

آناٲول فرانس

ادبیات کلاسیک معاصر

جزیرہ ٲنگوئن ھا

ترجمہ محمد قاضی



جزیره پنگوئن‌ها

نوشتۀ آنا تول فرانس

ترجمۀ محمد قاضی

چاپ ششم



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران - ۲۵۳۶



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

فرانس، آنا تول
جزیره پنگوئن‌ها
ترجمه محمد قاضی
چاپ پنجم: ۱۳۴۷
چاپ ششم: ۲۵۳۶ شاهنشاهی
چاپ: چاپخانه تصویر، تهران
شماره ثبت کتابخانه ملی: ۴۵۵-۲۲/۳/۲۵۳۶
حق چاپ محفوظ است.

فهرست

مقدمه	
سفری کوتاه به «جزیرهٔ پنگوئن‌ها»	صفحهٔ ۹
دیباچه	» ۴۱

کتاب اول: مبادی

فصل اول: زندگی سن‌مائل کشیش	» ۵۵
فصل دوم: بعثت روحانی سن‌مائل	» ۵۷
فصل سوم: اغوای سن‌مائل	» ۶۳
فصل چهارم: کشتیرانی سن‌مائل در آبهای اقیانوس منجمد	» ۶۷
فصل پنجم: غسل تعمید مرغان قطبی	» ۷۱
فصل ششم: انجمنی در بهشت	» ۷۵
فصل هفتم: انجمنی در بهشت	» ۸۵
فصل هشتم: مسخ مرغان قطبی	» ۹۲

کتاب دوم: ازمینهٔ قدیم

فصل اول: حجابهای نخستین	» ۹۷
فصل دوم: حجابهای نخستین	» ۱۰۳
فصل سوم: تحدید مزارع و مینای مالکیت	» ۱۰۴
فصل چهارم: مجالس نخستین در کشور پنگوئن‌ها	» ۱۰۹
فصل پنجم: عروسی کراکن و اورپروز	» ۱۱۲
فصل ششم: ازدهای آلکا	» ۱۱۵
فصل هفتم: ازدهای آلکا	» ۱۱۹
فصل هشتم: ازدهای آلکا	» ۱۲۲
فصل نهم: ازدهای آلکا	» ۱۲۶
فصل دهم: ازدهای آلکا	» ۱۲۹
فصل یازدهم: ازدهای آلکا	» ۱۳۳
فصل دوازدهم: ازدهای آلکا	» ۱۳۷

کتاب سوم: قرون وسطی و دورهٔ تجدد (رنسانس)

- فصل اول: بریان متقی و ملکه گلامورگان ۱۴۵ د
- فصل دوم: دراکوی کبیر و نقل مکان استخوانهای متبرک سنت اوربروز ۱۵۰ د
- فصل سوم: ملکهٔ کروشا ۱۵۴ د
- فصل چهارم: ادبیات-یوحنا تالیا ۱۵۸ د
- فصل پنجم: هنرهای زیبا و مراحل نخستین هنر نقاشی قوم پنکوئن ۱۶۲ د
- فصل ششم: ماربد ۱۶۸ د
- فصل هفتم: علایم در ماه ۱۸۵ د

کتاب چهارم: ازمنهٔ جدید-ترنکو

- فصل اول: بانو روکین ۱۸۹ د
- فصل دوم: ترنکو ۱۹۵ د
- فصل سوم: مسافرت دکتر اوبنوبیل ۲۰۰ د

کتاب پنجم: ازمنهٔ جدید-شاتیون

- فصل اول: آگاریک و کورنموز کشیش ۲۰۷ د
- فصل دوم: شاهزاده کروشو ۲۱۶ د
- فصل سوم: انجمن توطئه گران ۲۲۰ د
- فصل چهارم: ویکنتس اولیو ۲۲۶ د
- فصل پنجم: شاهزاده بوسنوس ۲۳۲ د
- فصل ششم: سقوط امیرالبحر ۲۲۹ د
- فصل هفتم: نتیجه ۲۴۸ د

کتاب ششم: ازمنهٔ جدید

- فصل اول: ژنرال گره توك، دوک دوسکول ۲۵۵ د
- قضیهٔ هشتاد هزار بسته یونجه
- فصل دوم: بیروت ۲۵۹ د
- فصل سوم: کنت دوموبک یوزدندان ۲۶۳ د
- فصل چهارم: کلمبان ۲۶۸ د
- فصل پنجم: پدران روحانی، آگاریک و کورنموز کشیش ۲۷۳ د
- فصل ششم: هفتصد نفر بیروتی ۲۷۹ د
- فصل هفتم: بیدوکوکی و مانیفلورسوسیالیست ۲۸۵ د
- فصل هشتم: محاکمهٔ کلمبان ۲۹۳ د
- فصل نهم: پدر مقدس دوی یار کشیش ۳۰۰ د
- فصل دهم: شوشپیه مستشار تمیز ۳۰۶ د
- فصل یازدهم: پایان و نتیجه ۳۱۱ د

کتاب ہفتم: ازمینہ جدید

صفحہ ۳۱۷	فصل اول: سالن مادام کلارانس
۳۲۲ د	فصل دوم: شاہکار سنت اور بروز
۳۲۷ د	فصل سوم: ہیپولیت سرہ
۳۳۵ د	فصل چہارم: عروسی سیاستمدار
۳۴۰ د	فصل پنجم: کابینہ وزیر
۳۴۶ د	فصل ششم: نیمکت فتری معشوقہ
۳۵۱ د	فصل ہفتم: نتائج نخستین
۳۵۶ د	فصل ہشتم: نتائج جدید
۳۶۵ د	فصل نہم: آخرین نتائج
۳۷۳ د	فصل دہم: اوج ترقی تمدن پنکوئن

کتاب ہشتم زمان آئندہ

۳۸۱ د	تاریخ بی انتہا
-------	----------------

گرچه به ظاهر مجذوب سرگرمیها و تفریحهای گونا گونم، لیکن مرا در زندگی هدفی بیش نیست و آن نوشتن تاریخ کامل قوم پنگوئن است. در انجام دادن این منظور از سعی و کوشش لازم مضایقه ندارم و مشکلات غامض و بیشمار، هرچه هم بزرگ بنمایند، سد راه عزم راسخ و تصمیم خلل ناپذیر من نخواهند بود.

برای کشف آثار مدفون این قوم به حفاری پرداخته‌ام. کتابهای اولیه بشر سنگ بوده‌اند و من سنگهایی را مطالعه کرده‌ام که می‌توان آنها را تاریخ ابتدایی قوم پنگوئن دانست. در ساحل اقیانوس مقبره دست نخورده و بکری از این قوم را کاش کرده و حسب‌المعمول تبرهایی از سنگ چخماق و شمشیرهایی از مفرغ و سکه‌های رومی و حتی يك سکه ییست «سویی» منقش به تصویر لویی فیلیپ اول پادشاه فرانسه یافته‌ام.

در خصوص ازمنه تاریخی این ملت، «تاریخ منتظم وقایع» تألیف یوحنا تالپا^۱ روحانی معبد بیرگاردن^۲ کمک بزرگی به من کرد، و چون راجع به ادوار اولیه قرون وسطی منبع دیگری برای تاریخ قوم پنگوئن در دست نیست هرچه توانستم از آن سرچشمه فیض سیراب شدم.

از قرن سیزدهم به بعد از حیث منابع تاریخی غنی تر ولی سرگردان‌تریم. اصولاً تاریخ‌نویسی کار فوق‌العاده مشکلی است زیرا هرگز نمی‌توان حقیقه^۳ به جریان واقعی قضایا پی برد، و هرچه منبع و مأخذ بیشتر می‌شود سرگردانی و بلاتکلیفی مورخ نیز بیشتر است.

وقتی راجع به يك واقعه تاریخی فقط يك شاهد یا يك روایت هست می‌توان آنرا با کمی تردید پذیرفت ولی هرگاه دو یا چند نفر قضیه‌ای را نقل کرده باشند آن وقت شك و تردید و حتی ابهام و انکار پیش می‌آید، زیرا اقوال

1. Johanès Talpa

2. Bear_Garden

مختلف همیشه باهم مفايرند و هرگز نمی‌توان راه سازش و توافقی بین آنها پیدا کرد.

بلاشك گاهی دلایل علمی برای ترجیح قولی بر قول دیگر متفن و قوی است ولی هرگز کافی نیست که تعصبات بیجا و هوسهای بی‌منطق و نفع‌شخصی ما را منکوب و مغلوب سازد و یا آن روح لاابالی‌گری و مهملی را که در نهاد مردم خشك و از خود راضی است بکشد؛ در نتیجه ما همیشه وقایع را سرسری و برخلاف واقع جلوه می‌دهیم و یا آنطور که با منافع خصوصی خود ما سازگار است ثبت می‌کنیم.

من مشکلاتی را که برای نوشتن تاریخ قوم پنگوئن در راه خود حس می‌کردم با تنی چند از علمای بزرگ باستانشناسی و خط‌شناسی کشور خود و کشورهای یگانه در میان نهادم ولی مورد تحقیر و تمسخر آنان قرار گرفتم. همه بانیشخندی ترحم‌آمیز به من نگریستند و معنی نگاه ملامت‌بار ایشان این بود که: «مگر ما خود هرگز تاریخ می‌نویسیم؟... هیچوقت شده است که ما از متن يك کتاب تاریخ یا يك سند تاریخی حتی يك سطر که دارای معنی و روح و حقیقت باشد استخراج کنیم؟... ما جز اینکه متن نوشته دیگران را بدون هیچ دخل و تصرفی منتشر سازیم کاری نمی‌کنیم... ما فقط به لفظ می‌پردازیم زیرا تنها لفاظی است که صریح و روشن و باارزش است ولی روح و معنی و فکرنو این محسنات را فاقدند. کسی که بخواهد تاریخ اصولی بنویسد باید بسیار پر مدعا و سبک‌مغز و خیال‌باف باشد...»

تمام این کنایات شماتت‌بار در نگاه و زهرخند استادان خط‌شناسی ما خوانده می‌شد، و به همین علت مشورت با ایشان مرافوق‌العاده دلسرد می‌کرد، تا يك روز که پس از مشاوره با یکی از مهرشناسان عالیمقام بیش از همیشه دستخوش یأس و حرمان شده بودم ناگهان فکری به خاطرم خطور کرد و با خود چنین اندیشیدم:

«عجبا... این چه فکر یهوده‌ای است؟... نسل مورخین که منقرض نشده است... و هنوز پنج شش تن از همین مورخان را در فرهنگستان علوم منقول نگاهداشته‌اند... آنان که متن نوشته دیگران را عیناً نقل نمی‌کنند بلکه خودشان تاریخ می‌نویسند، و تصور نمی‌کنم ایشان هم مرا ملامت کنند و بگویند که تاریخ‌نویس باید پرمدعا و خیال‌باف باشد.»

این فکر ناگهان حس غیرت مرا تحریک کرد. فردای آنروز نزد یکی از ایشان که پیرمردی آزاده و دانا بود رفتم و گفتم برای نوشتن تاریخ قومی رنج فراوان کشیده‌ام و به جایی نرسیده‌ام، آمده‌ام که از تجربیات و دانش

استادی چون شما استمداد و استفاضه کنم.

پیرمرد با خونسردی تمام شانه بالا افکند و گفت:

«... آقا جان من، چه لزومی دارد که این همه به خود رنج بدهی؟... چه فایده دارد که وقت گرانبهای عزیزت را تلف کنی و تاریخ بنویسی؟ در صورتی که این کار احتیاج به زحمت زیاد ندارد؛ همان طور که معمول است تو هم برو و از چند کتاب معروف رونویس کن. تو اگر نظر اساسی و تازه‌ای در تاریخ داری و یا اگر می‌خواهی اشخاص و اشیاء را به صورت غیر آشنا و بدیعی که برای خواننده یگانه و عجیب است جلوه‌دهی او را ناراحت می‌کنی، و خواننده دوست ندارد ناراحت شود، بلکه در خواندن تاریخ همیشه چشم به دنبال همان ترهاتی دارد که قبلاً با آن آشنا بوده است؛ تو اگر بخواهی چیزی به خواننده بیاموزی جهل او را به رخ کشیده و او را تحقیر و رنجیده خاطر کرده‌ای... زنهار، هرگز در پی روشن کردن فکر خواننده مباش و گرنه فریاد می‌زند و می‌گوید که تو به معتقداتش توهین کرده‌ای...»

«مورخان همه از کتابهای یکدیگر رونویس می‌کنند و از این راه، هم از خستگی و زحمت بیجا اجتناب می‌ورزند و هم خود را فضول و پرمدها به مردم نمی‌شناسانند. تو نیز از ایشان تقلید کن و مورخ منطقی و اصولی مباش، زیرا مورخ اصولی همواره مورد عدم اعتماد و تحقیر و تفر است...»
استاد باردیگر گفت:

«تو خیال می‌کنی که اگر من هم می‌خواستم در تألیفات تاریخی خود مطالب تازه‌ای به مردم بفهمانم این احترام و شخصیت و وجهه امروز را می‌داشتم؟... ابدأ، ابدأ! اصولاً مطلب تازه یعنی چه؟... مگر جز بد زبانی و بی ادبی و فضولی و کفر گویی عنوان دیگری دارد؟...»

استاد این بگفت و از جا برخاست. من نیز از لطف و راهنمایی او تشکر کردم و او را وداع گفتم.

هنوز از در خارج نشده بودم که باردیگر مرا صدا زد و گفت:
«بگذار يك كلمه دیگر هم به تو بگویم: اگر می‌خواهی مردم از کتابت حسن استقبال کنند در هیچ مورد از ستایش و تمجید فضایل و ملکاتی که بنیان و اساس جوامع امروزی است، از جمله کوشش و فداکاری در راه تحصیل ثروت به هر طریقی که باشد و همچنین از عقاید و احساسات مذهبی و تقدس و مخصوصاً لزوم اطاعت محض و فرمانبرداری ستمکشان که اساس نظم اجتماعی است، کوتاهی مکن. همه‌جا از اصول مالکیت و اشرافیت و از ایجاب قوای تأمینیه مؤکداً به احترام یاد کن و اعزاز و اکرامی را که درخور مقام بلند این تشکیلات

است معمول دار، به همه بفهمان که به قوای ماوراءالطبیعه و به خرق عادت نیز به مقتضای ضرورت ایمان داری. با رعایت این شرط به تو قول می‌دهم که جایی برای خود در دلها بازخواهی کرد و گرنه رنج بیهوده بر خود هموار مکن که سودی جز پشیمانی نخواهی برد.»

من در باب این تذکرات منصفانه استاد بسیار اندیشیده و آنها را چنان که باید به کار بسته‌ام.

در اینجا من از پنگوئن‌ها یا مرغان قطبی قبل از مسخشان به صورت آدم بحث نمی‌کنم. این پرندگان زبان بسته از آنجا موضوع کتاب منتد که از قلمرو حیوانشناسی بیرون می‌آیند و داخل قلمرو تاریخ و الهیات می‌شوند.

منظورم از پنگوئن‌ها همان مرغانی هستند که به دست «سن مائل» کشیش اعظم به صورت انسان مسخ شدند، ولی برای احتراز از وقوع هر گونه ابهام و اشتباهی که امروز ممکن است در این باره پیش بیاید ناگزیرم، من باب توضیح، قبلاً شمه‌ای از مرغان قطبی بیان کنم:

ما فرانسویان، پنگوئن^۱ به مرغی می‌گوییم که از خانواده آلسیده^۲ است و در قطب شمال زندگی می‌کند و مانشو^۳ به مرغی که از فامیل سفه نیسیده^۴ است و در مناطق قطب جنوب بسر می‌برد. برای مثال، نوشته دانشمند معروف م-ژ-لو کوانت^۵ که به همین طریق مرغان قطبی را طبقه‌بندی کرده است ذکر می‌شود. نامبرده در سفرنامه خود به نام «در کشور مانشوها» می‌نویسد:

«در میان پرندگان که در حوالی تنگه ژرلاش^۶ زندگی می‌کنند مانشوها جالبتر از همه‌اند. این مرغان گاهی بیجهت به نام پنگوئن‌های جنوبی نیز نامیده می‌شوند.» برعکس، دکتر ژ-ب-شارکو^۷ معتقد است که تنها پنگوئن‌های واقعی همان مرغانی هستند که در قطب جنوب زندگی می‌کنند و ما اکنون آنها را مانشو گفتیم. شارکو برای اثبات مدعای خود می‌گوید که وقتی هلندیها در سال ۱۵۹۸ به دماغه ماژلان رسیدند این مرغان را به علت چاقی زیاد

1. Pingouin
2. Alcidé
3. Manchot
۴. Sphéniscidé متأسفانه برای هیچیک از این اسامی در زبان فارسی نامی نداریم، ناچار عین لغات فرانسه را قید کردیم.
5. M. G. Lecoinge
6. Gerlache
۷. J. B. Charcot (زان باتیست) طبیب و سیاح فرانسوی که تألیفات عمده‌ای در باب اقیانوسهای قطبی و حیوانات آن دارد (۱۸۶۷ - ۱۹۳۶). م.

«پینگوینوس»^۱ نامیدند، ولی اگر ما گفته دکتر شارکو را قبول کنیم و به مرغان مانشو پنگوئن بگوییم پس به خود پنگوئن‌ها یعنی به مرغان قطب شمال چه نامی بدهیم؟!... دکتر نامبرده پاسخی در این باره به ما نمی‌دهد و در سراسر کتابش نیز اندک توجهی به این موضوع نشده است. بسیار خوب! خواه مرغان قطب جنوب پنگوئن نام داشته‌اند و خواه دکتر شارکو این اسم را به آنها داده است ما در این باب اعتراض نداریم زیرا دکتری که زحمت کشیده و این مرغان را به ما شناسانده است لابد ما نیز باید حق این اسم گذاری را برای او محفوظ بداریم، به این شرط که او هم به مرغان قطب شمال اجازه بدهد نام پنگوئن را برای خود نگاهدارند.

بنابراین توضیح، از این به بعد دو قسم پنگوئن خواهیم داشت: پنگوئن-های جنوبی یعنی مرغان قطب جنوب و پنگوئن‌های شمالی یعنی مرغان قطب شمال، و به عبارت علمی‌تر، خانواده «آلسیده» یا پنگوئن‌های قدیم و خانواده «سفه‌نیسیده» یا مانشوهای قدیم. این موضوع شاید علمای علم پرند شناسی را در مورد طبقه‌بندی و تعریف خانواده «پارداران»^۲ دچار اشتباه کند، و قطعاً به نظر ایشان عجیب می‌نماید که بینند يك اسم واحد به دو خانواده مختلف از مرغان اطلاق می‌شود که در دو قطب متضاد از کره زمین زندگی می‌کنند و از جهات مختلف منجمله از حیث منقار و نوک بال و پنجه پا با هم مغایرت محسوس دارند. اما این ابهام و بی‌ترتیبی کوچکترین درکار من ندارد. بین پنگوئن‌های من و دکتر شارکو هر چند وجه افتراق زیاد باشد وجه شبه بیشتر و محسوس‌تر است، بدین معنی که هر دو سنگین و موقرنند و در عین حال طرز خود-گرفتشان مضحک است؛ حس اعتماد به انسان و قابلیت اهلی شدن در هر دو نوع زیاد است و هر دو سادگی و صفایی دارند که در عین حال هم تصنعی می‌نماید و هم جالب و باشکوه است. هر دو سلیم و صلح‌جو ولی پسر سروصدا هستند، هر دو حریص تماشای مناظر زیباوند و هر دو به امور کلی جامعه خود مشغول، و شاید هم به يك اندازه نسبت به تفوق و برتری افراد هم‌نوع خود حسد بورزند. مرغان شمالی من در واقع بالشان مثل مرغان جنوبی پوسته‌پوسته نیست بلکه پوشیده از پرهای كوچك است.

گرچه ساق پای آنها قدری کمتر از ساق پای مرغان جنوبی متمایل به عقب است معهداً مثل آنها راه می‌روند و در موقع راه رفتن بالاتنه خود را بلند می‌کنند و سرشان را بالا می‌گیرند و بدن خود را خیلی سنگین و موقر تاب

می دهند و گرچه مقدار بلندشان کوچکترین تردیدی در مرخ بودنشان باقی نمی گذارد مع هذا معلوم نیست که سن مائل، آن کشیش مقدس، چگونه آنها را با انسان اشتباه کرد.

معترفم به اینکه این کتاب از زمره تاریخهایی است که به سبک کهن نوشته شده، از آن تواریخ که سلسله وقایع و اتفاقات را همان گونه که از حافظه ها و سینه ها رسیده است ضبط می کنند و حوادث و علل آنها را فقط تا آنجا که مقدور و میسر است تذکر می دهند، و البته این قسم تاریخ نویسی علم نیست بلکه فن است. امروز همه معتقدند که دیگر این سبک تاریخ نویسی روان تشنگان حقیقت و راستی را سیراب نمی سازد و کلیوا در نظر امروزیان چرندگویی باوه باف و نقالی دروغ پردازیش نیست. محتمل است که در آینده تاریخی دقیق تر و واقعی تر از تواریخ امروز تألیف شود، تاریخی که از شرایط و کیفیات زندگی مردم بحث کند، تاریخی که به ما یاموزد فلان ملت در فلان عصر و در حالات مختلف فعالیت های زندگی اجتماعی و اقتصادی خود چه قسم تولید و مصرفی داشته است. نوشتن چنین تاریخی، در صورت تحقق، دیگر فن نیست بلکه علم است و مسلماً برخلاف تواریخ قدیم واجد صحت خواهد بود. اما برای اینکه تألیف چنین تاریخی میسر گردد باید به آمارهای متعدد و مختلفی دسترسی داشت که متأسفانه امروز کلیه ملتها به خصوص قوم پنگوئن فاقد آنند. ممکن است ملل جدید روزی وسائل و موجبات تدوین چنین تاریخی را فراهم آورند، لیکن در باب تاریخ جامع و کامل بشریت می ترسم همیشه مجبور باشیم به قصصی که به اسلوب کهن نوشته می شود قناعت کنیم. البته فایده و حسن چنین قصصی بستگی به فهم و دور اندیشی و ایمان نگارنده آن خواهد داشت.

به قول یکی از نویسندگان بزرگ آلکا^۲ زندگانی هرملتی رشته پیوسته ای

۱. Clio خداوند اشعار حماسی و تاریخ که او را گاهی نشسته و گاهی ایستاده نشان می دهند. این رب النوع همیشه طوماری در دست دارد یا يك صندوق کتاب در کنارش دیده می شود. -م.

۲. Alca نام کشوری است که قوم پنگوئن در آن می زیسته است، و منظور همان فرانسه است که آناتول فرانس آن را به نام مستعار پنگوینی نیز خوانده است. مقصود آناتول فرانس از نویسنده بزرگ آلکا ولتر است و جمله فوق از کتاب «ساده دل» اثر ولتر نقل شده. رجوع شود به ترجمه فارسی ساده دل، چاپ اول، تهران، ص ۵۳.

از جنابیت‌ها و فلاکت‌ها و دیوانگی‌های مردم آن‌است و زندگی قوم پنگوئن نیز از این قاعده کلی خارج نیست، معهذا در تاریخ این قوم نکات حساس و قابل توجهی نیز می‌توان یافت که امیدوارم من توانسته باشم به‌صورت برجسته و روشنی نشان دهم.

قوم پنگوئن سالیان دراز با خوی سلحشوری و جنگجویی بسر برد. یکی از آنان به‌نام ژاکوی فیلسوف^۱ خلیقات این ملت را درقطعه اخلاقی زیبایی که اینک در اینجا نقل می‌کنیم و مطالعه آن خالی از لطف نیست مجسم کرده است. وی می‌گوید:

«در دوره زمامداری سلاطین اخیر سلسله دراکونید حکیم گراتین^۲ فیلسوف شهرمارسوینی^۳ در کشور پنگوینی سیاحت می‌کرد. روزی که از دره خنک و سبز و خرمی می‌گذشت و صدای زنگ گردن گاوان دره‌های صاف دره منعکس بود، حکیم سیاح در جوار کلبه‌ای دهقانی و درپای درخت بلوطی روی نیمکتی نشست. در آستانه آن کلبه زنی به کودک خردسال خود شیر می‌داد، پسر جوانی با سنگ بزرگی بازی می‌کرد و پیرمرد کوری با دهان نیمه‌باز در آفتاب لمیده بود.

«صاحب‌خانه که جوانی قوی‌هیکل و تنومند بود برای حکیم مارسوینی نان و شیر آورد.

«حکیم پس از صرف آن غذای ساده دهقانی به ساکنان کلبه خطاب کرد که:

«ای مردم مهربان کشور محبوب پنگوینی، من از صمیم قلب به شما تبریک و تهنیت می‌گویم، راستی همه‌چیز در میان شما بسوی نشاط و اتحاد و صلح و صفا می‌دهد.»

«حکیم دانشمند هنوز در این سخن بود که چوپانی جوان درحالی که با نی لبک خود سرود مهیجی می‌نواخت از برابرش گذر کرد. حکیم پرسید این چه آهنگ پرشوری است که می‌نوازد؟ دهقان گفت این سرود جنگی است که برضد قوم مارسوئن ساخته‌اند، مردم اینجا همه این سرود را می‌خوانند و حتی بچه‌های کوچک هم پیش از اینکه زبان بازکنند این سرود را می‌دانند. ما همه از پنگوئنهای اصیل هستیم.»

1. Jacquot le Philosophe

2. Le sage Gratien

۳. Marsouinie نام کشوری است که به تعبیر مؤلف همجوار پنگوینی بوده است و علی‌الظاهر مقصود انگلستان است.

پوشیده بود و من با نگاه تحسین آمیخته به وحشت و اضطراب به این آبشار هراس‌انگیز علم و دانایی که هر آن ممکن بود بر سرم فرو ریزد مات و متحیر می‌نگریستم.

با صدای مرتعی گفتم:

— استاد بزرگوار، من به لطف و فضل بی‌پایان شما پناه آورده‌ام و تحقیق و تتبع مشکلی راجع به هنر قوم پنگوئن در پیش دارم؛ آیا مرا راهنمایی خواهید فرمود؟...

استاد گفت: آقای عزیز، من فهرست کامل آثار هنرهای زیبای جهان را به ردیف حروف تهجی و به ترتیب موضوع، مرتب و مدون دارم و وظیفه من است که هر چه راجع به هنر قوم پنگوئن بخواهید در اختیار شما بگذارم. از این نردبان بالا بروید و در آن قوطی را که در آن بالا می‌بینید جلو بکشید، هر چه مورد احتیاجتان باشد در آن خواهید یافت.

با تنی لرزان دستور استاد را به کار بستم ولی هنوز در آن قوطی شوم رانگشوده بودم که فیشهای آبی‌رنگ به یکباره بیرون پریدند و از لای انگشتان من در غلتیدند و چون ابر بهار باریدن گرفتند. تقریباً در همین اثنا بر اثر ارتباط داخلی مرموزی، در تمام قوطیهای مجاور نیز باز شد و از همه آنها فیشهای خارج از حساب و شماره به رنگهای گلی و سبز و سفید مانند نهرهای رنگینی سیلان یافت.

بتدریج از تمام قوطی‌های دیگر نیز فیشهای رنگارنگ بیرون پریدند و از ریزش آن همه سبل کاغذ و مقوا غرش مهیبی همچون غرش آبشاران در ماه فروردین که بر دامنه کوهساران فروریزد به گوش رسید.

يك دقیقه نگذشت که کف اتاق از يك قشر ضخیم کاغذ پوشیده شد. فیشهای افسار گسیخته به همان نهج از مخازن پایان ناپذیر خود می‌جهیدند، به طوریکه مردم بر شدت و صلابت غرش مهیب آنها می‌افزود و ثانیه به ثانیه سقوط مدهش و سیل‌آسای آنها مضاعف می‌گردید.

فولوانس تایر که تا زانو در فیش فرو رفته بود با بینی حساس خود این آشوب و غوغای خانه خراب‌کن را تماشا می‌کرد و همین که علت را دریافت رنگش از وحشت سفید شد و فریاد برآورد:

— ایوای!.. در بیخ از این همه هنرا!..

من اورا صدا زدم و خم شدم که دستش را بگیرم تا در صعود از نردبانی که خود در زیر این رگبار مخوف تا می‌شد کمکش کنم ولی افسوس که دیر شده بود. بیچاره استاد، نالان و مأیوس و خسته، در حالیکه هم عرقچین مخملی

خود را گم کرده بود و هم هینک طلایش را، بیهوده بازوان کوتاهش را جلو امواج فیش گرفته بود و موج کم کم از سرشانه‌اش می‌گذشت. ناگاه ستون وحشت‌زایی از فیش افراشته شد و او را در گرداب مرگباری به هم در پیچید. تا يك ثانیه هنوز در آن گرداب مخوف، کله طاس دانشمند شهر و دستهای کوچک و فر بهش را می‌دیدم. سپس گرداب به هم آمد و طوفان بر سکون و سکوت پخش شد.

و من چون با نردبان خود در معرض تهدید سخت آن آبشار وحشت‌آور بودم از ورای بلندترین شیشه پنجره اتاق بیرون پریدم و گریختم...

کییرون

اول سپتامبر ۱۹۰۷

کتاب اول

مبادی

زندگی سن مائل کشیش

مائل ۱ از خانواده سلطنتی کامبری^۲ بود. در نه سالگی او را به صومعه ایورن^۳ فرستادند تا در آنجا ادبیات مذهبی و ضاله هر دو را فرا گیرد. در چهارده سالگی از امتیازات خانوادگی و ماترك پدری چشم پوشید و خود را وقف خدمت خدا کرد.

مائل بر حسب مقررات صومعه، اوقات کار خود را به سه قسمت تقسیم کرد، بدین ترتیب که يك قسمت را برای خواندن دعاها و سرودهای مذهبی، قسمتی را برای فرا گرفتن دستور و صرف و نحو زبان و قسمتی را نیز به تفکر و تفحص در حقایق جاودانی و ازلی اختصاص داد.

به زودی ملکات و فضائل روحانی و اخلاقی این مرد مقدس صومعه ایورن را از عطر آسمانی خود معطر ساخت و همینکه جنت مکان حضرت گال^۴، کشیش ایورن، رخت از این دارفانی به سرای باقی کشید مائل به جای وی زمام امور صومعه ایورن را به دست گرفت.

مائل در قلمرو روحانی خود به بنیاد و تأسیس يك باب مدرسه و يك بیمارستان و يك مهمانسرا برای فقرا و يك دکان آهنگری و چند باب کارگاه دستی کوچک از همه نوع و چند کارگاه جهت ساختن اسباب و افزار کشتی همت گماشت و تمام کشیش های قلمرو خود را مجبور کرد که زمینهای با پروموات را برای زراعت احیا کنند.

مائل به دست خود درختان باغ صومعه را می کاشت و فلزکاری می کرد و شاگردان جدیدی را که برای تحصیل الهیات به معبد می آمدند تعلیم می داد. زندگانی او همچون نهر آرامی که آسمان را در خود منعکس کند و زمین را آباد سازد نرم و سبک می گذشت.

1. Maël
3. Ivèrn

2. Cambrie
4. Gal

این خدمتگزار فدایی خداوند هر روز به هنگام طلوع آفتاب به کنار دریا می‌رفت و در آنجا بر سر سنگی که هنوز هم به «مسند سن مائل» معروف است می‌نشست. در پیش پای او صخره‌های عظیم ساحل، همچون اژدهای سیاه، همه پوشیده از علف‌ها و خزه‌های سبز و قرمز دریایی، سینۀ کوه پیکر خود را در برابر امواج خروشان دریا سپرمی کردند.

کشیش مقدس آفتاب رامی نگریست که در اقیانوس فرومی‌رفت و همچون قربانی ابراهیم ابرهای آسمان و رأس امواج را از خون پرافتخار خویش ارغوانی می‌نمود.

کشیش در آن قرص آتشین راز صلیب را تماشا می‌کرد که روزی از فراز آن، خون مقدس عیسی روی زمین را از سرخی باشکوه خود پوشانده بود. در برابرش خط‌آبی رنگ و تیره‌ای سواحل جزیره گادا^۱ را نشان می‌داد که در آن، سنت بریژید^۲ تارک دنیا شده بود و معبد زنانه آن جزیره را اداره می‌کرد.

باری، سنت بریژید که پی‌به‌فضایل و ملکات مائل برده بود از وی درخواست کرد که یادگاری از ساخته‌های دستی خود را به رسم از مغانی گرانبها برای وی بفرستد. مائل برای او ناقوسی از مفرغ ساخت و همینکه کار آن به انجام رسید آن را تبرک داد و به روی دریا انداخت. ناقوس، زنگ زنان، امواج دریا را شکافت و به طرف جزیره گاد رفت. آنجا سنت بریژید که از صدای ناقوس بر امواج دریا از آمدن آن آگاه شده بود ناقوس را از آب گرفت و به اتفاق دختران کلیسا، با تشریفات روحانی و با خواندن سرودهای مذهبی، آن را به عبادتگاه صومعه برد. بدین طریق سن مائل در مراحل زهد و تقوی پیش می‌رفت. وی در آن هنگام دوئل از راه پرمشقت زندگی را پیموده بود و آرزو داشت که هر چه زود تر حیات دنیوی خود را در میان برادران روحانی به پایان برساند ولی ناگاه بر اثر ندایی غیبی آگاه شد که حکمت خداوند عالم به نحو دیگری اقتضا کرده و خدا او را برای انجام کارهایی آرام‌تر لیکن مهم‌تر فراخوانده است.

بعثت روحانی سن مائل

روزی که سن مائل با حال تفکر در ساحل خلیج کوچک و آرامی قدم می‌زد و در برابرش صخره‌های بزرگ، سد عظیمی در مقابل آب دریا ساخته بودند ناگاه چشمش به سنگ گود لاوکی شکلی افتاد که مانند قایق کوچکی بر روی آب شناور بود. سن گیرگ^۱ و سن کلمبان^۲ و بسیاری از کشیشان دیگر ایرلند و اسکاتلند نیز در چنین لاوکی سنگی نشسته و برای تبلیغ مردم به دین مسیح به شبه جزیره آرموریک^۳ رفته بودند.

قبل از آن‌هم سنت آووا^۴ که از انگلستان آمده بود در هاونی از سنگ خارای سرخ‌قام از رودخانه اوره^۵ بالا می‌رفت و بعدها کودکان علیل ورنجور را برای تقویت و شفا در آن هاون سنگی سوار می‌کردند. سن ووگا^۶ نیز در سفر خود از هیبرنی^۷ به کورنوای^۸ سوار تخته سنگی می‌شد که قطعات شکسته آن را هنوز در محلی به نام پن‌مارک^۹ نگاهداشته‌اند و معروف است که زوار مبتلا به تب و نوبه سر خود را روی آن می‌گذارند و شفا می‌یابند. سن سامسون^{۱۰} هم در یک طشت خارایی که لابد بعدها به کاسه سن سامسون معروف خواهد شد به سواحل خلیج سن میشل^{۱۱} می‌رفت.

باری به جهات فوق، همین که سن مائل مقدس آن لاوک سنگی را مشاهده کرد دریافت که خداوند او را برای هدایت و ارشاد ساکنان بت‌پرست جزایر برتون^{۱۲} برگزیده است، لذا بی‌درنگ عصای اسقفی خود را که از چوب

1. Saint Guirec

2. Saint Coloman

3. Armorique

4. Saint Avoye

5. Aury

6. Saint Vouga

7. Hibernie

8. Cornouailles

9. Penmarch

10. Saint Samson

11. Saint Michel

12. Breton

زبان گنجشک بود به مرد مقدس، سن بودوک^۱ داد و او را به اداره امور صومعه گماشت و خود با یک قرص نان خشک و یک چلیک آب شیرین و کتاب مقدس انجیل سوار لاولک سنگی گردید. قایق مرموز، آهسته و آرام، او را به ساحل جزیره هودیک^۲ رسانید.

جزیره هودیک همیشه در معرض بادهای شدید است؛ مردم فقیر آن در شکاف صخره های ساحلی به صید ماهی می پردازند و در زمین پر شن و ریگستانهای خویش که دور آن را پرچینی از سنگهای لخت و از چوب گز گرفته است به زحمت سبزی مختصری می کارند. درخت انجیر زیبایی در یکی از شیارهای زمین جزیره روئیده و شاخ و برگهای انبوه خود را به اطراف پراکنده بود. مردم جزیره آن درخت را می پرستیدند.

سن مائل به مردم جزیره خطاب کرد:

— مردم، شما این درخت را به خاطر زیبایی آن می پرستید؛ بنابراین نسبت به زیبایی حساسید. حال بدانید که من آمده ام تا زیبایی مکوم را به شما بنمایم.

سن مائل کتاب انجیل را به آنان آموخت و پس از تعلیم دستورهای مذهبی، همه را با آب و نمک غسل تعمید داد.

جزایر موریهان^۳ در آن ایام به مراتب بیش از امروز بود زیرا از آن هنگام به بعد بسیاری از آنها به تدریج زیر آب رفته است. سن مائل ساکنان شصت جزیره را مسیحی کرد و غسل تعمید داد. سپس دوباره سوار لاولک خاراوی خود شد و از رودخانه اوره بالا رفت و پس از سه ساعت کشتیرانی، در مقابل خانه رومی محفوری پا به خشکی نهاد.

از بام خانه دود رقیقی متصاعد بود. پیر مرد مقدس از آستانه کلبه عبور کرد. بر سردر خانه تصویر خاتم کاری سگی دیده می شد که با ساقهای کشیده و لبهای برگشته به انسان نگاه می کرد. زن و شوهر پیری که در آن خانه از حاصل زمین خود می زیستند از کشیش مقدس پذیرایی کردند.

به دور حیاط خلوت خانه داربست سرپوشیده ای بود که ستونهای آن را از پایه تا کمر رنگ سرخ زده بودند. بر سطح دیوارها صدف زیادی مشاهده می شد. زیر سقف داربست، محرابی افراشته بودند که در آن سوراخی تعبیه شده بود و صاحب خانه بتهای سفالین کوچکی را که با آب آهک سفید کرده بودند در آن جا داده بود. بعضی از آنها تصویر کودکان بالدار و برخی

تصویر آپولون^۱ یا مرکور^۲ و بسیاری نیز شکل زنان لختی بودند که گیسوان خود را به دور بدن خویش پیچیده بودند.

سن مائل همچنان که مشغول تماشای بتها بود ناگاه در میان آنها چشمش به تصویر مادر جوانی افتاد که کودکی را بر روی زانوی خود گرفته بود. مرد مقدس فوراً تصویر را به میزبانان نشان داد و گفت:

— این تصویر از آن مریم مادر خداوند است. ویرژیل^۳ در چکامهٔ سحرآمیزی وجود مقدس او را قبل از تولدش خبر داده است. در تمام ممالک کافر نشین تصویرهای آسمانی مریم را به همین شکل که شما در محراب خود گذاشته‌اید درست کرده‌اند. شکی نیست در اینکه این بت‌های بی‌مقدار و ناچیز شما را هم او محافظت کرده است. در واقع کسانی که بانظر دقیق و صحیح به قوانین طبیعت می‌نگرند برای درک حقایق آماده می‌شوند.

میزبانان پیر از این سخنان حکیمانهٔ سن مائل روحانی هدایت شدند، تعالیم مذهبی را فرا گرفتند و به دین مسیح گرویدند. سن مائل آنان را با کنیزك جوانی که برای صاحبان خود از نور هر دو دیده عزیزتر بود غسل تعمید داد. در همان روز، تمام بزرگان مزرعهٔ آن دو پیر از شرك و بت‌پرستی روگرداندند و سن مائل ایشان را نیز غسل تعمید داد.

میزبانان و کنیزك جوانشان از آن روز به بعد زندگی آرام و پربرکتی یافتند. پس از مرگ نیزهرسه به خدا پیوستند و به حلقهٔ مقدسین درآمدند. باری در ظرف سی و هفت سال دیگر سن مائل عاقبت به خیر بت‌پرستان دور دست را به دین مسیح درآورد و دویست و هیجده نمازخانه و هفتاد و چهار صومعه بنا نهاد.

خلاصه، روزی که مائل در شهر وان^۴ به تبلیغ دین مسیح مشغول بود شنید که تمام کشیهای صومعهٔ ایورن در غیاب او دستورهای مذهبی جنت‌مکان سن گال اسقف اعظم سابق را زیر پا گذاشته و از دین برگشته‌اند. فوراً سن مائل با همان غیرت و حمیتی که مرغ جوجه‌های پراکنده‌اش را جمع می‌کند و به زیر پرمی کشد خود را به فرزندان گمراه خویش رسانید. پیرمرد در آن موقع نود و هفت سال تمام از عمر شریفش می‌گذشت. قامتش کمانی شده ولی

۲۵۱. Apollon و Mercure پسران زوپیتتر، اولی خدای علم و صنعت و شعر و دومی خدای فصاحت و بلاغت و تجارت بوده است. م.

۳. متن شعر ویرژیل این است: Jam redit et virgo

بازوانش هنوز توانا بود و سخنان نافذ و گیرای او همان گونه که برف زمستان به دره می‌نشیند به دلها می‌نشست.

به محض ورود او، قائم مقامش سن بودوک عصای زبان گنجشک اسفقی را تحویل داد و وی را از اوضاع اسفناک صومعه ایورن مستحضر ساخت. توضیح آنکه نزاعی بین روحانیون معبد در باب تاریخ اجرای مراسم جشن «پاک» در گرفته بود. بعضی به صحت تقویمهای رومی معتقد بودند و گروهی به تقویمهای یونانی استناد می‌کردند، و خطر افتراق و انشعاب مذهبی، آن‌هم برای خاطر يك تاريخ ناچيز، بنیان تشکیلات مقدس صومعه را می‌لرزانید.

صرف نظر از پیش آمد بد فوق، اغتشاش و بی‌نظمی صومعه ایورن علت دیگری داشت و آن اینکه زنان مقدس جزیره گاد که فضیلت تقوی و تفلسس دیرین خود را از دست داده بودند گاه و بیگاه به قایقی نشسته به ساحل ایورن می‌آمدند. کشیشان سن مائل نیز در همان خانه‌ای که آن پدر روحانی ساخته بود آنان را با آغوش باز می‌پذیرفتند و نتایج وخیمی که از این مهمان‌نوازی حاصل می‌شد ارواح مقدس را جریحه‌دار می‌کرد.

پس از دادن این گزارش بی‌غرضانه، سن بودوک از بیانات خود نتیجه گرفت که از زمان باز شدن پای این مخدرات به قلمرو روحانی ما عصمت و تقوی و صفای روح از کشیشان ما رخت بر بسته است. سن مائل گفت:

— بودوک، در صحت سخنان توشکی ندارم، زیرا زن به مثابه دام ماهرانه‌ای است که در سر راه مردان گسترده شده و همین که مرد آن را بو کرد گرفتار خواهد شد. افسوس که قوه جاذبه این جنس لطیف از دور مؤثرتر از نزدیک است و آنقدر که زنان هوس و آرزو در دل‌ها برمی‌انگیزند صدیک آن‌را بر نمی‌آورند، به همین جهت یکی از شعرا درباره زن می‌گوید:

«چون در حضوری از تو می‌گریزم و چون از نظر دوری کوبه کو ترا می‌جویم...»^۱

همچنین، فرزندان ما می‌بینیم که تأثیرات عشق آتشین در دل منزویان و کشیشان تارک دنیا کاری‌تر و قوی‌تر از تأثیر آن در دل مردمی است که در اجتماع زندگی می‌کنند. دیو شهوت، در تمام عمر، به چندین راه مرا وسوسه کرده است. هرگز از دیدن زنان، ولو خوش‌روترین و خوشبوترین آنان، وسوسه نفسانی به دل من راه نیافته ولی يك بار از دیدن تصویر زنی غائب قلبم به تپش افتاد. اکنون نیز که به سر حد پیری رسیده‌ام و دارم پا به مرحله

1. Présente Je vous fuis, absente Je vous trouve

نود و هشتمین سال عمر خود می گذارم اغلب پتیاره معصیت در جانم رخنه می کند و گرچه در خیال و اندیشه، علیه تقوا و شرافتم به تلقینهای شیطانی می پردازد. شب وقتی در بستر خود احساس سرما می کنم و استخوانهای فرتوت و یخ کرده من با صدای خفیفی برهم می خوردند صداهایی می شنوم که بند دوم از کتاب سوم چکامه سلاطین^۱ را می خوانند و شیطان لعین دختر بچه جوانی را به من نشان می دهد که در عنفوان شباب است و با زبان شیوا و ملیح خود به من می گوید:

«ای آقای من، من شیرین توام، من لیلای توام،^۲ جایی هم در بستر خود برای من باز کن و بگذار به آغوشت بیایم...»
پیرمرد به سخنان خود افزود که:

— فرزند، ایمان داشته باش به اینکه حفظ عصمت و تقوی برای یک کشیش چه از جنبه کردار و چه از نظر پندار بدون یاری و پشتیبانی خاص خداوند امکان پذیر نیست.

باری سن مائل روحانی بزودی نظم و آرامش و عصمت و تقوای از دست رفته را به صومعه بازگرداند. بدین طریق که اول تقویم را از روی حسابهای نجومی و تاریخی تصحیح کرد و صحیح آنرا به کلیه کشیشان قبولاند، سپس دختران گمراه سنت بریژید را به دیر خود بازگرداند ولی نه تنها کمترین هتک حرمت و خشونت نسبت به آنان روا نداشت بلکه همه را بسا خواندن سرودهای مذهبی از زبور داود و اوراد مقدس تا کنار کشتی بدرقه کرد، و در این باب به یاران خود می گفت:

— ما باید شخصیت آنانرا از لحاظ اینکه دختران سنت بریژید و نامزد های خداوندند محترم بشماریم و از زهد فروشان ریاکار که اصرار در تحقیر و توییح گناهکاران دارند تقلید نکنیم. تحقیر و تخفیف اینگونه زنان باید متوجه گناهشان باشد نه متوجه شخصیتشان. باید آنانرا برای آنچه کرده اند منفعل و شرمنده ساخت نه برای آنچه هستند، زیرا هرچه باشد اینان مخلوق خداوندند. خلاصه سن مائل روحانیون زبردست خود را تشویق کرد که از دستورها

۱— چکامه سلاطین قسمتی از کتاب وصایای انجیل شامل تاریخ سلطنت قوم یهود و اصل آن به زبان لاتین است.

۲— آناتول فرانس به جای شیرین و لیلی اسامی دیگری گفته است که برای فارسی زبانان مانوس نیست ولی منظور همان است که در ترجمه آورده شده است. (مترجم)

و فرمانهای خداوند به وفاداری و صمیمیت پیروی کنند، و منابع مثل متذکر شد که کشتی چون در فرمان سکان خود نباشد ناچار در چنگ صخره‌های ساحلی خواهد افتاد.

اغوای سن مائل

سن مائل عاقبت به خیر هنوز کاملاً از تنظیم و تنسيق امور داخلی صومعه ایورن فراغت نیافته بود که شنید مردم جزیره هودیک، یعنی کسانی که اول بار به دست وی در زمره مؤمنین مسیح داخل شده بودند و او ایشان را از تمام مریدان و پیروان خود بیشتر دوست می داشت، از دین برگشته و باز بت پرست شده اند و به شاخه های انجیر مقدس خود تاج گل و نوار پشمین می آویزند. ناخدایی که این اخبار هراس انگیز را آورده بود می گفت که می ترسد این وحشیان از خدا برگشته با آتش و آهن بر سر معبدی که در ساحل جزیره برای ایشان بنا شده است بریزند و آنرا با خاک و خاکستر یکسان سازند.

سن مائل روحانی تصمیم گرفت فوراً حرکت کند و فرزندان عاصی و سست پیمان خود را به راه راست باز آورد و نگذارد که مرتکب چنین حرکات کفر آمیزی بشوند. به همین منظور، روزی که به ساحل، به سراغ لاوک خارایی خود می رفت نگاهی به اطراف و به سمت کارگاه هایی که در سی سال قبل برای کشتی سازی بنیاد نهاده بود و در آن هنگام از درون آنها صدای چکش و اره به گوش می رسید انداخت.

در این اثنا شیطان رجیم که هرگز از اغوای مؤمنان خسته نمی شود از درون کارگاه ها به صورت روحانی جوانی به نام سن سامسون، بیرون آمد، به سن مائل نزدیک شد، با بیانات حق به جانب به اغوا و وسوسه او پرداخت و گفت:

— پدر مقدس، ساکنان جزیره هودیک دم به دم به ارتکاب گناه مشغولند. هر لحظه که از عمرشان می گذرد فرسنگها از خدا دور می شوند و عنقریب است که با آتش به جان معبد زیبایی که تو با دست مقدس و پاک خود بر ساحل جزیره افراشته ای یفتند و اثری از آن باقی نگذارند. وقت تنگ است. گمان نمی کنی که اگر این لاوک سنگی شما به سکان و هوگل و شراع مجهز می بود صدها بار سریعتر به مقصد می شتافت؟ آری، اگر چنین تدبیری به کار برید باد کشتی

شما را به جلو خواهد راند و بازوان شما هنوز برای کشتیرانی تواناست. به نظر من اگر پره تیزی نیز به جلو قایق آسمانی خود ببندید سریعتر خواهد رفت و من با همه دانایی و حکمتی که در شما سراغ دارم تصور نمی کنم که خود قبلاً به این فکر نبوده باشید.

پیرمرد مقدس گفت: فرزند عزیزم سامسون، می دانم وقت تنگ است ولی آیا اگر من دست به کاری که تو می گویی بزنم همچون مردم سست اعتقاد هدم توکل و بی اعتمادی خود را به خدای لایزال ثابت نکرده ام و آیا چنین عملی تحقیر و تخفیف این هدیه آسمانی که خداوند متعال بدون سکان و شراع و دگل برای من فرستاده است نخواهد بود؟...

شیطان که در الهیات ید طولایی دارد در برابر این سؤال سن مائل سؤال دیگری مطرح کرد و گفت:

— پدرجان، آیا معقول است که کسی دست روی هم بگذارد و به جای اینکه رفتاری های شخصی را با عقل و تدبیر و حزم و احتیاط ذاتی برطرف سازد چشم به آسمان بدوزد و انتظار کمک و یاری درهرکاری از قادر متعال داشته باشد؟...

سن مائل روحانی گفت: نه فرزند، کسی که عقل و احتیاط ذاتی را در حل مشکلات به امید یاری خداوند بکار نبندد در وجود واجب الوجود شك کرده است.

شیطان ادامه داد:

— احسنت، پدر مقدس، آیا بستن سکان و دگل و شراع و پره به قایق سنگی به منظور تسریع درامر شریفی که در پیش داری حزم و احتیاط و عقل و تدبیر ذاتی نیست؟...

سن مائل گفت: بلی، اگر بدون انجام این تشریفات به مقصد نمی رسیدم حزم و احتیاط بود.

شیطان گفت: عجباً، مگر این لاوک سنگی سرعت سیر لازم را دارد؟

سن مائل گفت: آنقدر که خدا بخواهد دارد.

شیطان گفت: شما از کجا می دانید؟ این لاوکی که من می بینم از قاطر سن بودوک هم آهسته تر راه می رود. انصافاً مرکب ناتوانی است! از این گذشته مگر شما در افزودن بر سرعت سیر این لاوک نهی صریحی دارید؟...

سن مائل گفت: فرزند، بیانات شما روشن و منطقی است ولی بیش از حد سخت و نامأنوس به گوش می آید. شما نباید فراموش کنید که قایق من معجز آورده است.

شیطان گفت: پدر عزیز، می دانم. البته لاوکی از سنگ خارا که روی آب دریا مانند چوب پنبه حرکت کند قایقی است که بر اثر معجزه و قوای مرموز ما بعدالطبیعه پدید آمده و در این شکی نیست، ولی نفهمیدم که منظور شما از توضیح این واضح چه بود و چه نتیجه ای می خواستید از آن بگیری؟
سن مائل گفت:

— فرزند، مشکل من بسیار غامض است و آن اینکه آیا می توان چنین ماشین معجز آورده و خارق العاده ای را با وسایل و افزارهای طبیعی و انسانی تجهیز و تکمیل کرد؟...

شیطان گفت: پدرجان، اگر خدای ناخواسته شما پای راستان را از دست بدهید و خداوند پای دیگری به شما مرحمت فرماید چنین پایی معجز آورده هست یا نیست؟

سن مائل گفت: البته فرزند، چنین پایی بیشک معجز آورده است.
شیطان گفت: خوب پدر، شما به چنین پایی کفش می پوشانید؟...
سن مائل گفت: البته.

شیطان گفت: احسنت پدر، پس شما که قبول دارید پای معجز داده را می توان با کفش عادی و معمولی پوشانید باید قبول داشته باشید که می توان یک قایق خارق العاده را نیز با وسایل و افزار عادی مجهز کرد، و این موضوع از شدت وضوح احتیاج به برهان و دلیل ندارد. دریا! مردانی به بزرگواری و پاکی شما چرا باید وقت شریفشان به سستی و ندانم کاری بگذرد، آنهم شخصی چون شما که بیشک از معروفترین و داناترین کشیشان برتانی هستید و می توانید به انجام دادن امور مقدسی موفق شوید که درخور اعزاز و ستایش ابدی باشد. افسوس که فکر شما جامد و بازوی شما مهمل است. پدرجان، خدا حافظ، حال بروید و دقایق ذقیمت را تلف سازید، ولی مسلم بدانید که وقتی به سواحل هودیک رسیدید خواهید دید که دود و آتش از فراز خرابه معبدی که شما به دست خود ساخته و تبرک کرده بودید بلند است، خواهید دید که بت پرستان آن را با کشیشی که بر سر ایشان گماشته اید سوزانده اند و آن بدبخت مانند روده خوک به دست وحشیان کباب شده است.

خدمتگزار خداوند پیشانی عرق آلود خود را با آستین جامه پاک کرد و گفت:

— فرزند عزیزم سامسون، تشویش و دغدغه خاطر آزردۀ من خارج از حد و وصف است، بگو ببینم چه باید کرد؟ مجهز کردن این قایق سنگی هم کار آسانی نیست، می ترسم اگر ما دست به چنین کاری بزنیم گذشته از اینکه به

تسریع در امر موفق نشویم وقت عزیز خود را نیز تلف سازیم.
شیطان فریادی کشید و گفت:

– پدر جان، این کار در ظرف يك دقیقه و حتی در يك چشم برهم زدن ساخته و پرداخته خواهد بود. اول وسایل لازم را در این کارگاه که آباد کوششها و زحمتهای شماست خواهیم جست، و سپس من خود تمام قطعات کشتی را سوار خواهم کرد. من پیش از اینکه کشیش شوم به شغل نجاری و ملاحی اشتغال داشتم و چندین حرفه دیگر نیز در زندگی پیش گرفته‌ام. یاالله! دست به کار شویم!...

شیطان این بگفت و پیرمرد مقدس را به دنبال خود به انباری کشید که پر از اسباب و افزار کشتی بود. در آنجا بادبانی و دگلی و بوقی و پاره تخته‌ای بر دوش سن‌مائل نهاد و گفت: پدر، اینها را شما بیاورید.

خود نیز پره‌ای و سکانی با يك دسته مو و يك مبله آهنی و يك کیسه پر از اسباب و افزار نجاری برداشت و با يك دست هم دست سن‌مائل را از عقب گرفت و به سمت ساحل دوید.

بیچاره پیرمرد مقدس عرق از سر و رویش می‌ریخت و در زیر بار چوب و پارچه تا زانو خمیده بود.

کشتیرانی سن مائل در آبهای اقیانوس منجمد

شیطان جامه خود را تا زیر بغل بالا زد و لاوک سنگی را از آب بر روی شنا کشید و در مدتی کمتر از يك ساعت به نحوی که می خواست آن را مجهز کرد.

همین که سن مائل سوار شد لاوک با بادبانهای گسترده سینه آب را شکافت و با چنان سرعتی پیش رفت که پس از چند دقیقه ساحل از نظر ناپدید شد. پیرمرد قایق را به سوی جنوب می راند که به دماغه لندس اندا برساند و لسی باد شدید مقاومت ناپذیری وزیدن گرفت و لاوک را به سوی جنوب غریب برد. قایق از سواحل جنوبی جزیره ایرلند عبور کرد و از آنجا ناگهان به سوی شمال برگشت. شب فرا رسید و باد خنکی از جانب شمال می وزید.

بیچاره سن مائل کوشش زیادی کرد که بادبان قایق را تا کند ولی موفق نشد و لاوک با سرعت یمانندی به سوی دریاهاى افسانه‌ای می گریخت.

در پرتو ماهتاب، پریان دریایی شمال یا دوپیکران^۲ که نیمی از تنشان به شکل دختران پری پیکر بود با گیسوان کندری رنگ پیدا شدند و گردن سفید مرمی و کفل گلی رنگ خود را بالا گرفتند و با دم زمردین خویش بر امواج کف آلود دریا تازیانه زدند و همه به آهنگی دلغریب و موزون به این نغمه زیبا مترنم شدند:

«به کجا می گریزی، ای سن مائل محبوب؟...»

1. Land's End

۲. *Les sirènes* در میتولوژی یونانی به حیوانات دو پیکری قایلند که نیمی از بدنشان به شکل انسان و نیمی دیگر به شکل حیوان است و چون در زبان فارسی نامی ندارند آنان را به دو پیکر ترجمه کردیم و ضمناً چنانکه در فصل هفتم همین کتاب خواهد آمد برای هر يك از آنها، به تناسب شکل، اسمی مرکب از نام انسان و حیوان از قبیل «زن ماهی و زن اسب و زن مار و غیره» قرار دادیم که به پروراندن منظور نویسنده بهتر موفق شده باشیم.

«در این قایق افسار گسیخته خود
 «که همچون پستان ژونون^۱ آلهه یونانی،
 «که از آن خط کهکشانی بیرون جهید...
 «بادبان تو برآمده است.»

سپس لحظه‌ای چند سن مائل را با قهقهه‌های موزون خود در پرتسو ستارگان دنبال کردند ولی قایق چنان بر سطح آب می‌رفت که سرعت آن صد بار از سرعت کشتی سرخ رنگ دزدان دریایی اسکانداوناوی^۲ بیشتر بود. چنگرهای تیز پرواز نیز از پریدن بازمانده بودند و پای ظریفشان به موهای آشفته پیرمرد مقدس می‌گرفت.

دیری نگذشت که توفان عظیمی پراز وحشت و ظلمت و بانگ و خروش برخاست؛ بادی خشمگین لاوک را به جلو راند و همچون مرغابی وحشتزده از ورای مه تیره و تلاطم دریای خروشان پرواز داد.

پس از يك شب قطبی هفتاد و دو ساعته ناگاه ظلمتها از هم شکافت و پیرمرد مقدس ساحلی در افق دید که همچون الماس می‌درخشید. ساحل مذکور به سرعت وسیع شد و چشم مائل از فراز امواج ملایم دریا و در روشنایی یخ-کسوده آفتاب پست و پژمرده قطبی به شهر سفیدی افتاد که سکوت مرگباری کوجهای آن را فرا گرفته بود. این شهر قطبی از شهر صد دروازه^۳ تب^۴ قدیم وسیع‌تر و بزرگ‌تر می‌نمود و خرابه بازارهای برفی و قصور و عمارات یخی و طاقهای متبلور و ستونهای منجمد آن تا چشم کار می‌کرد گسترده بود. اقیانوس پراز یخهای موج بود. در آن حوالی ملاحانی چند با نگاههای وحشی و لسی مطبوع و آرام خود در آب شنا می‌کردند. قایق آسمانی به سرعت از کنارشان گذشت و به دنبال خود ستونی از آب به هوا پرتاب کرد.

در این اثنا روی قطعه یخ بزرگی که دوش به دوش لاوک خاراایی سن مائل شناور بود ماده خرس سفیدی نشسته بود و بچه خود را در بغل داشت.

۱. Junon ربه النوع یونانی و دختر مشتری و زن زویتر است و می‌گویند خط کهکشانی از پستان او بیرون جهیده است. ژونون ربه النوع ازدواج و زناشویی است و شعرا او را به حسد و کینه‌توزی می‌ستایند.
۲. Vikings دزدان دریایی اسکانداوناوی که از قرن یازدهم تا سیزدهم میلادی اروپا را غارت کردند و کشتیهای بسیار سریع السیر داشتند.
۳. Thèbes تب یکی از مشهورترین شهرهای قدیم دنیا و در مصر واقع بوده و آنرا شهر صد دروازه نیز گفته‌اند. ۴.

سن مائل شنید که خرس مصرعی از اشعار ویرژیل را آهسته زمزمه می کند، و پیرمرد که دلی پر از اضطراب و اندوه داشت زار زار گریست. آب شیرینی که سن مائل همراه خود داشت منجمد شده و چلیک را ترکانده بود. بیچاره پیرمرد برای رفع عطش تکه های کوچک یخ می مکید و غذایش هم نان خشکی بود که در آب شور خیس می کرد. گیسو و ریش انبوهش چنان یخ بسته بود که موهای آن مثل شیشه می شکست. جامه اش را قشری از یخ پوشانده بود و پیرمرد هر وقت تکان می خورد یخ مفاصلش را می برید. امواج کوه پیکر دریای شمال همچون کوه قد برافراشته و دهان کف آلود خود را تا بناگوش بر روی پیرمرد مقدس می گشودند. بیست دفعه بیشتر موج های خروشان، قایق سنگی سن مائل را از آب پر کرد. اقیانوس شمال کتاب انجیل مقدس او را که به جلد ارغوانی مجلد و به نقش صلیب طلایی منقش بود و پیرمرد کشیش همچون روح روان در زیر جامه خویش پنهان می کرد بلعید و در اعماق خود فرو برد.

باری، روز سی ام دریا رو به آرامش نهاد و در آن اثنا، در میان غریب های موحش آسمان و دریا، چشم مائل به بیاض خیره کننده کوه عظیمی از یخ افتاد که به ارتفاع سیصد پا به سوی لاوک سنگی او پیش می آمد. کشیش برای گریز از آن خطر عظیم بر سرعت افزود ولی میله آهنینی که به جای فرمان قایق در دست داشت شکست.

بیچاره مائل برای آنکه از سرعت سیر لاوک بکاهد و دیرتر با کوه یخ تصادف کند کوشید که بندهای اطراف قایق را در دست بگیرد ولی وقتی خواست که سر طنابها را بهم گره بزند باد شدیدی که می وزید سر رشته ها را از دستش بیرون کشید. مائل از این پیشامد در کف دست خود احساس سوزش سختی کرد، سر بالا گرفت و چشمش به سه شیطان کریه المنظر افتاد که با بالهای سیاه خود هر يك چنگکی در دست گرفته، به ریسمانهای شراع آویخته بودند و در آن می دیدند.

سن مائل بیچاره از دیدن این منظره پی برد که تا کنون بازیچه دست اهریمن بوده است، لذا فوراً علامت صلیب بر سینه و پیشانی خود کشید. بلافاصله باد شدیدی با ضجه و غرش دلخراشی برخاست و لاوک سنگی را بلند کرد، دگل و بادبان آن را برداشت و سکان و پره را نیز کند و آن را به صورت اول برگردانید.

لاوک خارایی از راهی که در آن می شتافت منحرف شد و آهسته بر روی دریای آرام طی طریق کرد. سن مائل به زانو درآمد و خدا را سپاس گفت که

او را از دام فریبای شیطان رجیم رهایی بخشیده است. در این هنگام پیرمرد ماده خرس سفید را که در حین توفان بر روی قطعه یخ نشسته بود و مصرعی از اشعار ویرژیل را می‌خواند دوباره دید و شناخت. حیوان هنوز جگر گوشه شیرین خود را در بغل داشت و در دستش کتابی مجلد به جلد ارغوانی و منقش به تصویر صلیب طلایی دیده می‌شد. همین که قطعه یخ به قایق سنگی سن مائل رسید خرس به زبان رومی به کشیش سلام داد و کتاب را به او تقدیم کرد. پیرمرد مقدس انجیل عزیزش را باز شناخت و در حالی که از حیرت و تعجب مات و مبهوت مانده بسود، در آن هوای لطیف و آرام، سرود ستایش خالق یکتا و دستگاه آفرینش را به آواز بلند خواندن گرفت.

غسل تعمید مرغان قطبی

پیرمرد مقدس، پس از يك ساعت طی طریق در جهتی که منحرف شده بود به ساحل کم عرضی رسید که کوههای مرتفع با قله‌های بلند آنرا احاطه کرده بودند. سن مائل يك روز و يك شب در کنار ساحل به دور تخته‌سنگهای عظیم که تشکیل دیوار صعب‌العبوری داده بودند راه پیمود و آنگاه فهمید که جزیرهٔ مکشوف سرزمینی است به شکل دایره و در وسط آن کوه بلندی پوشیده از ابر و مه وجود دارد.

سن مائل هوای خنک و مرطوب جزیره را با شعف و نشاط بسیار استنشاق می‌کرد. باران چنان ملایم و مطبوعی می‌بارید که کشیش مقدس بی اختیار سر به آسمان برداشت و گفت:

— خدایا، اینجا سرزمین ندبه و توبه است!...

در ساحل جزیره دیاری دیده نمی‌شد. پیرمرد، کوفته و مانده از خستگی و گرسنگی، بر سنگی نشست. در پای آن سنگ شیارهایی بود که در آن بیضه‌های زرد رنگی با لکه‌های سیاه و به درشتی تخم قو دیده می‌شد. سن مائل متعرض آنها نشد و با خود گفت:

— مرغان تسیح‌خوان زندهٔ خداوندند و روانیست که به دست من یکی از آنان کم شود.

و برای سد جوع از علفهای وحشی بن‌سنگها کند و به جویندن مشغول

شد.

سن مائل که يك بار به دور جزیره گشته و با کسی از ساکنان آن مصادف نشده بود به میدان وسیع دایره مانندی در آمد که تخته سنگهای سرخ فامی در اطراف آن ریخته بود و آبشارهای متعددی از فراز بلندیهای آن به دامنه‌ها می‌ریخت که آب آنها در مجاورت مه آبی رنگ به نظر می‌رسید، از تلاً تلاً یخهای قطبی چشمان پیرمرد به سوزش افتاده بود معیناً هنوز نور ضعیفی در پلکهای باد کردهٔ او سوسو می‌زد. در این اثنا، سن مائل به فاصله کمی در برابر

خود اشکال زنده و متحرکی تمیز داد که طبقه به طبقه در هم فشرده بودند و بر روی سنگها حالت مردمی را داشتند که بر پله‌های مدور و هلالی تماشاخانه بزرگی نشسته باشند. در عین حال گوش وی که از خروش ممتد و سهمگین دریا سنگین شده بود صدای خفیفی به زحمت می‌شنید. سن مائل به گمان اینکه اینان مردمی هستند که در این جزیره به قانون طبیعت زندگی می‌کنند و خداوند وی را مبعوث کرده است تا قوانین مقدس الهی را به ایشان تعلیم بدهد همه را به دین مسیح خواند.

پیرمرد برای تبلیغ انسان بر فراز سنگ بلندی در وسط میدان رفت و به صدای رسا بدینگونه به موعظه پرداخت:

«ای ساکنان جزیره، اگرچه قامت‌نا موزون شما کوتاه و نارساست ولی شباهت شما به نمایندگان مجلس سنای يك کشور جمهوری متمدن بیش از يك مشت ملاح و ماهی گیر است. با این وقار بی سابقه و این سکوت احترام آمیز و این آرامش و صفای ظاهر گویی کشیشان بزرگ معبد «ظفر» روم یا فلاسفه عالیقدر دانشگاه آتن هستید که بر این سنگهای بزرگ جمع شده‌اید و مباحثه علمی می‌کنید. با این وصف شکی نیست که شما نه علم و دانش آنان را دارید و نه نبوغ و استعدادشان را، ولی شاید در نظر خداوند بر ایشان برتری و رجحان داشته باشید. من حدس می‌زنم که شما باید مردمی ساده و آزاده و خوش قلب باشید زیرا در طول سیاحت خود در سواحل جزیره شما کوچکترین اثری از قتل و جنایت و کمترین نشانی از غارت و چپاول نیافتیم. نه سری از دشمنان شما را به دار آویخته دیدم و نه گیسویی از بدخواهان‌تان را به ستونهای بلند یا به دروازه‌های دهکده بسته؛ گرچه به نظر من شما از هنر بویسی نبرده‌اید و از صنعت فلز کاری نیز اطلاعی ندارید ولی دل شما پاک و دست شما معصوم است و حقیقت به آسانی در روح شما رخنه خواهد کرد.»

باری آنچه را سن مائل روحانی با مثنی مردم ساده و موقر و کوتاه قامت اشتباه کرده و به جای انسان گرفته بود در واقع پنگوئنها یا مرغان قطب شمال بودند که در فصل طرب‌انگیز بهار به دور هم گرد آمده، همه با نظم و ترتیب غریزی خویش، زوج زوج روی پله‌های طبیعی صخره‌های جزیره ایستاده و شکم سفید و پهن خود را در جلو آفتاب بهاری قطب گرفته بودند و گاه نیز شهرهای لطیف خود را مثل بازوی انسان حرکت می‌دادند و صدای موزون و مطبوعی از گلوی سفید خود بیرون می‌آوردند.

این مرغان زبان بسته وحشتی از انسان نداشتند زیرا هرگز چشمشان به بشر نیفتاده و آزاری از او ندیده بودند. بعلاوه در وجود سن مائل روحانی

لطف و رأفت و صفایی بود که ترسوترین و وحشی‌ترین حیوانات هم از دیدارش رم نمی‌کردند، بخصوص مرغان قطبی که از این صفا و آرامش لذتی وافر می‌بردند. پنگوئن‌ها چشمان کوچک و گرد خود را با کنجکاوی و تعجب مانوس و دوستانه‌ای به سوی وی می‌گرداندند و لکه سفید بیضی شکلی نیز که در چشمشان دیده می‌شد حالت عجیبی به نگاه آنها می‌داد.

سن مائل از وجنات متفکر آنها متأثر شد و شروع به تعلیم انجیل به ایشان کرد و گفت:

— ای ساکنان جزیره، این آفتاب صوری که از مشرق طلوع می‌کند و بر صخره‌های جزیره شما می‌تابد تصویر آن آفتاب معنوی است که از دل‌های شما سر برخواهد زد، چه، من برای شما روشنایی دل آورده‌ام، آری منم که نور و صفای روح و جان برای شما هدیه دارم. همان‌گونه که آفتاب یخ‌های کوهستان جزیره شما را آب می‌کند عیسی مسیح نیز یخ‌های قلوب افسرده شما را آب خواهد کرد.

این بود تعالیم سن مائل به مرغان قطبی، و چون در طبیعت قانون مسلمی است که صدا صدا می‌آورد و هر موجود زنده‌ای که از نور آفتاب بهره‌ور است از آواز معتدل و آهنگ متقابل خوشش می‌آید ناچار مرغان قطبی نیز از صدای گرم سن مائل خشنود شدند و به صدای ملایم و لطیف خود به پیر-مرد مقدس جواب دادند، و چون در فصل عشق و زناشویی بودند نغمه آنها زیباتر و دلچسب‌تر از همیشه بود.

سن مائل از شنیدن صدای ایشان پنداشت که قومی وحشی و بت‌پرستند و اینک با زبان نارسای خود اظهار علاقه به پذیرش آیین مسیح می‌کنند، لذا آنان را دعوت کرد که اجرای مراسم غسل تعمید را بپذیرند، و در این باب چنین گفت:

— من گمان می‌کنم که شما گاهی استحمام هم می‌کنید زیرا آب پاک و صاف در شیار سنگهای جزیره شما فراوان است، و گاه نیز که در آنجاها به گردش پرداخته‌ام کسانی از دسته شما را در آن حمامهای طبیعی به آب تنی مشغول دیده‌ام. به هر حال بدانید که نظافت و پاکی بدن تصویر کاملی از پاکی روح است.

پیرمرد این بگفت و مینا و ماهیت و آثار غسل تعمید را به ایشان یاد داد، و مخصوصاً برای تأیید گفته‌های خود اضافه کرد:

— غسل تعمید یعنی قبول شدن به فرزندای عیسی مسیح، یعنی احیاء، یعنی تکوین مجدد، و بالاخره یعنی اشراق. و بلافاصله هر یک از این نکات را

برای ساکنان جزیره قطبی تشریح کرد.
 سپس دست به تعمید ایشان زد، یعنی قبلاً آب آبشارهای جزیره را تبرک
 کرد و اوراد و ادعیه دفع اجنه و شیاطین خبیثه را خواند و بعد، بر سر هر یک
 از شاگردان تازه یا مؤمنین جدید خود که به آنان آیین مسیح می‌آموخت
 مثنی آب مطهر ریخت و آیات مقدس تلاوت کرد.
 بدین گونه سن مائل در ظرف سه شب و سه روز تمام مرغان قطبی را
 غسل تعمید داد.

انجمنی در بهشت

وقتی خبر غسل تعمید مرغان قطبی در بهشت منتشر شد هیچگونه ایجاد حزن یا سروری نکرد لیکن باعث حیرت و تعجب فوق‌العاده شد و حتی خداوند متعال نیز از این قضیه مضطرب گردید، لذا فرمود تا انجمنی از روحانیون عالیمقام و فلاسفه و دکترهای دانشمند دینی تشکیل شود، و نظر ایشان را در باب صحت یا بطلان این غسل تعمید پرسید.

سن پاتریک^۱ آغاز سخن کرد و گفت:

– این غسل تعمید باطل است.

سن گال که مردم کورنوای^۲ را به دین مسیح درآورده و هم او سن-

نائل را تربیت علمی و روحانی کرده بود پرسید:

– چرا باطل است؟

– سن پاتریک گفت: مراسم تعمید وقتی نسبت به پرندگان اجرا شود

باطل است همانطور که مراسم عقد نکاح دربارهٔ خواجهگان کان لم یکن و ملنی

از اثر خواهد بود.

سن گال گفت: به نظر شما چه وجه مشترکی بین غسل تعمید مرغان و

نکاح خواجهگان موجود است؟ به نظر من تشابهی در بین نیست زیرا اگر جرأت

ابراز این مطلب را داشته باشم نکاح عقدی است شرطی و عرضی و احتمالی،

یعنی کشیش قبلاً عقدی را جاری می‌سازد، و محقق است که هرگاه شرایط

عقد کامل و موجود نباشد جاری کردن صیغهٔ آن خالی از اثر است. گرچه

این موضوع کاملاً واضح است مع الوصف مثالی ذکر می‌کنم: «هنگامیکه

من در دنیای فانی بودم در شهر آنتریم^۳ مرد ثروتمندی به نام سادوک^۴ را می-

شناختم که با زنی روابط نامشروع داشت. آن زن از سادوک نه فرزند پیدا

1. Saint Patrick

2. Cornouailles

3. Antrim

4. Sadoc

کرد، من از بس او را ملامت و سرزنش کردم تا در ایام پیری حاضر شد با آن زن ازدواج کند و من خود صیغه عقد را جاری کردم ولی بدبختانه کثرت سن سادوک مانع از تحقق عقد ازدواج بود. چندی نگذشت که ثروت و هستی سادوک به باد رفت و زنش که ژرمن^۱ نام داشت و تاب تحمل زندگی حقیرانه او را نمی آورد تقاضای طلاق کرد، یعنی فسخ عقدی را خواست که شرعاً تحقق نیافته بود، معهذا پاپ با تقاضای او موافقت کرد زیرا به هر صورت حق با او بود.»

این راجع به عقد نکاح بود، اما غسل تعمید بدون هیچگونه قید و شرط و انحصاری به مستحق آن داده می شود و در این شکی نیست که مراسم آن با کمال صحت و درستی درباره مرغان قطبی اجرا شده است.
پاپ سن داماز^۲ که برای اظهار نظر احضار شده بود به سخن پرداخت و چنین گفت:

– برای دانستن اینکه غسل تعمیدی صحیح و آثار تطهیر بر آن مترتب است یا نه باید به غسل دهنده توجه کرد نه به غسل گیرنده. در واقع اثر پاک کننده مراسم تعمید نتیجه یک عمل خارجی است که همان غسل باشد بی آنکه غسل گیرنده کوچکترین شرکاتی به وسیله عمل خود در این تطهیر کرده باشد، و اگر غیر از این می بود نوزادان را غسل تعمید نمی دادند، همچنین برای غسل تعمید تحقق شرایط خاصی لازم نیست، مثلاً ضرورت ندارد که انسان در حال آموزش و بخشودگی باشد بلکه برای غسل دهنده انجام همان عملی که معمول به کلیسا است کافی است، یعنی دعاهاى مربوط به غسل را بخواند و مقرراتی را که برای این عمل وضع شده است رعایت کند، و در این شکی نیست که سن مائل طبق مقررات و دستورهای کلیسا رفتار کرده است، بنابراین غسل تعمید مرغان قطبی درست و صحیح انجام یافته است.
سن گنوله^۳ اعتراض کرد و گفت:

– صجبا نظر شما این است؟ شما غسل تعمید را به چه تعبیر می کنید؟
غسل تعمید طریقه روحانی تکوین است که به وسیله آن انسان از آب و روح به وجود می آید، زیرا همین که غرقه در گناهی وارد آب شد با کیش و آیین نوی از آن خارج می شود و بدل به وجود تازه ای میگردد که بار تقوی و عدالتش فراوان خواهد بود. غسل تعمید بدر ابدیت است، وثیقه روز رستاخیز است، محشور شدن با عیسی مسیح در حین ممات و همراه شدن با او در حین

خروج از لحد است، بنا بر این صحیح نیست که دربارهٔ پرنده‌گان معمول شود. پدران من، آخر کمی در این موضوع تأمل و تفکر کنید. غسل تعمید گناه اصلی را پاک می‌کند و حال آنکه مرغان قطبی درک گناه نکرده‌اند؛ غسل تعمید موجب آموزش و موجد استعداد تقوی و فضیلت است و همچون پیوند محکمی که اعضای جمعیتی را به مافوق و پیشوای خود می‌پیوندد عیسویان را به عیسی مسیح مربوط می‌سازد، و این کاملاً محسوس است که مرغان قطبی نمی‌توانند فضایل و ملکات کشیشان اعتراف گیرنده و دختران باکره و بیوه زنان را پیدا کنند و یا آمرزیده شوند و یا با عیسی مسیح در حین ممات...

پاپ سن داماز سخن او را قطع کرد و به لحنی آمیخته به خشونت و عتاب گفت:

— اینکه شما گفتید ثابت می‌کند که غسل تعمید دربارهٔ مرغان قطبی بی نتیجه بوده است ولی به هیچوجه مثبت بطلان آن نیست.
سن گنوله گفت:

— پس با این حساب می‌توان به نام اب و ابن و روح القدس و به وسیلهٔ پاشیدن چند نم آب یا فرو بردن در آب نه تنها پرنده یا حیوان چهارپا بلکه هر شیئی بیروچی از قبیل میز و صندلی و مجسمه و غیره را غسل تعمید داد. حال آیا آن پرنده یا آن حیوان چهارپا یا آن مجسمه و میز و صندلی و غیره همه مسیحی خواهند شد؟ واقعاً چه حرف پوچ و یاوه‌ای...
سنت اوگوستین^۱ رشته سخن را به دست گرفت.

سکوت مطلق بر انجمن مستولی شد. کشیش آتشین خوی هیون^۲

گفت:

— من قبلاً با ذکر مثالی قدرت و اثر تشریفات عقد را ثابت می‌کنم. گرچه این مثال شیطانی و دور از تقدس است ولی اگر بنا باشد که تشریفات و مقررات تجویزی شیطان در حیوانات فاقد شعور و حتی در اشیاء اثربخشد چگونه می‌توان در اثر و نفوذ تشریفات و مقررات موضوعه الهی در حیوانات فاقد شعور و در اشیاء تردید کرد؟ حال به ذکر مثال می‌پردازم:

«در زمان حیات من در شهر مادورا^۳ و وطن آپوله^۴ فیلسوف شهیر، زن

1. Saint Augustin 2. Hippon

3. Madaura

۴. Apulée آپوله نویسنده رومی و مؤلف کتاب (حمار زرین) که در قرن

دوم میلادی می‌زیسته...م.

ساحره‌ای بود که هر وقت می‌خواست مردی را به رختخواب خود بکشد کافی بود که موی سر او را با چند علف مخصوص روی سه پایه‌ای آتش بزند و اورادی بر آن بخواند و فوراً منظور و مقصودش برآورده شود.

الفرض روزی که عاشق پسر جوانی شده بود و می‌خواست با آن وسیله شیطانی به وصال او برسد به اغوای کلفت خود به جای آنکه موی سر پسر جوان را بسوزاند موی مشک شرابی از پوست بز را که در جلو دکان می‌فروشی آویخته بود آتش زد. شبانگاه مشک پر از شراب در میان کوچه‌های شهر به جست و خیز پرداخت و خود را به آستان آن زن جادوگر رسانید. «این موضوع محقق است که در عقود مذهبی نیز مثل سحر و جادو تنها تشریفات و ظواهر عقد عامل مؤثر است و اثر تشریفات در یک عقد مذهبی از نظر قدرت اعتبار و بسط نفوذ آن عقد هرگز کمتر از اثر مقررات و تشریفات در عقود شیطانی نیست.

سنت او گوستن کبیر پس از اتمام بیانات خود در میان کف‌زدن حضار به جای خویش نشست. در این اثنا پیرمرد عاقبت به خیری که قیافه مغوم و متفکری داشت اجازه صحبت خواست. هیچکس این مرد را نمی‌شناخت. اسم او پروبوس^۱ بود و نامش اصلاً در کانون مقدسین درج نبود، پروبوس گفت:

— از انجمن پوزش می‌طلبم. حقیر عنوان روحانیت و تقدس ندارد و حتی سعادت ابدی را نیز بی آنکه سوابق درخشان داشته باشد به دست آورده است... و اما در تعقیب سخنانی که اکنون سنت او گوستن کبیر فرمودند مناسب می‌داند راجع به تجربه تلخی که شخصاً در مورد شرایط لازم برای صحت یک عقد مذهبی به دست آورده است شمه‌ای به استحضار خاطر مبارک آقایان برساند: کشیش هیون نیکو فرمودند که صحت یک عمل مذهبی منوط به تشریفات ظاهری آن است، فضیلت آن در تشریفات و معایب آن نیز در تشریفات است. حال داستان اسف‌انگیز مخلص را بشنوید:

«در دوران زمامداری گردین^۲ امپراتور، من کشیش شهر روم بودم و بی آنکه مانند شما آقایان لیاقت و هنر برجسته و ممتازی داشته باشم با کمال تقدس و تدین به ریاست مذهبی خود عمل می‌کردم. من چهل سال به کلیسای سن مودست هورله مور^۳ خدمت کردم. برنامه کار من مرتب و منظم بود. هر روز

1. Probus 2. Gordien
3. Saint — Modeste — hors — les Murs

شنبه به نزد بارژاس^۱ نام می فروش که خمخانه‌اش زیر دروازه کاپن^۲ بود می رفتم و از او شراب می خریدم و آن شراب را هر روز نذر می کردم. در تمام مدت این چهل سال حتی يك بار نشد که از انجام مراسم مقدس نماز مس و نذر شراب تخطی کنم، مع الوصف هرگز نشاط و سروری در خود حس نمی کردم و همیشه با دل افسرده و مضطرب بر سر پله‌های محراب با خود می گفتم: «ای روح سرگشته من، چرا اینقدر محزونی و مرا پریشان می داری؟...»

«مؤمنینی که من به سر میز مقدس دعوت می کردم بیشتر مرا غمگین و افسرده می کردند، زیرا هنوز دهانشان به شراب مبارک و نذری من آلوده بود که دست به گناه می آلودند و مرتکب اعمال قبیح می شدند، گفتمی که قوه و اثر نذر مذهبی من در ایشان هیچ بود. باری پس از آنکه دوران عمر فانی من به پایان آمد و به خدای لایزال پیوستم يك روز در میان منتخبان و برگزیدگان خدا از خواب برخاستم؛ آنجا من از دهان فرشته‌ای که مرا به آن حلقه سعید برده بود شنیدم که بارژاس، می فروش دم دروازه کاپن روم، بجای شراب، جوشانده‌ای از ریشه و پوسته درخت بهمن می فروخته و در آن حتی یکذره شیره انگور نبوده است. بالتیجه معده من نتوانسته بود آن جوشانده مکروه را تبدیل به خون کند زیرا فقط شیره انگور است که تبدیل به خون عیسی مسیح می شود. خلاصه تمام نذرهای من باطل بوده و من و مؤمنان من بی آنکه مطلع باشیم مدت چهل سال محروم از نان و شراب مقدس مانده و عملاً کافر بوده ایم. وقتی من این موضوع را شنیدم چنان دچار تأسف و حیرت شدم که حتی امروز نیز در ایسن قرارگاه ابدی از آن رنج می برم، ضمناً من تا امروز سراسر درازا و پهنای بهشت را واجب به وجب گشته و يك نفر از آن مؤمنینی را که به میز مقدس شراب نذری دعوت می کردم نیافته‌ام. علت این است که چون آنان از نان و شراب مقدس فرشتگان محروم بودند به معاصی و مناهی بزرگ دچار می گردیدند و اکنون یکسره به جهنم واصل شده‌اند و امیدوارم که آن می فروش طرار هم به لعنت خدا گرفتار شده باشد. البته در این چیزها منطقی هست که شایسته همان ذات کبریایی واجب الوجود و عقل و منطوق کل یعنی خداوند لایزال است، مع هذا سرگذشت اسف انگیز من ثابت می کند که بدبختانه در عقود مذهبی تشریفات ظاهری بر اساس برتری دارد و من عاجزانه از درگاه باری تعالی مسئلت دارم که آیا ممکن است به حکمت و دانایی خود

درمانی برای این درد بیندیشد.

حق سبحان و تعالی فرمود: درمان بدتر از خود درد خواهد بود زیرا اگر بنا می‌بود که در عقود و اعمال مذهبی اساس و اصل بر تشریفات ظاهری برتری و رجحان داشته باشد بازار روحانیون به ورشکستگی سختی دچار می‌شد.

پروپوس مسکین آهی کشید و عرض کرد:

— باریتعالی، تجربه تلخ این بنده شرمسار را باور کن، هر اندازه که اعمال مذهبی و مقدس نسو مقید به تشریفات و رسوم ظاهر باشد مشکلات و موانع بیشتری در راه اجرای عدالت آسمانی تو ایجاد خواهد شد.

خداوند تبارک و تعالی فرمود: ما بهتر از شما می‌دانیم ولی ما مسائل مشکل امروز را با مسائل آینده که حتماً اشکال آنها کمتر از مسائل امروز نخواهد بود به یک چشم نگاه می‌کنیم. ما از حالا می‌توانیم به شما خبر بدهیم که پس از آنکه آفتاب دویست و چهل بار دیگر به دور زمین... در اینجا فرشتگان به آواز بلند فریاد برداشتند که:

— سبحان‌الله از این بیان ملکوتی!

و کشیشان بانگ برآوردند که: ماشاءالله از این سحر حلالی که شایسته

مقام والای حق عزشانه و جلاله است...»

خداوند باز فرمود: بلی این طریقه خاصی از ادای مطلب است که مربوط به علم لدنی و «اصل تکوین» ماست و به حکم خلود و جاودانگی خود ما، مادام که اراده سنیة ما بر آن تعلق نگیرد از آن عدول نخواهیم کرد... باری پس از آنکه آفتاب دویست و چهل مرتبه دیگر به دور زمین گشت دیگر در روم یک کشیش محض نمونه که زبان لاتین بداند پیدا نخواهد شد و در کلیسایهنگام خواندن دعا دست به دامن کسانی همچون سنت اوریشل و سن‌روگل و سن‌توتیشل^۱ خواهند زد، و شما می‌دانید که اینان نه تنها فرشته نیستند بلکه شیاطین مطلقند. بسیاری از دزدان که به فکر صدقه و نذرهای مذهبی خواهند افتاد چون می‌ترسند به بهای اعتراف و برای تحصیل بخشودگی خود هرچه دزدیده‌اند به کلیسا بدهند می‌روند نزد کشیشان یسواد و دوره‌گردی اعتراف می‌کنند که نه لاتین می‌دانند و نه زبان ایتالیایی و فقط به همان زبان محلی ده خود متکلمند، و این شیادان روحانی نما که ده به ده و شهر به شهر خواهند

۱. Saint Totichel و saint Roguel و Saint Orichel که هر سه

نمونه و مظهر کشیشان بیسواد و عامی هستند...م.

گشت جزای گناهان مردم را به نازلترین بها و حتی گاه به ازای يك شیشه شراب خواهند فروخت. آنچه محقق به نظر می‌رسد این است که ما نباید ارزشی برای اینگونه بخشودنها قائل شویم زیرا عامل اصلی بخشایش را که ندامت و پشیمانی قلبی است فاقدند و بالنتیجه فاقد صحت خواهند بود. غلظهای تعمید نیز ممکن است ایجاد چنین مشکلاتی برای ما بکند زیرا کشیشان در آن ایام چنان یسواد خواهند بود که اطفال را به نام اب و ابن و روح القدس ولی به زبان لاتین غلطی غسل تعمید خواهند داد و لویی دوپوترا مورخ مشهور، آن را به لحن مسخره و انتقاد در جلد سوم کتاب «تاریخ فلسفی، سیاسی و انتقادی مذهب مسیح» نقل خواهند کرد، و این بسیار مشکل خواهد بود که ما در باره صحت این گونه غسل تعمیدها تصمیم بگیریم زیرا بالاخره اگر نظر ما همچنان بر آن باشد که انجام تشریفات اعمال مذهبی در صورت انشاد به زبان یونانی نباید از زبان افلاطون نارسا تر باشد و در صورت ابراد به زبان رومی نباید پای کمی از بیان سیسرون^۲ داشته باشد هرگز نمی‌توانیم آن غسل تعمیدها را که به لهجه‌های کثیف و زبانهای دهاتی نا مفهوم و عجیب و غریب انجام یافته است قبول کنیم. راستی ما هر وقت فکر می‌کنیم که در آن ایام با چه آداب غلط و نادرست و با چه لهجه‌های زننده و زشتی میلیونها نوزاد را غسل تعمید خواهند داد از وحشت بر خود می‌لرزیم. حال برگردیم بر سر مرغان قطبی خود ...

سن گال گفت: پروردگارا، بیانات آسمانی تو بالاخره ما را بر سر موضوع مرغان قطبی باز آورد. در قوانین مذهبی و مقررات دینی تشریفات ظاهری الزاماً بر اصول و اساس برتری و رجحان دارد و صحت هر عمل مذهبی منحصرأ منوط به صحت انجام تشریفات ظاهری آن است، اکنون اشکال مسئله در این است که بدانیم آیا مرغان قطبی تحت تشریفات صحیحی غسل تعمید یافته‌اند یا نه، البته جواب مثبت است و بنا براین در صحت آن هیچگونه تردیدی نیست.

کشیشان و علمای دینی همه برصحت غسل تعمید مرغان قطبی متفق القول بودند لیکن کار ابهام و سرگردانی بیش از پیش بالاگرفت.

1. Louis de Potter

۲. Ciceron سیسرون بزرگترین خطیب و نویسنده رومی است که در سال ۱۰۶ میلادی متولد شده و با پمپه سردار معروف و قیصر روم معاصر بوده

سن کورنهی^۱ گفت:

– مسیحی بودن مرغان قطبی معایب بزرگی دارد که اشکال کار را بیشتر می‌کند، زیرا آنها را و می‌دارد که در راه رستگاری و فلاح خود بکوشند، اما مرغان چگونه به این کار توفیق خواهند یافت؟

آداب و رسوم مرغان در بسیاری از جهات با دستورها و مقررات کلیسا سازگار نیست و مرغان قطبی هم آنقدر فهم و شعور ندارند که تغییر آداب و رسوم بدهند، مقصود من این است که مرغان قطبی آنقدر عقل ندارند که عادات و رسوم بهتری اتخاذ کنند.

حق جل و علی فرمود: البته نمی‌توانند، زیرا قوانین ازلی ما چنین مقرر نداشته است.

سن کورنهی عرض کرد:

– فضیلت و مزیت غسل تعمید نسبت به مرغان قطبی این است که از این به بعد اعمال و رفتار این حیوانات زبان بسته مثل سابق خنثی نمی‌ماند، یعنی در صورت ارتکاب عمل خوب یا بد مستحق پاداش یا مجازات خواهند بود.

باریتعالی فرمود: بلی، اشکال مسئله در همین است.

سنت اوگوستن گفت:

– این مسئله به نظر من يك راه حل بیش ندارد و آن این است که مرغان

قطبی همه به جهنم بروند.

سنت ایرنه^۲ متذکر شد که:

– مرغان قطبی روح ندارند.

سن ترتولین^۳ آهی کشید و گفت:

– عجب داستان دلخراشی است!...

سن گال گفت: حالا می‌فهمم که سن مائل شاگرد من در این خوش-

خدمتی کورکورانه خود چه مشکلات بزرگی از نظر الهیات برای خداوند ایجاد کرده و چه هرج و مرج عظیمی در گنجینه اسرار الهی پیش آورده است.

سنت آجونور دالساس^۴ شانه بالا افکند و گفت:

1. Saint Croneille

2. Saint Irénée

3. Saint Tertullien

4. Saint Adjutor d' Alsace

– این سن مائل عجب پیرمرد خرفی است.
خداوند ذوالجلال نگاه ملامت باری به سنت آجاتور دالساس کرد و فرمود :

– اختیار دارید! سن مائل بیچاره که مثل شما علم لدنی ندارد و مرا نمی بیند! بدبخت ، پیرمرد از پا افتاده ای است، گوشش نیمه کر و چشمش تقریباً کور است؛ شما نسبت به او بی انصافی می کنید، با این وصف ما معترفیم که وضع درهم و مغشوشی به وجود آورده است.
سنت ایره نه عرض کرد:

– خوشبختانه این وضع درهم و مغشوش موقتی است زیرا مرغان قطبی غسل تعمید یافته اند ولی یضه های ایشان تعمید نشده است، لذا این عیب فقط در نسل فعلی مرغان است و نسل بعدی از این مخمصه رهایی خواهند یافت.
خداوند فرمود : فرزندم ایره نه، این حرف را بار دیگر تکرار مکن! قوانینی که فیزیک دانان در جهان وضع می کنند چون ناقص است ناچار استثناء خواهد داشت ولی قوانینی که ما وضع می کنیم کامل است و شامل هیچگونه استثنایی نیست، لذا باید نسبت به مرغان قطبی که غسل تعمید یافته اند بدون نقض قوانین الهی تصمیم بگیریم و احکام دهگانه و مقرراتی را که برای روحانیت مسیحی وضع کرده ایم در نظر داشته باشیم.

سن گره گوار دونازیانزا^۱ عرض کرد:

– بارالها، به مرغان قطبی روح جاودان عطا فرما...

لاکتانس^۲ آهی کشید و گفت:

– خداوند! اینها روح جاویدان چه می خواهند بکنند؟ صوت دلنشینی هم که ندارند تا مدح و ثنای تو را بخوانند. هرگز اینها قادر به ستایش اسرار ازلی تو نخواهند بود.

سنت اوگوستن گفت: بیشک قوانین الهی را رعایت نخواهند کرد.

خداوند فرمود: نخواهند توانست.

سنت اوگوستن دوباره عرض کرد:

– بلی، هرگز نخواهند توانست و اگر ذات لاشریک تو از گنجینه حکمت و بزرگواری خود روح جاویدان به آنها بدمد طبق همان قوانین مقدس و قابل پرستش تو داریم در آتش جهنم خواهند سوخت و بدین طریق این پیرمرد خرف « کامبره یی » خللی در ارکان مشیده عدل و نصفت تو وارد ساخته است.

باریتعالی به سنت او گوستن فرمود:

— ای پسر مونیك، تو راه حل صحیحی به ما پیشنهاد کردی که با حکمت و دانش ما سازگار است ولی حس عدل و شفقت ما را قانع نمی‌سازد. گرچه جوهر مالایتغیر و ثابت و پایدار بوده هست و خواهد بود ولی هرچه از عمر جاودان ما می‌گذرد بیشتر بر رحم و لطف و مهربانی ما می‌افزاید و این تغییر اخلاق برای کسانی که دو کتاب وصایای ما را در انجیل خوانده باشند کاملاً محسوس است.

چون مشاجرات، بی‌آنکه راه حل قاطعی به دست بدهد و یا نوری بر این مسایل تاریك بتاباند ادامه می‌یافت، و کشیشان هوس و شهوت عجیبی به تکرار مکررات ابراز می‌کردند تصمیم گرفته شد که با بانو سنت کاترین-دالکساندری^۱ نیز مشورت شود، چنانکه در موارد ضروری و مشکل، این روش معمول بود. بانو سنت کاترین در لفاظی و حرافی دست پنجاه دکتر از اجلة فضلا و دانشمندان عصر را از پشت بسته همه را در بحث مجاب کرده بود. این زن فلسفه افلاطون را به‌خوبی می‌دانست و از انجیل مقدس نیز اطلاع کافی داشت و بخصوص در علوم ادبی از معانی و بیان و عروض و قافیه و فصاحت و بلاغت سرآمد زمان خود به شمار می‌رفت.

انجمنی در بهشت

(دنباله)

در جلسه بعد بانو سنت کاترین دالکساندری حضور یافت. تاجی مرصع به زمرد و یاقوت و مروارید بر سر و جامه‌ای از حریر زربفت به تن داشت. حلقه درخشانی به پهلو حمایل کرده بود که تصویر مریم در آن دیده می‌شد و همین تصویر روزی چشم آزاردهندگان سنت کاترین را خیره ساخته بود. خداوند متعال وی را برای ایراد سخن احضار کرد و او از جا برخاست و چنین گفت:

بارالها، برای حل مسئله‌ای که از نظر تفضل و عنایت خود به من محول فرموده‌اید لازم نیست به بحث در باب آداب و رسوم حیوانات علی-العموم و مرغان علی‌الخصوص پردازم. من فقط يك نکته به آقایان محترم و کیشها و دکترها و رؤسای مذهبی که در این مجلس محترم حضور دارند تذکر می‌دهم و آن این است که افتراق بین انسان و حیوان کامل نیست زیرا هنوز جانوران عجیبی هستند که در آن واحد هم می‌توان آنها را انسان دانست و هم حیوان، منباب مثال حیواناتی را عرض می‌کنم که نصف بدن آنها پری و نصف دیگر مار است. حیوانات دیگری هستند که دریا آواز می‌خوانند و بالاتنه‌شان زن و دمشان ماهی است؛ دسته‌ای هستند که تا کمر انسان و بقیه اسبند و نوع اخیر شریفترین نوع این جانوران محسوب می‌شوند. یکی از این نوع به طوری که خاطر خداوندگار عالم مستحضر است توانست در لوای هدایت نور عقل و معرفت خود به سوی سعادت ابدی بشتابد و گاه نیز دیده می‌شود که سینه قهرمانی و پرافتخار خود را بر روی ابرهای طلایی رنگ عرش اعلی می‌افرازد. این حیوان که نامش کیرون^۱ است بر اثر شاهکارهای درخشانی که در دنیا کرده امروز با مقربان درگاه کبریایی تو همعنان است. این حیوان نجیب به تربیت آشیل^۲ پهلوان دلیر یونانی پرداخت؛ روزی که آشیل از زیر

دست او بیرون آمد دو سال تمام در میان دختران باکره اعلیحضرت لیکومدا پادشاه یونان با لباس زنانه زندگی کرد و در این مدت همیشه همبازی و همخوابه شاهزاده خانمهای زیبا بود بی آنکه هیچیک از ایشان کمترین بویی از پسر بودن او ببرند. کیرون که چنین تربیت اخلاقی درخشانی به آشیل داده است، با ترژان امپراتور روم، تنها عدلینی هستند که در عین پیروی از قوانین طبیعت به درک افتخارات آسمانی نایل آمده‌اند، معهذا کیرون نیمه انسانی پیش نبود.

حال گمان می‌کنم با این مثال ثابت کرده باشم که داشتن چند عضو انسانی به شرط مستعد بودن آن اعضاء برای درک فیض و سعادت ابدی، کافی است که قضیه حل شود. جایی که کیرون، بی آنکه به وسیله غسل تعمید احیاء شود، توانسته است به چنین فیض عظیمی نایل گردد چرا مرغان قطبی پس از گرفتن غسل تعمید و به شرط یافتن نیمی از اعضای انسانی نتوانند آن مقام را حائز شوند؟ این است که من استدعای عاجزانه دارم به مرغان قطبی سن مائل سر و تن انسان عطا فرمایی و یک روح جاودان، لیکن حقیر، به ایشان مرحمت کنی، تا بتوانند آنگونه که درخور شأن و جلال کبریایی تو است ثنا خوان باشند.

سنت کاترین بیانات خود را خاتمه داد و بسیاری از دکترها و کشیشان و رؤسای روحانی با زمزمه‌های رضایت آمیز پیشنهادش را تصدیق و تصویب کردند، فقط سنت آنتوان؟ که یکی از راهبان بود فریاد مخالفت برداشت و هردو بازوی گره دار و سرخ رنگ خود را به سوی پروردگار به حالت تضرع دراز کرد و گفت:

— خداوندا، پروردگارا، بارالها، الحذر، الحذر، ترا به روح القدس قسم می‌دهم که هرگز چنین کاری مکن!

سنت آنتوان با چنان حلدت و حرارتی سخن می‌گفت که ریش سفید و دراز بر چانه‌اش مانند توبره خالی بر سر اسب گرسنه در حرکت بود. پیر-مرد گفت:

— خداوندا، مبادا چنین کاری بکنی! جانور نیمه انسان و نیمه مرغ در دنیا وجود دارد، و سنت کاترین با این پیشنهاد خود فکر تازه‌ای نیاورده است. سنت کاترین به سردی جواب داد که:

— فکر هرگز ایجاد شیئی نمی‌کند بلکه کار او جمع و قیاس است.

سنت آنتوان که گویی نمی‌خواست به سخنان وی گوش بدهد دنباله سخن خود را گرفت و گفت:

— این گونه حیوانات موزی در دنیا موجودند و اسمشان هم «زن بالدار» است. این «زن بالدار» وقیح‌ترین حیوانات عالمند. روزی که من در بیابان، اسقف اعظم، سن پل^۱ را به ناهار دعوت کرده و در آستانه کلبه خود زیر سایه درخت انجیر سفره رنگینی گسترده بودم ناگهان عده‌ای از همین زنان بالدار پیدا شدند و شاخه‌های درخت را از هیکل کریه خود سیاه کردند؛ اول باصوت منحوس و گوشخراش خود گوش ما را کردند و بعد، برماحضر مافضله و کثافت ریختند. یشرمی این پتیاره‌ها نگذاشت که من از تعالیم اسقف اعظم استفاده کنم، و گذشته از این مجبور شدیم نان و کاهوی آلوده به فضله بخوریم. حال چگونه می‌توان باور کرد که زنان بالدار حمد و ثنای تورا به‌جا آورند و سر به بندگیّت بسپارند.

من در مطالعات و ریاضتهای خود به این حیوانات پیوندی بسیار بر- خورده و مثلاً نه تنها «زن مار» و «زن ماهی» بلکه موجوداتی دیده‌ام که اتصال آنها به نحوی عجیب و غریب‌تر از اینها بوده است، مانند مردانی که بدنشان از دیگ یا ناقوس یا ساعت دیواری یا قفسه پر از غذا یا ظروف آشپزخانه یا بالاخره از خانه بزرگی بوده که ازورای در و پنجره‌های آن اشخاصی مشغول به امر خانه‌داری دیده می‌شده‌اند. من اگر بخواهم از این مخلوقات عجیب و باورناکردنی صحبت کنم عمر جاویدان هم کافی نخواهد بود. من در انزوا و ریاضت در بیابان، چیزها به چشم خود دیده‌ام که ذکر آن مو بر بدن انسان راست می‌کند. من نهنگ دیده‌ام که به تمام وسایل و آلات کشتی مجهز بوده است، بارانی از حیوانات سرخ رنگ دیده‌ام که آب چشمه مرا به رنگ خون درآورده است، ولسی هیچیک از این مخلوقات وقیح‌تر از این زنان بالدار است که با فضله کثیف خود برگهای سبز و خرم درخت انجیر زیبای مرا خشک کردند نبوده‌اند.

لاکناس گفت: زنان بالدار مخلوقات عجیبی هستند که بدنشان به شکل مرغ و سر و سینه‌شان به شکل زن است. بی‌حیایی و یشرمی و لجاجت و خیره‌سری آنان از طبیعت زنانه‌شان ناشی است، چنانکه ویرژیل^۲ شاعر شهیر

1. Saint Paul

۲- ویرژیل Virgile بزرگترین شاعر رومی است که از ۷۰ تا ۱۹ قبل از میلاد می‌زیسته؛ شاهکارش «انه‌اید» است که عمرش کفاف اتمام آن را نکرد.

روم در کتاب ان‌اید خود به این نکته اشاره کرده است. این پتیاره‌های وحشی در لعنت خدا بر حوا شریک و سهمند.
خداوند متعال فرمود:

– دیگر از لعنت من بر حوا صحبت مکنید؛ رحمت حوای دوم (مریم) لعنت حوای اول را زایل کرده است.

پل‌ارز^۱ مؤلف تاریخ عمومی، که مقدر بود بعدها بوسوئه^۲ نویسنده فرانسوی از کتابش تقلید کند، از جا برخاست و با تضرع عرض کرد:
– بارالها، استدعای سنت آنتوان و بنده را قبول بفرما و از این حیوانات پیوندی که فقط مقبول ذهن یونانیهای افسانه پرست هستند خلق مکن، زیرا ذات مقدست بعدها از این عمل خوشنود نخواهد بود. این گونه مخلوقات عفریت روش تمایلات بت پرستی دارند و طبیعت دورگه آنها نمی‌گذارد که خوی پسندیده و نیکو کسب کنند.

لاکتانس خوشمشراب در پاسخ چنین گفت:

– شخصی که اکنون صحبت کرد مسلماً بهترین مورخ مقیم بهشت است زیرا مورخان دیگر از قبیل هرودوت^۳ و توسیدید^۴ و پولیب^۵ و تیت‌لیو^۶ و

۱. پل‌ارز Paul Orose مورخ و حکیم الهی مربوط به قرن پنجم میلادی که شاگرد سنت اوگوستن، کشیش معروف بوده و کتابی به نام «تاریخ ضد بت پرستان» نوشته است.

۲. بوسوئه Bossuet نویسنده و ناطق و مرثیه‌سرای فرانسوی «۱۷۲۷–۱۸۰۴» که قبلاً کشیش بوده و تمام آثارش جنبه مذهبی و دینی دارد.

۳. هرودوت Herodote مورخ بزرگ یونانی که در حدود ۴۵۰ قبل از میلاد می‌زیسته. نوشته‌های این مورخ بسیار صریح و مستدل است و اغلب مشهودات خود را نوشته است.

۴. توسیدید Thucydide بزرگترین مورخ یونانی و مؤلف تاریخ جنگ پلوپونز که از شاهکارهای فن تاریخ نویسی به شمار می‌رود (۴۶۰ تا ۳۹۵ قبل از میلاد).

۵. پولیب Polybe مورخ یونانی و صاحب «تاریخ عمومی» که از آثار برجسته تاریخ قدیم است. این مورخ از ۲۱۰ الی ۱۲۵ قبل از میلاد می‌زیسته است.

۶. تیت‌لیو Tite-Live مورخ رومی که «تاریخ روم» او از جنبه لفاظی و ادبی بیش از جنبه تاریخی ارزش دارد و کتابش از تعصب خالی نیست «۵۹ قبل از میلاد تا ۱۹ بعد از میلاد»

ولیوس پاترکولوس^۱ و کورنلیوس نپوس^۲ و سوه تن^۳ و مانه تون^۴ و دیو دور -
دوسیسیل^۵ و دیون کاسیوس^۶ و لامپرید^۷ و غیره از دیدار خداوند محرومند و
تاسیت^۸ نیز در دوزخ محبوس مخلد و به عذاب کافران گرفتار است. ولی پلارز
باید آسمانها را هم مانند کره زمین بشناسد، چه، او هرگز چنین نمی اندیشد
که فرشتگان نیمه انسان و نیمه پرنده سراپا مظهر پاکی و صفا باشند.

حق سبحانه و تعالی فرمود:

— عجبا، «زن مار» و «زن ماهی» و زن بالدار و اسب دو سر و فرشته
دو پیکر و این مخلوقات عجیب و غریب در اینجا چه می کنند؟ صحبت بر سر
مرغان قطبی است.

شیخ الرئیس آن پنجاه دکتر و فیلسوفی که در حیات دنیوی خود در
مناظره و مباحثه با سنت کاترین با کره الکساندری مغلوب شده بودند گفت:
— پروردگارا، چه نیکو فرمودی که صحبت بر سر مرغان قطبی است و
اگر جسارت نباشد اجازه بفرما تا من نظریه سنت کاترین را تأیید و استدعا
کنم که به مرغان قطبی سن مائل نیمه تن آدمی و روحی جاودان متناسب با

۱. ولیوس پاترکولوس **Velleius Paterculus** مورخ رومی که در قرن
اول میلادی می زیسته و مؤلف کتاب «خلاصه تاریخ روم است» که با سبکی
بسیار تند و عصبی نوشته شده است.
۲. کورنلیوس نپوس **Cornélius Népos** نویسنده رومی قرن اول قبل از
میلاد که در نوشتن بیوگرافی مهارتی داشته.
۳. سوه تن **Suétone** مورخ رومی (۶۹ الی ۱۴۱ میلادی) مؤلف «تاریخ
دوازده قیصر» که مجموعه ای از حکایات تاریخی و شیواست.
۴. مانه تون **Manéthon** کاهن و مورخ مصری مربوط به قرن سوم قبل از میلاد.
۵. دیو دوردوسیسیل **Diodore de Sicile** مورخ رومی و صاحب اثر نفیسی
به نام «کتابخانه تاریخی» که نوعی تاریخ عمومی است. این مورخ معاصر
اوگوست امپراتور روم بوده است.
۶. دیون کاسیوس **Dion Cassius** مورخ یونانی که کتاب «تاریخ روم» او به
زبان یونانی هنوز مورد استفاده است. این شخص در ۱۵۵ میلادی تولد
یافت.
۷. لامپرید **Lampride** نویسنده و مورخ رومی و یکی از مؤلفین تاریخ
اوگوست، قیصر روم، (قرن ششم میلادی)
۸. تاسیت **Tacite** از مورخین بزرگ رومی و صاحب تألیفات عدیده که
آثارش بینهایت ساده و روان و قابل توجه است. این مورخ از ۵۵ تا ۱۲۰
میلادی می زیسته است. «مترجم»

آن نیمه تن عطا فرمایی و به این غوغا و جنجال خاتمه دهی.
به مجرد شنیدن این سخن مهمه و غریو شدیدی از میان دکترها و
کشیشان برخاست و صحبت‌های خصوصی و مشاجرات آخوندی در گرفت.
کشیش‌های یونانی و رومی بر سر وجود، ماهیت و ابعاد روحی که متناسب با نیمه
تن مرغ و نیمه تن آدمی مرغان قطبی باشد مشاجره و منازعه در انداختند و
محشر غریبی بر پا کردند.

باریتعالی فریاد برآورد که:

— ای کشیشان وای روحانیون من، هرگز از مجالس انتخاب پاپ و از
انجمنهای مذهبی کلیساها تقلید نکنید و آن بی‌نظمی و اغتشاشی را که در
معابد جهان بر پا می‌کردید با خود به اینجا نیاورید. این نکه مسلم است
که در تمام انجمنهای مذهبی که به فرمان من در اروپا و آسیا و افریقا تشکیل
می‌یافت پدران روحانی چشم و ریش همکاران خود را می‌کنند، مع‌الوصف
هیچیک مغلوب نمی‌شدند، زیرا ما همه‌جا با ایشان همراه بودیم.

پس از برقراری مجدد نظم و آرامش، پیر مرد موقوی به نام هرماس^۱ از
جای برخاست و آهسته و آرام چنین گفت:

— ای خدای عزوجل، تورا سپاس می‌گذارم که صفورا مادر مرا در میان
قوم خود و در آن ایام زایاندی که شبم آسمان زمین را به دست عیسی مسیح
تازه و شاداب می‌کرد، و نیز تورا حمد و ثنا می‌گویم که به من حقیر موهبتی
عطا فرمودی که به چشم خود حواریون ملکوتی پسر آسمانی تو را دیدم. من
اینک در این انجمن معروف بهشتی سخن می‌گویم زیرا مشیت تو بر این
قرار گرفته است که حقیقت از دهان احقرناس بیرون آید؛ لطفاً پنگوئن‌ها را
تبدیل به انسان کن، و این تنها راه حلی است که شایسته عدل و نصفت و فضل
و بزرگواری تو است.

بسیاری از دکترها اجازه صحبت خواستند و عده‌ای نیز بدون اجازه
به سخن پرداختند. هیچکس به حرف کسی گوش نمی‌داد و کشیشان دایم
تاج سر خود و برگ خرمای آن را تکان می‌دادند.

خداوند عالم با یک حرکت دست راست مهمه و جنجال برگزیدگان
خود را خاموش کرد و فرمود:

— بیش از این بحث نکنیم: زیرا عقیده‌ای که پیر مرد مهربان هرماس
اظهار کرد تنها راهی است که با نقشه‌های جاودانی و ازلی ما سازگار است،

و پنگوئن‌ها به آدم تبدیل خواهند شد. من از هم اکنون معایبی برای این کار پیش‌بینی می‌کنم، مثلاً بسیاری از این انسانهای جدید مرتکب گناہانی خواهند شد که اگر همان مرغ قطبی می‌بودند نمی‌کردند. سرنوشت آنان بر اثر این مسخ و تبدیل مسلماً نامطلوب‌تر از روز قبل از غسل تعمید و دخول به خانواده ابراهیم خواهد شد ولی مقدر چنین است که ما پیش‌بینی و پیش‌گویی خود را فدای آزادی و اختیار ایشان نکنیم، و برای این که به آزادی نوع بشر تعدی و تجاوزی نشده باشد ما علم خود را موقتاً فراموش می‌کنیم و ایسن حجایی را که از پیش دیده خود برداشته بودیم دوباره به چشم می‌کشیم و خود را به پیش آمد و اتفاق ناشی از پیش‌بینی خویش وا می‌گذاریم.

خداوند متعال فوراً فرشته رفائیل را احضار کرد و فرمود:

— برو سن‌مائل را پیدا کن و از تحقیر و سرزنشی که نسبت به وی شده است مستحضرش ساز و بگو به نام من، یعنی به اسم اعظم، مجهز شود و مرغان قطبی را به صورت انسان مسخ کند.

مسخ مرغان قطبی

فرشته وقتی از آسمان فرود آمد سن مائل را در جزیره پنگوئن‌ها پیدا کرد که در بین مؤمنان تازه خود در شکاف سنگی به خواب رفته بود. دستی بر شانهاش نهاد و آهسته از خواب بیدارش کرد و به لحنی شیرین گفت:

– مائل، مترس!

پیر مرد مقدس که از تشعشع نوری تابناک خیره و از استنشاق عطری مطبوع مست شده بود فرشته خدا را شناخت و به سجده افتاد.

فرشته باز گفت: مائل، به خطای خود واقف شو و بدان که تو به جای فرزندان آدم پرندگان قطبی را غسل تعمید داده‌ای، و اینک با این عمل لغو تو پنگوئن‌ها داخل کلیسای خداوند شده‌اند.

پیر مرد از این سخن مات و مبهوت برجا ماند.

فرشته گفت: برخیز، مائل، و به نام نامی خداوند توانا مجهز شو، و به این پرندگان فرمان ده که تبدیل به آدم شوند.

پیر مرد پس از ندبه و زاری دعا کرد و به نام خدای یگانه به پرندگان فرمان داد که: آدم شوید...!

و فوراً مرغان قطبی مسخ شدند: پیشانی آنها پهن و سرشان به شکل گنبد گرد شد؛ چشمان بیضی شکلشان بیش از پیش به روی دنیا باز شد؛ بینی دراز و بلندی از چاک منخرین آنها سر برآورد؛ منقارشان تبدیل به دهان شد و از آن سخن بیرون آمد؛ گردنشان کوتاه و ضخیم شد؛ بالشان به بازو، و ساقشان به پا تبدیل گردید، و یک روح مضطرب در سینه آنان جا گرفت.

با این وصف باز اثری چند از طبیعت نخستین در آنها باقی بود، مثلاً هنوز مایل بودند که از پهلو نگاه کنند یا به هنگام راه رفتن بدن خود را به روی ران کوتاه خویش تکان دهند. روی بدنشان قشر کرکی نازکی که اثر پر و بال آنها بود دیده می‌شد.

مائل خدا را حمد و ثنا گفت از اینکه پنگوئن‌ها را انسان کرده و در

خانواده ابراهیم پذیرفته است، ولی وقتی به یاد آورد که عنقریب باید برود و این جزیره را به جا بگذارد و دیگر هرگز به آنجا برنگردد و شاید هم در غیاب او پنگوئنهای تازه مؤمن از دین برگردند و همچون نهال تر و تازه‌ای که دور از پرستاری و پاسداری باغبان پژمرده شود ضایع و فاسد گردند، غم و اندوهی فراوان بر جانش مستولی شد.

ناگاه به فکر افتاد که جزیره آنها را با خود به سواحل آرموریک ببرد. پیر مرد در این اندیشه بود و به خود می‌گفت:

— من از اسرار حکمت بی‌پایان الهی بی‌خبرم، ولی اگر خدا بخواهد که این جزیره نقل مکان کند کیست که بتواند مانع شود؟

مرد مقدس از تار جامه کتانی خود طناب نازکی به طول چهل پا ساخت، یک سر آن را به دور یکی از صخره‌ها که در شنهای ساحلی فرو رفته بود بست و سر دیگر آن را به دست گرفت و سوار بر لاوک سنگی خود شد. لاوک بر سطح آب دریا لغزید و جزیره پنگوئن‌ها را به دنبال خود کشید. بالاخره پس از نه روز کشتیرانی، لاوک به سواحل «بره‌تون» رسید و جزیره را نیز همراه خود آورد.

کتاب دوم

ازمنه قديم

حجابهای نخستین

آن روز سن مائل در کنار اقیانوس بر سر سنگی نشست که به نظرش سوزان آمد و تصور کرد که آفتاب آن را داغ کرده است، لذا خداوند عالم را از این موهبت سپاس گزارد غافل از این که چند لحظه قبل از او شیطان در جیم بر آن سنگ نشسته بود.

اسقف انتظار روحانیون ایورن را می کشید که رفته بودند بار کشتی پراز لباس و پارچه و پوست و غیره برای پوشاک ساکنان جزیره آلکا بیاورند. در این اثنا چشم مائل به کشیش جوانی به نام ماژیس^۱ افتاد که از قایقی پیاده می شد و صندوق بزرگی بر دوش داشت. این مرد در همه جا به زهد و تقوی معروف بود.

وقتی ماژیس به سن مائل نزدیک شد صندوق را به زمین نهاد و پیشانی عرق آلود خود را با پشت آستین پاک کرد و گفت:

– خوب پدر جان، می خواهید مؤمنان خود را لباس پوشانید؟
– پیر مرد گفت: فرزند، فعلاً کاری از این لازم تر نداریم، زیرا از ساهتی که این مرغان قطبی تبدیل به آدم شده و به خانواده ابراهیم پیوسته اند در لعنت خدا بر حوا سهیمند و می فهمند که ستر عورت ندارند، در صورتی که پیش از آن، درك این مطلب نمی کردند. حال هر چه زودتر باید به تن آنان جامه پوشانید، زیرا كرك لطیفی هم که پس از مسخ روی بدنشان مانده بسود کم کم رو به زوال است.

ماژیس نگاهی به ساحل جزیره، یعنی به آنجا که پنگوئن ها مشغول صید خرچنگ و صدفهای دریایی و سرگرم تفریح و خوابیدن و خواندن بودند، انداخت و گفت:

– راست است، پدرجان، این طفلکها لختند، ولی آیا شما گمان

در حینی که ماژیس بند کفشهای او را می بست زن پنگوئن نگاهی از حیرت و کنجکاوای به درون صندوق انداخت و همین که آن را پر از لباسهای زیبا و بازیجههای قشنگ یافت در حال گریه لبخندی از شوق و ذوق زد.

کشیش موهای پریشان زن را روی سر او جمع کرد و کلاهی مزین از گل بر فرقهش گذاشت و چند حلقه انگوی طلا نیز در مچش کرد. بعد او را سر پا نگاهداشت و نوار پهنی از کتان به زیر پستان و روی شکم او بست تا سینه وی حالت برجستگی و جلوۀ دیگری به خود بگیرد و پهلوهای وی برای نمایاندن استخوان بندی سینه و دندهها خالی شود، و این نوار بندی را با سنجاقهایی که از میان دو لب خود بیرون می کشید محکم کرد.

زن پنگوئن با ایما و اشاره فهماند که نوارها را محکمتر کنند.

وقتی ماژیس با آن همه دقت و سلیقه از تزئین قسمت نسریم بالاتنه زن پنگوئن فارغ گردید جامۀ گلّی رنگ بلند راهی با خطوط ظریف در تنش کرد.

زن پرسید که آیا جامه به تنش برازنده است یا نه، و آنگاه خود کمر خم کرد و چانه روی شانهها برد و سر به اطراف گرداند و با نظری دقیق به طرز آرایش خویش نگریست.

ماژیس با اشاره از او پرسید که پیراهنش بلند است یا نه و او جواب داد که نیست و بر فرض که باشد دامن آن را بالا خواهد کشید؛ و بلافاصله با دست چپ دامن خود را از عقب بالا کشید و روی زانو گره موری زد و بعد با قدمهای شمرده، در حینی که کمرش را قر می داد از آنها دور شد.

در بین راه سر به عقب بر نمی گردانید و لسی وقتی از کنار نهی می گذشت از زیر چشم اندام خود را در آب تماشا کرد.

یکی از مردان پنگوئن با وی مصادف شد و به محض دیدن او مبهوت و متحیر ایستاد؛ سپس راه خود را کج کرد و سر در عقب وی نهاد.

چون مسیر آن زن از ساحل دریا بود مردانی که از صید ماهی برمی گشتند به وی نزدیک شدند و به تعقیبش پرداختند. در بین راه به کسان دیگری نیز برخوردند که روی شنهای ساحلی دراز کشیده بودند؛ آنان نیز برخاستند و به دیگران پیوستند.

در اثنای نزدیک شدن او مردان دیگری لاینقطع از اطراف کوره - راههای کوهستان و از شکاف سنگها و از زیر آبها سر بیرون می کردند و به دنبال او می افتادند. بر کثرت جمعیت و ازدحام مردم هر دم می افزود.

مردان قوی هیکل با شانههای فراخ و سینههای پشم آلود، جوانان و

کودکان و پیر مردان کهن سال با چنین و چسروکهای صورت سوخته و موهای سفید و پاهای ضعیف و ناتوان خشک تر از عصای چوب عرعرى که در دستشان به منزله پای سوم محسوب می شد، نفس زنان به دنبال هم می دویدند و بوی ناخوش و زننده ای از آنان در فضا پراکنده بود.

با این همه، زن پنگوئن آهسته و خرامان به راه خود می رفت و چنان از زمین و آسمان وارسته بود که گفتی کسی را نمی بیند. ماژیس گفت:

— پدر جان، ببینید مردم چگونه این زن را دنبال می کنند و چگونه بینی خود را به موضع کسروی وی که به حجاب گلی رنگی پوشیده است نزدیک می سازند. اصولاً هر شیئی کروی توجه و اندیشه مهندسین را به علت تعدد خواص خویش جلب می کند، و وقتی این کره در شیئی مادی و زنده و جاننداری جلوه کرد خواص تازه ای هم از آن طبیعت حیه کسب می کند؛ و برای این که مردان پنگوئن کاملاً به اشتیاقی که به دیدن جمال این زن دارند پی ببرند باید کاری کنیم که ایشان به تماشای سطحی اکتفا نکنند و جمال او را در پرده خیال و اندیشه نیز به دل هوسناک خود نشان دهند.

من هم از این ساعت عاشق دل داده و واله و شیدای این زن شدم و نمی دانم دامن زیبای او بسر جذبه سرینش افزوده و آن را به این سادگی و دلربایی نشان می دهد یا موضوع دیگری در بین است؟ راستی که من خود راز این مطلب را درک نمی کنم ولی می دانم که اگر وی را در آغوش کشم به قله کوه شهوت و لذت بشری دست خواهم یافت. این موضوع روشن است که عصمت و تقوی حالت کف نفس و خویشتن دارای عجیبی به زن می بخشد، ولی غوغای درونی من چنان است که من بیهوده در کتمانش می کوشم.

ماژیس این بگفت و دامن قبای خود را با شتاب و اشتیاق تمام بالا زد و به دنبال جمعیت افتاد، و همین که به مردم رسید بی ملاحظه، با فشار دست و تنه و به زور مشت و لگد ایشان را کنار زد و گروهی را نیز به زیر پا انداخت و خود را به دخترک پنگوئن رسانید؛ سپس بدون تأمل موضع کسروی او را، که جمعی با آن همه آشفتگی و اشتیاق چشم از آن بر نمی گرفتند در کف توانای خویش گرفت و او را با خود به درون غاری در ساحل دریا کشید. آنگاه قوم پنگوئن گمان کردند که آفتاب خاموش شده و سن مائل هم فهمید که شیطان لعین در لباس ماژیس کشیش برای پوشاندن حجاب بر اندام دخترک آلکا ویرا فریب داده است.

بیچاره پیرمرد روحانی گرفتار رنج جسمی و روحی گردید و غم و اندوهی فراوان بر جانش مستولی شد. با قدمهای شمرده به صومعه خود باز

آمد و در بین راه به چند کودک شش هفت ساله پنگوئن برخورد که با سینه لاغر و ران استخوانی از خزه‌ها و علف‌های دریایی برای خود کمر بند ساخته بودند و از کنار ساحل، راه می‌رفتند تا ببینند آیا مردان به دنبال ایشان نیز می‌افتند یا نه.

حجایهای نخستین

(دنباله)

سن مائل در قلب خود تأثر و تأسفی شدید احساس می‌کرد که چرا نخستین حجایی که بر اندام دخترک آلکا پوشانید به جای آنکه عصمت و ناموس قوم پنگوئن را محفوظ بدارد بر باد داد؛ با این وصف چون مصمم بود که اندام ساکنان جزیره معجز آورده خود را پوشاند از نقشه خویش انصراف حاصل نکرد.

وی مردم را در ساحل گرد آورد و لباسهایی را که روحانیون ایورن آورده بودند بین ایشان تقسیم کرد: به مردان پیراهن کوتاه و شلوار و به زنان جامه بلند داد، اما این لباسها به هیچ وجه اثری را که لباس اول به چشم و دل مردم بخشیده بودند نداشت، زیرا طرز دوخت آنها بسیار خشن و ساده و عاری از ظرافت و سلیقه بود، و به علاوه چون همه زنان به تن کردند دیگر کسی توجهی به ایشان نداشت. از طرفی چون بتدریج زنان قوم پنگوئن به کار پخت و پز در منزل و به امور مزرعه و کشاورزی در صحرا پرداختند لباس بلندشان تبدیل به نیم تنه های کوتاه و کتیف و پاچین های ضخیم و نفرت انگیز گردید.

مردان پنگوئن زنان خود را از شدت کار و زحمت بستوه می‌آوردند و با آنان معامله چهار پایان می‌کردند، زیرا هنوز از غوغای دل و طغیان عشق و محبت خبر نداشتند.

عادات و رسوم ایشان ساده و معصومانه بود. زنانی با محارم امری عادی و متداول بشمار می‌رفت و با سادگی دهقانی انجام می‌گرفت، و هرگاه نوجوانی در حال مستی و شهوت شباب، دست تعدی به ناموس جدّه خود دراز می‌کرد فردای آن روز بکلی از یاد می‌برد.

تحدید مزارع و مبنای مالکیت

جزیره پنگوئن طبیعت خشک و منجمد زمانی را که در میان یخهای موج قطبی محصور بود و در زمینهای سنگلاخ آن پرندگان مسکن داشتند کم کم از دست داد. کوه بلند و مسنور از برف جزیره پست و برهنه گردید و در آن فقط تپه کوچکی دیده می شد که از بالای آن سواحل آرموریک، پوشیده از ابر و مه دائمی، پیدا بود و صخره های تیره رنگ اقیانوس از آنجا، همچون غولان دیو پیکری به نظر می رسیدند که بر سر گردابه های وحشت زای دریا گردن کشیده باشند.

کناره های جزیره اکنون وسیع تر و بریده تر از سابق شده بود و شباهت تمام به برگ درختان توت داشت. نباتی از نباتات شوره زار که برای گله بسیار مناسب بود ناگهان سطح آن را فرا گرفت و درختان بید و انجیر وحشی و بلوطهای عظیم از گوشه و کنار صحاری سر بر آوردند؛ چنانکه بدل و نرا بل^۱ و چند تن از مورخان معتبر دیگر این موضوع را در کتب تاریخ خود قید کرده اند.

در شمال جزیره ساحل دریا تشکیل خلیج عمیقی داد که بعداً یکی از بندرگاههای بزرگ و معروف جهان گردید. در مشرق و در طول ساحل سنگی دریای کف آلود، زمینی به صورت صحرا ولی با هوای معطر و روح پرور گسترده بود که آن را ساحل اظلام می نامیدند و مردم جزیره از بیم مارهای وحشت - انگیزی که در شکاف سنگهای آن لانه کرده بودند و از ترس ارواح مردگان که گمان می کردند به صورت شعله های کمرنگ سرگردانند جرأت عبور از آنجا را نداشتند. در جنوب جزیره باغها و بیشه های سبز و خرم، خلیج زیبا و آرام پلونژون^۲ را احاطه کرده بودند و هم در آن سرزمین سعید بود که سن مائل کلیسای با شکوه و کارخانه چوب بری کوچکی بنا کرد. در طرف مغرب

جزیره دو رودخانه کوچک به نام کلانژ^۱ و سورل^۲ دره های حاصلخیز دال^۳ و دمب^۴ را مشروب می کردند.

باری، صبح یکی از روزهای پاییز که سن مائل عاقبت به خیر با یکی از کشیشان ایورن به نام بولوک^۵ در دره کلانژ گردش می کرد گروهی از مردم بدوی را دید که بار سنگ می بردند. در همین اوان فریاد ناله و زاری سوزناکی از همه سوی دره به آسمان برخاست. مائل به بولوک گفت:

— فرزندی، با کمال تأسف می بینم که ساکنان این جزیره از روزی که تبدیل به انسان شده اند کمتر به راه عقل و خرد می روند. اینان وقتی مرغ بودند جز در فصل عشق و زناشویی با هم نزاع نمی کردند ولی حالا هر روز و هر ساعت با هم در جنگند و زمستان و تابستان در پی نفاق و دعوا می گردند. یک روز مجمع مرغان پنگوئن شبیه به مجالس سنای جمهوریهای فاضله افلاطونی بود و حال بین که چقدر از آن عظمت روحی و صفای اخلاقی سقوط کرده اند.

فرزندی بولوک، نگاهی به جانب دره سورل کن! هم الآن در آن دره سبز و خرم ده دوازده تن از مردان زورمند پنگوئن به جای اینکه برادرانه به زراعت زمین بپردازند و مزارع خود را آباد کنند با بیل و کلنگ بر سر و کله هم می کوبند. زنان که از مردان نیز وحشی ترند چهره دشمنان خود را با چنگ و ناخن می کنند و می خراشند. افسوس فرزندی، اینان چرا باید چنین به جان هم یافتند؟

بولوک گفت: پدرجان، به دلیل روح اجتماعی و حس پیشینی و تأمین آینده است که اینان یکدیگر را می کشند، زیرا انسان ذاتاً اجتماعی و پیش بین است. آری اخلاق فطری و جبلی بشر طوری است که نمی تواند وجود خود را بدون تملک شیئی تصور کند. این مردان پنگوئن نیز که شما می بینید در آن اراضی برای خود ایجاد حق مالکیت می کنند.

پیرمرد پرسید: اینان مگر نمی توانند باروش معتدل تر و مسالمت آمیز— تری برای خود ایجاد حق کنند؟ همه در حال نزاع به هم فحش و ناسزا می— گویند و یکدیگر را تهدید می کنند. من که زبان ایشان را نمی فهمم ولی از لحن صحبتشان پیداست که خشمگین و ناراحتند.

بولوک گفت: اساس بیانات ایشان این است که هر یک دیگری

اصل

- | | | |
|-----------|------------|-----------|
| 1. Clange | 2. Surelle | 3. Dalles |
| 4. Dombes | 5. Bulloch | |

را به سرقت و غضب اموال خود متهم می کند.
در این اثنا سن مائل که دو دست خود را به رسم تأسف درهم انداخته بود آهی عمیق کشید و گفت:

— فرزند، آن مرد خشمگین را نمی بینی که حریف خود را بر زمین انداخته و با دندان بینی او را می کند، و آن دیگر را نمی نگری که سرزن بیچاره ای را به سنگ می کوبد؟

بولوک گفت: آری پسر جان، می بینم. اینان چنانکه گفتم در کار ایجاد حقند و شالوده و اساس مالکیت را می ریزند و اصول تمدن را بنیاد می گذارند و به استقرار پایه و بنیان اجتماعات و تعیین حدود و ثغور کشور مشغولند.

سن مائل پرسید: چگونه چنین کاری می شود؟
بولوک گفت: با تحدید مزارع زراعتی، و این خود اصل و مبنای هر نظم و تمدنی است. آری، ای استاد ارجمند، این قوم مؤمن شما در کار انجام دادن بزرگترین و عالیترین امر اجتماعیند. در طول قرون و اعصار، مقننین جهان در اطراف کار فعلی ایشان بحثها خواهند کرد و قانونها خواهند نوشت و قضات عالم آن را تأیید و تضمین خواهند کرد.

در آن اثنا که بولوک کشیش به گفتن این سخنان مشغول بود یکی از مردان رشید و سفیدپوست و سرخ موی پنگوئن از دره سرازیر می شد و تنه درخت بزرگی را بردوش داشت. وی به مرد ضعیف و لاغر اندامی که پوست بدنش بر اثر حرارت آفتاب سوخته بود و جالبز کاهوی خود را آب می داد نزدیک شد و بر سرش بانگ زد که:

— مزرعه تو از آن من است!

و پس از این خطاب آمرانه با عمودگران خود چنان بر فرق آن بینوا کوفت که مظلوم بر زمینی که با دست خود زراعت کرده بود نقش بست و در دم جان داد.

سن مائل از دیدن این منظره سر تا پا لرزیدن گرفت و اشک تحسر از دیدگان فرو ریخت و به آهنگی که از ترس و وحشت خفه و گرفته بود سر به آسمان برداشت و دعا کتان گفت:

— خداوندا، پروردگارا، بارالها، ای ذات بیچونی که قربانی هایل را پذیرفتی و بر قایل لعنت فرستادی، انتقام این پنگوئن مظلوم را که بر زمین خود به خون آغشته شد باز گیر و نیروی دست توانای خود را به قاتل سفاک بنما! خداوندا! آیا جنایتی فجیع تر و تجاوزی به عدل و نصف تو بالاتر از این قتل و دزدی ممکن است؟...

بولوك آهسته و آرام گفت:

– پدرجان، زینهار، زینهار، از این خطای فاحش درگذرید! آنچه شما دزدی و جنایت می‌نامید درحقیقت بجز جنگ و ظفر که اساس مقدس و برحق امپراتوریه‌ها و سرچشمه فضایل و عظمت‌های بشری است نامی ندارد؛ بخصوص متوجه باشید که شما در ملامت و تکفیر این مرد زورمند پنگوئن در واقع به اصل و اساس مالکیت حمله می‌کنید. این موضوع آنقدر روشن است که نیازی به اثبات ندارد. زراعت زمین مطلبی است و تملك آن مطلبی دیگر، و این دو نباید با هم اشتباه شوند. از نظر مالکیت حق اشغالگر اول، یعنی زارع، غیر ثابت و پایدار هوست ولی حق اشغالگر دوم، یعنی غاصب، بالعکس بر پایه و اساس محکمی استوار است. تنها حق دوم قابل رعایت و احترام است زیرا هم اوست که وسیله حفظ احترام خود را دارد. یگانه بنیان و اساس افتخارآمیز مالکیت زور است، ایجاد آن با زور و بقای آن به زور است، جلال و عظمت این حق در زور است و جز به زور قوی‌تر تسلیم نخواهد شد. آری دلیل برحق و صحیح اینکه به مالک عنوان اشراف و نجیب زاده می‌دهند همین است و بس!

این مرد زورمند سرخ مو که زارع ضعیفی را برای غضب زمین او به خاک هلاک افکند هم اکنون خانه با شکوهی بر زمین متصرفی خود بنا خواهد کرد. من می‌خواهم بروم و به او تبریک بگویم.

بولوك این بگفت و به مرد پنگوئن که در کنار شیارهای خون آلود زمین خود ایستاده و به عمود گرانش تکیه زده بود نزدیک شد و در حالی که تعظیم‌گرایی به او می‌کرد گفت:

– ای گره‌توکا کبیر، ای شاهزاده عالیقدری که ترس و وحشت در دل همه انداخته‌ای، من اینک به خدمت رسیده‌ام تا به عنوان بنیان‌گذار قدرت و عظمت قانونی و موجد حق ثروت و تملك ارثی به شما درود بفرستم و ثناخوان باشم. جمجمه ایسن پنگوئن کریه و مفلوک که شما به ضرب عمود پرافتخار خود در خاک این مزرعه فرو بردید حقوق مقدس و قابل احترام شما و اعقاب شما را ابدالدهر در آن تثبیت و تأیید خواهد کرد. خوشا به سعادت فرزندان و نوادگان شما که به عنوان دوک دوسکول^۲ فرمانروای ایسن ملک

1. Greatauk

۲. Duc de Skull سکول در لغت به معنای جمجمه و در اینجا مراد لقبی است مانند الدوله و السلطنه و غیره.

روحانیون مالیاتهایی بر شما تحمیل کنم. من عقیده دارم که این مالیاتها باید متناسب با ثروت هر يك از شما باشد، بنابراین هر کس صد رأس گاو دارد ده رأس و هر کس ده رأس دارد يك رأس آنرا به رسم مالیات به بیت المال بدهد.

وقتی مائل ساکت شد یکی از کشاورزان آبادی آنی سور کلانژ^۱ موسوم به موریو^۲ که از مردان بسیار ثروتمند پنگوئن بود از جا برخاست و گفت:

– ای مائل، ای پدر روحانی، من تصدیق می کنم که شرکت افراد قوم در پرداخت مالیات برای تأمین مخارج عمومی و هزینه های کلیسا امری ضروری و عادلانه است و من خود حاضرم به نفع برادران عزیز و هموطنان محبوبم از تمام ثروت خویش صرف نظر کنم و حتی در صورت لزوم از بذل پیراهن تنم نیز دریغ نورزم. تمام ریش سفیدان دیگر قوم هم برای هر گونه فداکاری مالی حاضرند و هیچکس درگذشت و فداکاری بیقید و شرط ایشان به نفع کشور و مذهب تردیدی ندارد، اما به عقیده من در این کار باید منحصراً نفع عمومی و مصالح عالیه را در نظر گرفت و به هر چه مقتضای آن است رفتار کرد. و مصالح عالیه چنین اقتضا می کند که از ثروتمندان زیاد مالیات گرفته نشود چه، در غیر این صورت از ثروت ایشان کاسته خواهد شد و بر فقر فقرا خواهد افزود. فقرا از ثروت اغنیا زندگی می کنند و به همین جهت ثروت ایشان مقدس است، بنابراین دستیازی به ثروت مقدس ممولین عملی است شیطانی و بی ثمر. از مالیات اغنیا نفعی عاید جامعه نخواهد شد زیرا عده ایشان انگشت شمار است، بر عکس، کشور به فقر اقتصادی دچار خواهد شد و از هر گونه کمک و چاره ملی محروم خواهد ماند. ولی هرگاه از یکایک افراد، صرف نظر از میزان ثروت او، مالیات مختصری بگیرد پول کافی برای تأمین حوایج ملی و مخارج عمومی کشور خواهید اندوخت و به علاوه مجبور نخواهید بود که برای تعیین میزان ثروت اشخاص به تفحص و تحقیق پردازید، چه هر گونه تحقیق و تفتیشی از دارایی مردم باعث اذیت و ناراحتی ایشان خواهد شد و مردم به چنین کاری به چشم بد خواهند نگریست. تحمیل مالیات مختصر به هر نفر بدون رعایت میزان ثروت، کمک بزرگی به فقرا است زیرا راه استفاده آنان را از ثروت اغنیا مسدود نخواهد کرد. صرف نظر از کلیه این مراتب چگونه ممکن است که مالیات متناسب با

ثروت وضع شود؟ من دیروز دو یست گاو داشتم و امروز شصت، و فردا صد، یا زید سه ماده گاو دارد که هر سه لاغرند و عمر و دو رأس بیش ندارد ولی هر دو چاق و فربه، از این دو به نظر شما کدام يك غنی تر است؟

علائم تشخیص ثروت نیز محصلان مالیات را به اشتباه می‌اندازد، ولی چیزی که محقق است این است که همه می‌خورند و می‌آشامند، لذا مالیات را از روی مصرف به افراد تحمیل کنید، چه، تنها این طریقه است که با منطق و عدالت سازگار خواهد بود.

موریو سخنان خود را در میان کف زدن شدید ریش سفیدان قوم به پایان رسانید. بولوك کشیش فریاد زد که:

— من استدعا می‌کنم بیانات منطقی آقای موریو را به رالواح مفرغ حك کنید تا برای آیندگان به یادگار بماند. من یقین دارم که هزارو پانصد سال دیگر نیز بزرگترین دانشمندان قوم جز این نخواهند گفت.

ریش سفیدان بار دیگر دست زدند؛ در این بین گره‌توك کبیر دست بر قبضه شمشیر نهاد و به ایراد این سخنرانی مختصر پرداخت:

— من از اشراف قوم و مالیات نخواهم داد زیرا مالیات دادن کسر شأن من است. خراج گذاران فقط مردم بی سرو بی پا هستند.

از این اخطار، ریش سفیدان در بهت و سکوت متفرق شدند. باری همانگونه که در روم معمول بود هر پنج سال یکبار به احصای نفوس پرداختند و از این طریق معلوم شد که جمعیت با سرعت عجیبی رو به افزایش است. گرچه تلفات جانی اطفال فوق‌العاده زیاد بود و قحطی‌ها و طاعونهای متوالی نیز بسیاری از جمعیت قراء و قصبات را از بین می‌برد ولی بر تعداد نفوس مردم افزوده می‌شد و پنگوئنهای جدید با فقر و فاقه خود بار مالیات را به دوش می‌کشیدند و در تأمین سعادت و رفاه عمومی شرکت می‌جستند.

عروسی کراکن و اوربرز

در آن زمان مردی در جزیره آکا می‌زیست که بازوانی توانا و هوشی سرشار داشت. نام این مرد کراکن^۱ بود و در ساحل اظلام یعنی در همانجا منزل داشت که ساکنان جزیره هرگز در آن قدم نمی‌گذاشتند، زیرا از مارهای کشنده‌ای که در شکاف سنگهای آن لانه داشتند و از برخورد با ارواح مردگانی که غسل تعمید نیافته و به صورت شعله‌های کم رنگ در ساحل اظلام سرگردان بودند و شبها ناله و زاری سر می‌دادند، می‌ترسیدند. مردم بی‌هیچ دلیلی عقیده داشتند که در بین افراد اولیه قوم پنگوئن که بر اثر دعای سن‌مائل روحانی به انسان تبدیل شده‌اند عده زیادی غسل تعمید نیافته مرده‌اند و ارواح خبیثه آنان پس از مرگشان شبها باز می‌گردند و به هنگام توفان گریه می‌کنند.

کراکن در همان ساحل خلوت و متروک و در میان غاری صعب‌الوصول مسکن داشت. مدخل این غار نقب طبیعی باریکی بود که صد قدم طول داشت و دهانه آن را ییشه انبوهی پوشانده بود.

باری يك روز عصر که کراکن در آن صحرای خلوت و متروک گردش می‌کرد از قضا زن پنگوئن جوانی دید زیبا و نمکین. این زن همان بود که روزی ماژیس کشیش با دست خود به تن وی لباس پوشانده بود، زنی که نخستین بار حجاب عفت بر تن کرده بود. این باکره را به نام اوربرز^۲ (سرخ سرین) می‌شناختند و این نام یادگار روزی بود که وی با جامه‌ای به رنگ سپیده صبح و در جلو چشم مردم واله و شیدای قوم پنگوئن می‌دوید.

1. Kraken

۲. Orbe و Orberose در لغت به معنای کرات سماوی است و در مجاز به هر چیزی که گرد و کروی باشد اطلاق می‌شود. «اوربرز» را «به سرخ سرین» نیز می‌توان ترجمه کرد.

دخترک از دیدن کراکن فریادی از وحشت برکشید و خواست بگریزد ولی پهلوان با یک جست دامن جامه او را که از عقب به روی زمین کشیده می‌شد گرفت و با وی چنین گفت:

– دختر، بگو بینم نامت چیست و خانواده‌ات کیست و اهل کدام ولایتی؟

ولی دخترک هنوز از وحشت به کراکن می‌نگریست. بالاخره لرزان و ترسان پرسید:

– ارباب، ارباب، آیا این خود شما هستید که به چشم من آمده‌اید یا روح سرگردان شماست؟

سؤال دخترک و تعجب او از این جهت بود که مردم آلتکا از زمان سکونت کراکن در ساحل اضلام خبری از وی نداشتند و تصور می‌کردند که او مدتی است مرده و روحش به شیاطین و اشباح شب پیوسته است. کراکن گفت: دختر، دیگر مترس! کسی که با تو حرف می‌زند مرده نیست بلکه مردی است زنده و زورمند و توانا. باشد که به زودی ثروت سرشاری به دست آورم.

اوربرز جوان پرسید: تو که فرزند همین قومی چگونه می‌توانی ثروت سرشار به دست بیاوردی؟...

کراکن گفت: به کمک فهم و هوش خود.

اوربرز: گفت آن زمان که در میان ما می‌زیستی در فنون شکار و صید ماهی شهرتی بسزا داشتی. هیچکس نمی‌توانست مانند تو ماهیان را با تور بگیرد یا مرغان تیز پرواز را با تیر و کمان بزند. آیا از همان راهست که می‌خواهی تحصیل ثروت کنی؟...

کراکن گفت: دختر جان، اینها پیشه‌های پیش پا افتاده و پر زحمت بود ولی اکنون وسیله‌ای یافته‌ام که بی‌هیچ رنج و زحمت جسمانی می‌توانم صاحب ثروت‌های هنگفت شوم. خوب، حالا اسمت را بگو.

دختر جوان گفت: نام من اوربرز است.

کراکن گفت، چگونه در این وقت روز از منزل خود به دور مانده‌ای؟...

اوربرز گفت: بی‌مشیت خداوند نبوده است.

کراکن گفت: مقصود چیست؟

اوربرز گفت: مقصودم این است که خداوند مرا بر سر راه تو آورده

است ولی من خود دلیل آن را نمی‌دانم.

کراکن مدتی مدید و با سکوتی عمیق به سراپای دخترک خیره شد،

سپس به آهنگی نرم و شیرین گفت:
 - اوربرز، بیا برویم به خانه من. آنجا مسکن دلیرترین و داناترین
 فرزندان قوم پنگوئن است. اگر همراه من یایی تورا به همسری خود برخواهم
 گزید.

اوربرز از خجالت سر به زیر افکند و زمزمه کنان گفت:
 - بسیار خوب، ارباب، حاضرم همراه تو بیایم.
 اوربرز زیبا بدین گونه زوجه کراکن پهلوان گردید و این عروسی
 بی‌ساز و آواز خنیا گران و بی‌شعل و چراغ مشعل‌داران صورت گرفت،
 زیرا کراکن حاضر نبود خود را به ملت پنگوئن نشان بدهد. وی در آن مدت
 که در غار پنهان بود طرح نقشه‌های بزرگی می‌ریخت.

اژدهای آلکا

سپس به تماشای تالار تاریخ طبیعی رفتیم. مدیرتالار بسته بزرگی به ما نشان داد و گفت که محتویات آن استخوان اژدهاست، و ضمناً افزود که به همین دلیل اژدها موجودی افسانه‌ای نیست. از یادداشتهای ژاک کازانوا - پاریس - ۱۸۱۳ - جلد چهارم - صفحات ۴۰۴ و ۴۰۵ -

در این اوان ساکنان جزیره آلکا به کار مسالمت آمیز خود مشغول بودند. مردم مناطق جنوبی جزیره در قایقهای خود سوار می‌شدند و به صید ماهی و صدف می‌رفتند. کشاورزان ناحیه دمب گندم و جو و چاودار می‌کاشتند. ثروتمندان دره دال به تربیت اغنام و احشام می‌پرداختند و ساکنان خلیج پلونزون به باغداری می‌گذرانند. تجار بندر آلکا با سرزمین آرموریک تجارت ماهی شور می‌کردند. طلای هر دو جزیره بریتانیا نیز که به تازگی وارد کشور شده بود مسئله مبادله و داد و ستد را آسان می‌ساخت. قوم پنگوئن در صلح و امنیت کامل از ثمره کار خود برخوردار بود که ناگاه نغمه‌ای شوم از دهی به دهی پیچید. مردم در همه جا خبر یافتند که اژدهای مهیبی پیدا شده و تاکنون دو مزرعه را در ساحل خلیج پلونزون تاراج کرده است.

چند روز قبل از انتشار این خبر، دوشیزه اوربرز مفقودالثر شده بود. گم شدن او ابتدا در میان مردم تولید نگرانی و تشویش نکرد زیرا مردان ماجراجو و هوسباز بارها او را ربوده بودند. عقلای قوم چون می‌دیدند که اوربروز از زیباترین دختران قوم پنگوئن است از غیبت او اظهار تعجب نمی‌کردند و حتی گاهی می‌دیدند که او خود به پیشواز ربایندگان خویش می‌رود، زیرا هیچکس را یارای آن نیست که از تقدیر و سرنوشت بگریزد. به هر حال چون این بار مردم، دیگر اوربروز را ندیدند هراسان شدند که

مبادا اژدها او را خورده باشد.

ساکنان درهٔ دال نیز فهمیدند که داستان اژدها ساخته و پرداختهٔ پیر - زنانی که در کنار چشمه ساران افسانه می‌بافتند نیست، چه، آن جانور يك شب در قریهٔ «آنی» شش مرغ خانگی و يك رأس گوسفند و كودك یتیمی به نام الوا را بلعیده بود، و فردای آن شب هر چه گشتند اثری از مرغ و گوسفند و كودك نیاقتند.

بلافاصله ریش سفیدان و پیرمردان ده در میدان عمومی گرد آمدند و بر سر تخته سنگها نشستند تا راه چاره‌ای برای این آفت خطرناك بجویند. سپس کسانی از افراد قوم را که در واقعهٔ آن شب شوم شاهد و ناظر بوده و اژدها را به چشم دیده بودند احضار کردند و دربارهٔ رنگ اژدها و سایر کیفیات آن مطالبی از ایشان پرسیدند.

شهود هر يك چیزی گفتند.

یکی گفت: اژدها پنجهٔ شیر و بال عقاب و دم مار دارد.

دیگری گفت: پشتش از خارهای دنداندار و نوک تیز پوشیده است.

سومی گفت: پشتش از فلس زرد رنگی مستور است.

چهارمی گفت: نگاهش انسان را مجذوب و مسحور می‌کند و ازدهانش

شعلهٔ آتش بیرون می‌ریزد.

پنجمی گفت: هوارا از گند نفس خود طاعونی می‌کند.

ششمی گفت: سرش سر اژدها و پنجه‌اش پنجهٔ شیر و دمش دم ماهی است.

یکی از زنان قریهٔ آنی که شهرت به سزایی در سلامت عقل و رزانت

فکر و قضاوت صحیح داشت و اژدها سه عدد از مرغهای او را خورده بود

چنین ادای گواهی کرد:

- این اژدها عیناً شبیه به آدم است: به دلیل اینکه من خیال کردم شوهر

خودم است که می‌خواهد با من شوخی کند. من به او گفتم:

«مرد که احمق خرس گنده، بس کن دیگر، یا برو بترگه!»

دیگران نیز چیزها گفتند.

یکی گفت: به ابر می‌ماند.

دیگری گفت: مانند کوه است.

بچهٔ کوچکی گفت:

- اژدها را می‌گویید؟ من دیدمش که سر در انبار خانهٔ ما فرو برده

بود تا خواهرم مینی^۱ را ببوسد.
 پیرمردان، باز از اهالی جویا شدند و پرسیدند که اژدها به چه بزرگی
 است. مردم جوابهای مختلف دادند:
 یکی گفت: به بزرگی گاو است.
 دیگری گفت: مانند کشتی های تجارتنی «برتانی» است.
 سومی گفت: از این درخت انجیری که شما زیر آن نشسته اید بلندتر
 است.

پنجمی گفت: به بزرگی سگ است.
 بالاخره وقتی از رنگ اژدها پرسیدند هر يك جوابی داد:
 یکی گفت: سرخ است.
 یکی گفت: سبز است.
 یکی گفت: آبی است.
 دیگری گفت: زرد است.
 یکی دیگر گفت: سرش به رنگ سبز زیبا و بالش نارنجی تند متمایل
 به گلی و پهلوهایش خاکستری نقره فام و یال و دمش دارای خطوط راه راه
 قهوه‌ای و گلی و شکمش به رنگ زرد سیر و پر از خال های سیاه است.
 یکی دیگر گفت: اصلاً رنگ ندارد.
 نفر آخر گفت: به رنگ اژدها است.

پس از استماع گواهی گواهان که بدینگونه بود ریش سفیدان ده دچار
 حیرت و سرگردانی عجیبی شدند و نمی‌دانستند چه بکنند. گروهی پیشنهاد
 کردند که در سر راه او کمین کنند و غافلگیرش سازند و آن جانور را به
 ضرب تیر از پا درآورند.

جمعی دیگر عقیده داشتند که چون مقابله با چنین جانور مهیبی بی‌ثمر
 است بهتر آنکه با تقدیم تحف و هدایا رامش کنند. یکی از آنان که به عقل و
 درایت در میان همگان معروف بود گفت:

— خراج بدهیم. ما می‌توانیم با تقدیم تحف و هدایایی از قبیل میوه
 و شراب و بره و دختر باکره او را با خود بر سر مهر آوریم.
 گروهی نیز بر این عقیده بودند که چشمه سارهای آب‌شخور آن جانور
 مهیب را مسموم سازند، یا در دهانه غار او آتشی برافروزند تا از دود آن
 خفه شود.

هیچیک از این پیشنهادها مورد قبول واقع نشد. مذاکره و مشاجره مدت مدیدی به طول انجامید و عاقبت ریش سفیدان و پیرمردان بی آنکه تصمیمی اتخاذ کنند متفرق شدند.

اژدهای آلتا

(دنباله)

در سر تاسر ماه مارس یعنی ماهی که رومیان به افتخار خداوند دروغین خود «مارس» یا خدای جنگ، به این نام نامیده‌اند اژدها مزارع دال و دمب را غارت کرد و پنجاه رأس گوسفند و دوازده خوک و سه پسر بچه کوچک را ربود.

تمام خانواده‌ها عزادار بودند و از سراسر جزیره بانگ فریاد و استغاثه به گوش می‌رسید. ریش سفیدان دهات آسیب دیده‌ای که از رودخانه‌های کلانژ و سورل مشروب می‌شدند تصمیم گرفتند برای دفع این بلای آسمانی يك روز جمع شوند و پیش کشیش اعظم سن مائل مقدس بروند و از او استمداد کنند.

در پنجمین روز ماهی که به مناسبت حلول سال نو، در میان قوم لاتین به ماه گشایش موسوم است، ریش سفیدان دسته جمعی به سوی معبد چوینی که سن مائل در ساحل جنوبی جزیره بنا نهاده بود رفتند و همینکه داخل محوطه معبد شدند فریاد ندبه و ناله برداشتند.

پیرمرد مقدس مائل از شنیدن بانگ و فریاد تضرع آمیز ایشان هراسان شد و در حالی که بر عصای زبان گنجشک اسقفی خود تکیه داشت از اتافی که در آن به مطالعه نجوم و به تأمل و تحقیق درباره کتاب مقدس مشغول بود سراسیمه به زیر آمد.

ریش سفیدان به محض ظاهر شدن او به خاک افتادند و با شاخه‌های سبز درخت به سوی اشاره کردند. برخی نیز گیاهان معطر آتش زدند.

سن مائل در پای چشمه‌ای که در محوطه معبد واقع بود زیر درخت انجیر کهنسالی نشست و چنین ایراد سخن کرد:

— ای پسران عزیزم، ای اعقاب پنگوئتهای کهن، چرا چنین می‌نالید و

می‌گیرید؟ چرا به حال تضرع شاخه‌های سبز به سوی من دراز می‌کنید و نباتات معطر به هوا دود می‌کنید؟ مگر می‌خواهید که من بلایی از سر شما دفع کنم؟ آخر بگویید، چرا تضرع می‌کنید؟ من حاضرم سرو جان خود را در راه شما نثار کنم؛ فقط بگویید که از پدر خود چه توقمی دارید تا انجام دهم.

به شنیدن این سؤالات، ریش سفید اول چنین جواب داد:

— ای پدر روحانی فرزندان آلکا، ای مائل، من از جانب همگان سخن می‌گویم: چندی است که ازدهایی بس مهیب مزارع ما را غارت می‌کند و اصطبل‌های ما را از اغنام و احشام خالی می‌سازد و جگر گوشگان عزیز یعنی گلپای جوانی ما را می‌رباید و به غار خود می‌برد. این جانور کودک بیتی به نام الو و هفت پسر بچه دیگر را ربوده و دوشیزه اوربرز زیبا یعنی خوشگلترین دختر قوم را نیز در زیر دندانهای درنده و گرسنه خود خرد و خمیر کرده است. دیگر دهی نمانده که این اهریمن بدکار هوای آن را از گند نفس خود مسموم ساخته و اموال آن را به غارت برده باشد. چون ما بیچارگان در معرض این بلای وحشت‌انگیزیم از تو پدر حکیم و دانا استدعا می‌کنیم چاره‌ای برای نجات ساکنان بدبخت جزیره آلکا یندیشی و گرنه اجاق نسل کهنسال پنگوئن کور خواهد شد.

سن مائل گفت: ای نخستین ریش سفید قوم پنگوئن، سخنان تو غم و اندوهی گران به دلم ریخت و اندیشه اینسکه جزیره آلکا در معرض خشم و غضب بیرحمانه ازدهای خونخواری قرار گرفته است روح مرا متالم و متأثر کرد، ولی بدان که چنین بلایی در جهان منحصر به فرد نبوده و در کتب قدیمه داستانهای متعددی از ازدهای درنده منقول است. این جانور مهیب اصولاً در غارها و در کنار آبها و مخصوصاً در میان ملل بت پرست پیدا می‌شود. باشد که بسیاری از شما پس از گرفتن غسل تعمید مقدس و پس از دخول به خانواده ابراهیم مانند رومیان قدیم از دین برگشته و بت پرست شده و تصاویر و الواح نذری و نوارهای پشمین و تاج گل به شاخه درختان مقدس آویخته باشند و با آنکه زنان پنگوئن به دور سنگهای جادویی رقصیده و یا از چشمه پریان آب نوشیده باشند.

اگر چنین باشد خداوند عادل این ازدهای ملعون را مأمور کرده است تا انتقام جنایت و کفران چند نفر معدود را از همه شما بگیرد و شما را وادارد که بنیان بیدینی و کفر و زندقه را از میان خود براندازید، لذا من تنها علاج این بلای آسمانی را در این می‌بینم که شما با دقت هر چه تمامتر ریشه

بت پرستی را در اوطان خود بجویید و آن را از بیخ و بن برکنید. من معتقدم که خواندن نماز و دعا و دادن صدقات و کفارات و تحمل زجر و ریاضت هم در رفع این مصیبت عظمی مؤثر خواهد بود.

باری چنین بود سخنان مائیل، آن پیر مقدس، و پیرمردان قوم پنگوئن پس از آنکه پای او را بوسیدند با امید و دلگرمی بیشتری به ده خود بازگشتند.

اژدهای آلکا

(دنباله)

بر طبق نصایح سن مائل، ساکنان جزیره آلکا کوشیدند تا بنیان فسق و فجور و کفر و زندقه را که در میانشان ریشه دوانده بود از بیخ و بن برکنند. از آن پس مراقب شدند که دیگر دختران ده به چشمه نروند و وردخوانان به دور درخت پریان نرقصند. مادران جوان را هم منع کردند که دیگر کودکان شیرخوار خود را برای تقویت و شفا به سنگهای صحرا نماند و حتی یکی از پیرمردان ناحیه دمب را که به وسیله غربال کردن دانه‌های جو از آینه خبر می‌داد به چاه در انداختند. با این همه، جانور وحشی همچنان شبها به غارت اصطبلها و خانه‌های مردم مشغول بود. دهقانان از ترس و وحشت شبها پشت در خانه خود را سنگر بندی می‌کردند. زن حامله‌ای که از روزن انبار خانه خود سایه اژدها را در پرتو مهتاب و بر سر جاده آبی رنگ کنار ده دیده بود چنان ترسید که بلافاصله سقط جنین کرد.

در آن ایام پرمحنت و وحشت، سن مائل روز و شب در باب ماهیت اژدها و طرز مقابله و مبارزه با آن مطالعه می‌کرد. عاقبت پیرمرد پس از ششماه نماز و ریاضت و مطالعه به نظر آورد که به هدف نزدیک شده است. شبی که در کنار دریا با یکی از روحانیون جوان خود موسوم به ساموئل^۱ گردش می‌کرد فکر تازه خود را با وی در میان نهاد و گفت:

— من مدتی است که در تاریخ و طرز زندگانی و عادات اژدها مطالعه می‌کنم و البته صرفاً از نظر اقیانوس‌شناسی و کنجکاوی نیست بلکه در نظر داشته‌ام که راهی برای علاج بلای موجود ییاهم. باری، فرزندم ساموئل، بدان که یکی از فوائد تاریخ همین است.

این نکته مسلم است که اژدها حیوانی است فوق‌العاده هوشیار و

هرگز به خواب نمی‌رود، چنانکه اغلب آن را به حفاظت ذخایر و گنجهای گرانبها می‌گمارند. ازدهایی در شهر کولشیس^۱ گنج نفیسی از طلای ناب را حفاظت می‌کرد و ژازون^۲ پسر پادشاه یونان از وی به زور بستاند. ازدهای دیگری سیب‌های زرین باغ هسپرید^۳ را مراقبت می‌کرد تا بالاخره به دست هرکول^۴ پهلوان یونانی کشته شد و ژونون آن را تبدیل به ستاره کرد.

این روایات در کتب آمده است و اگر صحیح باشد باید آنرا حمل بر سحر و جادو کرد زیرا خدایان بت‌پرست در واقع شیاطینند.

ازدهای دیگری مردم وحشی و نادان را از نوشیدن آب چشمه کاستالی^۵ ممانعت می‌کرد. ازدهای آندرومد^۶ را نیز نباید فراموش کرد که به دست

۱. کولشیس Colchis یکی از ولایات قدیم آسیای صغیر بود که امروز در خاک شوروی واقع است و مطابق روایات افسانه خدایان، قوم آرگونوت به فرماندهی ژازون پسر رازون برای به دست آوردن گنج به آنجا رفتند.

۲. ژازون Jason پسر رازون پادشاه یونان بود که با قوم آرگونوت به شهر کولشیس رفت و گنج را از ازدها گرفت. این شاهزاده را «کیرون» حیوان افسانه‌ای که سر انسان و تن اسب داشت و در فصل هفتم از کتاب اول همین کتاب به آن اشاره شد تربیت کرده بود.

۳. هسپرید Hesperides نام سه دختر سلطان اطلس پادشاه یونان است که باغی به نام هسپرید داشتند و این باغ سیب زرین به بار می‌آورد که ازدهای صدسری مأمور حفاظت آن بود. هرکول قهرمان باستانی یونان در خوان یازدهم از شاهکارهای خود داخل آن باغ شد و ازدها را کشت و سیب‌های زرین را تصاحب کرد.

۴. هرکول Hercule پسر ژوپیتر و بزرگترین و توانا ترین قهرمان میتولوژی یونان باستان است. می‌گویند ژونون الهه یونانی دو مار زهر آگین به گهواره هرکول که کودکی شیرخواره بود انداخت تا وی را ببلند و لی هرکول در گهواره گلوی مارها را چنان بفشرد که هر دو بیجان بر زمین نقش بستند. باری هرکول نیز مانند رستم قهرمان ایران باستان زندگانی پر ماجرای داشته و از دوازده خوان که هر یک معرف شاهکاری از هنر-نماییهای جاودان اوست گذشته است.

5. Castalie

۶. آندرومد Andromède دختر پادشاه اتیوپی بود و در آن هنگام که او را بر سر سنگی بسته بودند تا ازدها او را بخورد پسر قهرمان یونان سوار بر اسب بالدار خود، آمد و ازدها را کشت و آندرومد را نجات داد و به عقد نکاح خویش درآورد.

پرسه^۱ کشته شد.

اکنون از افسانه‌های بت پرستان که همه جا حقیقت و دروغ را به هم در آمیخته‌اند بگذریم و به کتب معتبر دینی توجه کنیم. در تواریخ روحانیون پر افتخار و مردان برحق خدا نیز از قبیل میکائیل ملک مقرب و روحانیون سن ژرژ و فیلیپ و ژاک کبیر و پاتریس و روحانیون مقدس دیگر مانند سنت. مارت و سنت مارگریت و غیره به داستان اژدها بر می‌خوریم و در این داستانهای واقعی است که باید کلید مشکل خود را بیابیم.

از جمله داستان اژدهای سیلن^۲ است که اطلاعات گرانمایی به ما می‌دهد. شما فرزند، باید اطلاع یافته باشید که در کنار آبگیر بزرگی نزدیک شهر سیلن اژدهای مخوفی لانه داشت که اغلب به دروازه‌های خارج دهات و قصبات نزدیک می‌شد و تمام ساکنان را از نفس زهر آلود و متعفن خود مسموم می‌ساخت.

مردم شهر سیلن برای آنکه در کسام اژدها فرو نروند هر روز صبح یکی از میان خود به قید قرعه و به رسم قربانی به آن حیوان هدیه می‌کردند، تا بالاخره یک‌روز پس از تقدیم صدها قربانی معصوم قرعه به نام دختر پادشاه اصابت کرد.

باری سن ژرژ که علاوه بر مقام روحانیت از صاحب منصبان عالیرتبه قشون بود آن روز که برحسب اتفاق از شهر سیلن می‌گذشت مستحضر شد که چند دقیقه قبل از ورود او دختر پادشاه شهر را برای هدیه قربانی به اژدهای خونخوار برده‌اند. سن ژرژ فوراً سوار بر اسب شد، نیزه به دست گرفت و به جنگ اژدها رفت، و در آن لحظه که جانور آدمخوار برای بلعیدن دختر باکرة پادشاه جلو می‌آمد با وی در آویخت.

همینکه سن ژرژ بر اژدها فایق آمد دختر پادشاه کمر بند خود را به دور گردن حیوان گره زد و اژدها همچون سگی قلاده به گردن به دنبال وی به راه افتاد.

این حکایت بهترین دلیل است بر اثبات قدرت دختران باکرة و تأثیر نفوذ آنان در اژدها.

۱. پرسه *Persée* فرزند ژوپیتر و قهرمان یونان که سر مدوز جانور افسانه‌ای را برید و آندرومد را نجات داد و او را به عقد نکاح خویش درآورد. پرسه اسب بالدار داشت که آنرا پگاز *Pégase* می‌نامیدند.

2. *Silène*

حکایت سنت مارت مثال روشن‌تر و بهتری برای تأیید نظریهٔ ماست، شما فرزند، آن حکایت را می‌دانید؟...

ساموئل گفت: بلی پدر مقدس، می‌دانم.

سن مائل گفت:

- در جنگلی واقع در ساحل رودخانهٔ رون^۱، مابین دو شهر آرل^۲ و آوینیون^۳، اژدهایی به بزرگی گاو لانه داشت که نصف بدنش حیوان چهارپا و نصف دیگر ماهی بود. این حیوان دندانهای تیزی مانند شاخ در دهان و بالهای بزرگی بر شانه داشت. کشتی‌ها را در رودخانه غرق می‌کرد و مسافران را می‌بلعید.

باری سنت مارت بنا به تقاضای ملت به جنگ آن اژدها رفت و هنگامی بر سرش رسید کسه مردی را می‌بلعید. دوشیزهٔ روحانی کمر بندش را به دور گردن جانور خونخوار بست و ساده و آسان به شهرش آورد.

این دو مثال مرا به فکر انداخته است که به سلطه و قدرت دختری باکره توسل جویم و این اژدهای خونخوار را که بذر مرگ و وحشت در جزیرهٔ آلکا پراکنده است مقهور و مغلوب سازم. اکنون فرزندم ساموئل، خواهش می‌کنم که تو دامن همت به کمر زنی و با دوتن از یاران خود در تمام دهات این جزیره به گردش پردازی و این مؤدهٔ مسرت بخش را در همه جا منتشر کنی که تنها یک دختر باکره می‌تواند جزیرهٔ آلکا را از شر این حیوان موزی، که کشور را رو به ویرانی می‌برد، نجات بخشد. برو و در همه جا به آوای سرود و اوراد، بانگ برآور که:

«ای دختران قوم پنگوئن، اگر در میان شما دختر باکرهٔ پاکدامن و پرهیزگاری هست از جا برخیزد و به علامت صلیب مجهز شود و به جنگ اژدها برودا...»

باری چنین بود سخنان پیرمرد مقدس، و ساموئل نیز وعده داد که هرچه زودتر آن را به موقع اجرا گذارد. فردای آن روز کشیش جوان دامن به کمر زد و با دوتن از یارانش سفر کرد تا در همه جا به ساکنان جزیرهٔ آلکا اعلام کند که تنها یک دختر باکره می‌تواند پنگوئن‌ها را از خشم و غضب اژدها رهایی بخشد.

ازدهای آلکا

(دنباله)

اوربروز شوهر خود را دوست می‌داشت ولی مهر و محبت خود را تنها به او اختصاص نداده بود. از ساعتی که ستاره زهره در آسمان رنگ پریده سحر ظاهر می‌شد و از هنگامی که کراکن برای پراکندن ترس و وحشت به میان آبادیها از خانه بیرون می‌رفت، اوربروز به ملاقات چوپان جوانی از اهالی دال، موسوم به مارسل^۱ که صباحت منظر و زور بازوی خارق العاده‌ای داشت می‌شتافت.

اوربروز زیبا در بستر عطر آگین چوپان جوان می‌رفت و با وی همخوابه می‌شد ولی بی آنکه هویت واقعی خود را به او ابراز کند گفته بود که نامش بریژید^۲ و دختر یکی از باغبانان ساحل خلیج پلونزون است. بریژید وقتی به حسرت از آغوش چوپان بیرون می‌آمد و از میان چمن زارهای مه‌آلود به سوی ساحل اظلام بر می‌گشت اگر به حسب اتفاق به یکی از روستاییان برمی‌خورد که دیر به منزل باز می‌گشت فوراً حجاب خود را چون بال بزرگ پرندگان باز می‌کرد و به رو می‌کشید و می‌گفت:

— ای رهگذر، چشمانت را به زیر بینداز تا نگویی «بدا به عالم که فرشته خدا را دیدم!»

روستایی ترسان و لرزان زانو به زمین می‌زد و جبین بر خاک می‌مالید و فردا در سراسر جزیره شایع می‌شد که شب قبل فرشتگان آسمان بر سر راهها دیده شده‌اند و هر که آنها را دیده باشد یقیناً خواهد مرد.

کراکن از عشقبازی اوربروز و مارسل اطلاع نداشت زیرا او پهلوان بود و پهلوانان هرگز در پی افشای اسرار زنان خود نیستند. لیکن در عین بی‌خبری سود بسیار از آن عشق و عاشقی می‌برد زیرا حس می‌کرد که زنش

هر شب خوشگلتر و خوشروتر و شهوت‌انگیزتر می‌شود و هر شب رختخواب وی را از عطر مطبوع رازیانه و گل‌های وحشی معطر می‌سازد. اوربروز به کراکن عشق می‌ورزید و لسی این عشق هرگز زننده و ناراحت کننده نبود و برای او ایجاد غم و اندوه نمی‌کرد زیرا التهاب آن تنها از وصال کراکن فرو نمی‌نشست.

به علاوه چنین مقدر بود که بی‌وفایی دخترک پنگوئن روزی عاقبت خوشی پیدا کند و پهلوان را از خطر بزرگی نجات بخشد و ثروت و افتخار مادام‌العمر نصیب وی کند؛ توضیح آنکه يك روز به هنگام غروب چشم اوربروز به گاو چرانی از اهالی بلمون افتاد که گاوان خود را به جلو می‌راند و به سوی ده می‌برد. دخترک بی‌اختیار چنان عاشق و دلدادۀ گاوچران شد که هرگز به آن اندازه مارسل چوپان را دوست نداشته بود. گاوچران مردی بود گوژپشت و شانه‌های او از دو گوشش بالاتر بود؛ هیکل قناس و منحوسش بر روی دو ساق کج و معوج تلوتلو می‌خورد و از چشمان ریز او که از لای موهای پریشان و انبوهش می‌درخشید نوری ترسناک و وحشی ساطع بود. از حنجره ناموزونش صدایی خشک و گوشخراش و قهقهه خنده‌ای دلازار بیرون می‌آمد، بدن متعفن او همیشه بوی پهن می‌داد و با این وصف این مخلوق لعبت در نظر اوربروز زیبا می‌نمود. باری به طوریکه گئاتون^۱ می‌گوید یکی عاشق گیاهی است، دیگری به رودخانه‌ای دل می‌بندد و یکی نیز فریفته حیوانی می‌شود.

يك روز که اوربروز در درون انبار ده در آغوش گاوچران زیر و رو می‌شد و از عطر شهوت مست و شیدا افتاده بود ناگهان از خارج صدای شیپور و همهمة جمعیت و صدای پا شنید.

فوراً به پا خاست و از روزن انبار به بیرون نگرست و جمع کثیری را دید که در میدان بازار به دور کشیش جوانی جمع شده‌اند و کشیش در وسط آنان بر فراز سنگ بلندی رفته است و به صدای رسا چنین می‌گوید:

— ای ساکنان قریه بلمون، سن مائل پدر مقدس و روحانی ما به وسیله من به شما اعلام می‌کند که برای دفع اژدها نه زور بازو به کار می‌آید و نه نیروی اسحله، بلکه دختری باکره می‌تواند بر اژدها غالب شود. حال اگر در میان شما دختر باکره پرهیزگاری هست که گردگناه بردامنش ننشسته باشد از جا برخیزد و به جنگ اژدها رود و به محض رسیدن به آن حیوان کمر بند خود

را به دور گردنش ببندد و او را همچون سگی پست به دنبال خود بکشد. کشیش جوان ردای خود را به سر کشید و راه دهات دیگر را در پیش گرفت تا پیغام سن مائل عاقبت به خیر را به همه ابلاغ کند. مدتی از رفتن کشیش گذشته بود که اوربروز روی همان کاهی که بستر عشق‌بازی وی با گاوچران به شمار می‌رفت نشسته، دستی به روی زانو و دستی به زیر چانه نهاده بود و درباب آنچه از کشیش شنیده بود فکر می‌کرد. گرچه اوربروز زور بازوی مردان مسلح را بیش از قدرت يك دختر باکره برای کراکن خطرناک می‌دانست معهذا از این پیغام سن مائل عاقبت به خیر دچار تشویش و اضطراب گردید و احساسی مبهم ولی متقن به دلش راه یافت که دیگر کراکن نمی‌تواند با همان امنیت و آرامش خاطر نقش اژدها را بازی کند. وی از گاوچران پرسید:

— عزیز دلم، تو درباره اژدها چه فکر می‌کنی؟

روستایی سری جنباند و گفت:

— بدیهی است که در زمان قدیم اژدها بوده و مزارع را غارت می‌کرده و حتی می‌گویند به بزرگی کوه هم دیده شده ولی آنگونه اژدها امروز دیگر پیدا نمی‌شود و من گمان می‌کنم این جانوری که مردم به جای اژدها گرفته‌اند و می‌گویند پشتش پوشیده از فلس است اژدها نباشد بلکه از راهزنان دریایی و یا از قاچاقچیان است که اوربروز زیبا و چند تن از ملوس‌ترین کودکان آلکا را ربوده و به کشتی خود برده است، و اگر یکی از این دزدان نابکار بخواهد گاوهای مرا بدزدد من می‌توانم به زور بازو یا به نیرنگ مانع شوم و نگذارم زبانی به من برساند.

این گفته گاوچران بیشتر بر تشویش و اضطراب اوربروز افزود و باز حس همکاری و دلسوزی نسبت به شوهرش را که هنوز دوست می‌داشت در دل وی برانگیخت.

اژدهای آلتا

(دنباله)

روزها گذشت و دختر باکره‌ای از میان قوم پنگوئن برنخواست که به جنگ اژدها رود.

سن مائل در حیاط معبد چوبین و در زیر سایه درخت انجیری کهنسال با یکی از روحانیون متقی و نیکوکار به نام رژیمانتال^۱ روی نیمکتی نشسته بود و با يك دنیا غم و اندوه و تشویش و اضطراب از خود می پرسید که چگونه ممکن است در میان قوم پنگوئن دختر باکره‌ای نباشد که بتواند بر اژدها غالب آید.

پیرمرد آه کشید و سن رژیمانتال نیز به وی تاسی جست. در این بین ساموئل آن کشیش جوان ان میان باغ معبد می گذشت؛ سن مائل او را صدا زد و گفت:

— فرزند، من باز در باره طرق دفع اژدهایی که گل سر سبد جوانان ما را می دزدد و اغنام و احشام و محصول مزارع ما را به غارت می برد به تحقیق و تفکر پرداخته‌ام. در این باب تاریخ اژدهای سن ریوک^۲ و سن پل دولئون^۳ نکته‌ها به من آموخته‌اند.

اژدهای سن ریوک شش «تواز»^۴ درازا داشت. سرش به سر خروس و سوسمار و بدنش به بدن گاو و مار هر دو شبیه بود. این اژدها در زمان سلطنت بریستوکوس^۵ سواحل الوردن^۶ را خالی از سکنه می ساخت. سن ریوک که کودکی دو ساله بود زنجیری به گردنش انداخت و کشان کشان تا کنار دریا برد و در آب غرقش کرد.

1. Régimental 2. Saint Riok 3. Saint Paul de Léon
۴. تواز Toise واحد طول که در حدود دومتر بوده است.
5. Bristocus 6. Elorn

اژدهای سن پل نیز که به درازای شصت پا بود کمتر از اژدهای سن ریوک خطر نداشت. اسقف عاقبت به خیر لئون شال اسقفی خود را به دور گردن آن حیوان مهیب بست و سر شال را به دست ارباب زاده جوان و پرهیزگاری داد و او حیوان را به دنبال خود کشید.

این شواهد و امثله ثابت می کند که در نظر خداوند تبارک و تعالی پسر جوان نیز مثل دختر باکره مقرب است و این دو در نظر کیمیا اثر او فرقی ندارند. اینک فرزند عزیز من، ساموئل، اگر ایمان به سخنان من داری من و تو هر دو به ساحل اظلام می رویم و چون به در غار اژدها رسیدیم آن جانور را به صدای بلند ندا می دهیم و همینکه اژدها به ما نزدیک شد من شال اسقفی خود را به دور گردنش می بندم و تو او را تا کنار دریا می کشی و بدین وسیله در آب غرقش می کنیم.

ساموئل به شنیدن سخنان پیرمرد سر به زیر انداخت و جوابی نداد.
سن مائل گفت:

— ها، فرزند، مثل اینکه مرددی!

سن رژیمانتال برخلاف عادت خود به سخن درآمد و بی آنکه طرف سؤال باشد گفت:

— پدرجان، البته که جای تردید است. سن ریوک وقتی که بر اژدها غالب شد دو سال پیش نداشت و از کجا معلوم که در نه یا ده سال بعد هم می توانست چنین کاری بکند؟ پدرجان، احتیاط کنید، زیرا اژدهایی که جزیره ما را ویران می کند پسر بچه کوچکی به نام الو و چهارپنج بچه کوچک دیگر را نیز بلعبده است و ساموئل هرگز چندان مغرور و از خود راضی نیست که در نوزده سالگی خود را از آن بچه های دوازده و چهارده ساله معصوم تر بداند.

سپس سن رژیمانتال ناله دردناکی از دل برآورد و به گفته چنین افزود:

— درینا و دردا در این دنیا که هر چیز نمونه و سرمشق زنده عشق و جذب است و در این طبیعت که حیوان و نبات ما را به عشق و شهوت وسوسه می کنند کیست که بتواند مدعی پاکی و پاکدامنی گردد؟ حیوانات به راه و رسم خود در مغازه و معاشره حرارت بسیار به خرج می دهند ولی معاشره و مغازه درختان در رندی و شیطنت دست کم از مجامعت چهارپایان و پرندگان و خزندگان و ماهیان ندارد. آنچه بت پرستان در افسانه های خود درباره بی عصمتی و بی عفتی گفته و پنداشته اند از گلهای ساده صحرائی به مراتب

بیشتر سز می‌زند و به راستی که اگر شما از زنای گلهای سوسن و گلهای سرخ آگاه می‌بودید این گلهای وقیح و بی‌عصمت و این گلدانهای کثیف و فتنه‌انگیز را از محراب مقدس کلیسا می‌راندید.

مائل پیر گفت:

— فرزندم رؤیمان‌تال، دیگر چنین مگوا حیوان و نبات چون مطیع قوانین طبیعتند همیشه معصوم و بیگناهند زیرا روحی ندارند که در فلاح و رستگاری آن بکوشند، ولی انسان...

رؤیمان‌تال گفت:

— پدر مقدس، حق با شماست و این موضوعی است جداگانه، ولی شما این جوان را به جنگ اژدها نفرستید زیرا اژدها او را خواهد خورد. اکنون پنج سال تمام است که دیگر ساموئل نمی‌تواند به نیروی عصمت و بیگناهی خود جانوران را مسخر سازد. سالی که ستاره دنباله دار ظاهر شد يك روز شیطان برای اغوای ساموئل دختر جوان شیرفروشی را بر سر راه او آورد. دختر خوشگل برای عبور از گذار آب پاچه شلوار خود را بالا زد و قلب ساموئل بیچاره لرزید ولی او توانست بر وسوسه شیطانی فایق شود و از آن پاهای بلورین چشم بگرداند، اما شیطان که هرگز از اغوای مؤمنان خسته نمی‌شود آن دختر ماهر و را در خواب به کنار ساموئل آورد و آنچه جسم او نکرده بود خیال او کرد. ساموئل در خواب تسلیم شیطان شد و چون از خواب برخاست رختخواب آلوده خود را از اشک چشم خیس کرد، لیکن افسوس که پشیمانی نتوانست عصمت نخستین را بدو باز گرداند.

ساموئل از شنیدن این داستان در شگفت شد که چگونه راز وی فاش شده است، چه، نمی‌دانست که شیطان رجیم در لباس سن‌رؤیمان‌تال ظاهر شده تا در قلب کشیشان آلکا ایجاد شک و آشوب کند.

پیر مرد مائل به فکر عمیقی فرو رفته بود و بسا حال تشویش از خود

می‌پرسید:

— خدایا، پس که ما را از چنگ و دندان اژدها خلاص خواهد کرد؟ که ما را از نفس گند او در امان خواهد داشت؟ که ما را از نگاه شرر بار او نجات خواهد بخشید؟

با این همه، ساکنان آلکا کم‌کم دل و جرأتی پیدا می‌کردند. کشاورزان ناحیه دمب و گاوچرانان قریه بلمون قسم می‌خوردند که شهادت آنان در جنگ با جانور درنده از يك دختر باکره به مراتب بیشتر است، و همه به عضلات باوژی خود دست می‌زدند و می‌گفتند:

«حال، اگر اژدها مرد است جلو بیاید»

بسیاری از مردان و زنان اژدها را به چشم دیده بودند و گرچه هنوز نسبت به شکل و رنگ آن توافق نظر نداشتند ولی همه متفق القول بودند که او به آن بزرگی هم که تصور می کردند نیست و قدش از قد يك آدم معمولی چندان تجاوز نمی کند.

اقدامات دفاعی در همه جا شروع شد. همینکه آفتاب غروب می کرد نگهبانان در مقابل دروازه خارج آبادیها به كشيک می ایستادند و مهیا بودند تا به محض نزدیک شدن جانور اعلام خطر کنند. گروهی مسلح به داس و تبر و چنگک، از اصطبلها و زاغه های اغنام و احشام مراقبت می کردند.

حتی يك دفعه در قریه «آنی» کشاورزان جسور اژدهای دزد را درحینى که از دیوار خانه موربو نامی بالا می رفت، غافلگیر کردند، و چون همه مسلح به مشعل و داس و چنگک بودند بر سرش ریختند و از نزدیک وی را در میان گرفتند. یکی از ایشان که بسیار شجاع و چالاک بود گمان کرد که چنگک خود را در پشت آن جا نور فرو برده است ولی پایش لغزید و در مردابی درافتاد و اژدهای نابکار گریخت. کشاورزان دیگر اگر وقت خود را به بازگرفتن خرگوشها و مرغهایی که آن جانور دزدیده و در حین فرار رها کرده بود تلف نمی کردند بیشک می توانستند او را بگیرند.

این کشاورزان به ریش سفیدان ده اعلام کردند که شکل و قواره اژدها، بجز سر و دم او که بسیار وحشت انگیز است، تقریباً شبیه به انسان است.

اژدهای آکا

(دنباله)

آن روز کراکن زودتر از معمول به غار خود بازگشت. همین که وارد شد کلاهخود خود را که از پوست گوساله دریایی ساخته و دو شاخ گاو به جلو آن دوخته و لبه آن را به دندانهای تیز و وحشت انگیزی مجهز کرده بود از سر برداشت؛ سپس دستکشهای خود را که نوک انگشتان آن به ناخنهای مهبیی منتهی می‌شد و از منقار پسرندگان شکاری ساخته شده بود از دست درآورد و بر روی میز انداخت؛ بعد کمر بند خود را که دم دراز و سبز رنگی با چین و شکنهای مضرس به آن آویخته بود از کمر باز کرد.

پس از آن به خانه شاگرد خود الو فرمان داد که چکمه‌هایش را از پایش بکشد و چون طفلك نتوانست این فرمان را زود اجرا کند کراکن چنان با ته چکمه به شکمش نواخت که بچه به انتهای دیگر غار پرتاب شد. کراکن بی آنکه به زن زیبای خود اوربروز که به رشتن پشم مشغول بود توجهی کند در جلو اجاق که لاشه گوسفندی بر آن کباب می‌شد نشست و زمزمه کنان گفت:

— ای پنگوئنهای پررو و نانجیب! براستی که شغلی بدتر از اژدها شدن

نیست!

اوربروز زیبا پرسید:

— ولینعمت من چه می‌فرمایند؟

کراکن گفت: دیگر کسی از من نمی‌ترسد. سابقاً به هر جا که نزدیک می‌شدم همه از جلو من می‌گریختند و من کیسه خود را پر از مرغ و خرگوش می‌کردم و هرچه در جلو خود از گاو و گاومیش و خوک و گوسفند می‌یافتم شکار می‌کردم. اکنون این‌دهاتیها خوب مراقبند و کشیک می‌کشند. اخیراً در قریه آنی کشاورزانی که به مشعل و داس و چنگک مسلح بودند دنبالم کردند

و من مجبور شدم مرغها و خرگوشها را رها کنم و دم را روی کولم بگذارم و فرار کنم. خوب، از شما می‌پرسم آیا این شایسته است که اژدهای دلبری مثل من همچون دزدان دمش را روی کولش بگذارد و بگریزد؟ امشب یکی از آنان که از همه جسورتر بود نیم انگشت نوک چنگکش را در ران من فرو برد، و از آن بدتر، این شاخ و پنجه و دندان و تاج و غیره که من به خود بسته‌ام پا گیرم شد و نزدیک بود مرا گیر بیندازد.

کراکن این بگفت و دست خود را روی موضع زخم که می‌سوزت گذاشت و اظهار تألم کرد، سپس چند لحظه در افکار تلخ و زنده‌ای فرو رفت و گفت:

— این پنگوئنها عجب مردمان احمقی هستند! راستی من چقدر آتش و دود به دماغ این بیشعورها بدمم؟ می‌فهمی اوربروز؟
پهلوان پس از این سخن کلاهخود و حشمتاک خود را از روی میز برداشت و پس از اینکه مدتی به حال سکوت و بهت به آن نگریست گفت:

— این کلاهخود را من به دست خود به شکل سرماهی از پوست گوساله دریایی درست کرده‌ام و برای اینکه سهمگین و هراس‌انگیز باشد شاخ گاو و فک گراز به آن نصب کرده و یک دم اسب سرخ رنگ نیز به آن آویخته‌ام. وقتی من این کلاهخود و حشمتاک را بر سر می‌گذاشتم و به هنگام غروب حزن‌آور ساحل اظلام از خانه بیرون می‌آمدم هیچیک از ساکنان این جزیره جرأت نداشتند به آن نگاه کنند. همینکه سر این کلاه مرموز ظاهر می‌شد زن و مرد و بچه و بزرگ و پیر و جوان هراسان می‌گریختند و من توانسته بودم وحشتی عجیب در دل قوم پنگوئن در اندازم. اکنون نمی‌دانم این ملت بیشم تحت تأثیر سخنان که واقع شده‌اند که نه تنها ترس و وحشت نخستین ایشان زایل شده بلکه وقاحت را به جایی رسانده‌اند که از فاصله نزدیک و حتی از روبرو به پوزه مرگبار من می‌نگرند و سر در پی این یال و کوپال و حشمتاک می‌نهند.

پهلوان کلاهخود را بر زمین سنگلاخ انداخت و با فسیادی دهشتناک فریاد کرد:

— نابود باد این کلاهخود فریبنده! قسم به تمام شیاطین آرمورا که دیگر هرگز آن را بر سر نخواهم گذاشت.

و پس از ادای این سوگند کلاهخود و دستکش و دم مصنوعی پرچین

و شکن خود را لگدمال کرد.

اوربروز به سخن درآمد و گفت:

— ای کراکن، به کنیز خود اجازه می‌دهی که برای نجات افتخار و ثروت تو دست به کار مکر و حيله شود؟ کمک زن را ناچیز و حقیر شمار و بدان که تو به آن نیازمندی، زیرا مردان عموماً احمق‌ی بیش نیستند.
— کراکن گفت: ای زن، چه نقشه‌ای داری؟...

اوربروز سیمین بدن شوهر خود را مطلع ساخت که چندی قبل کشیشانی در دهات و قصبات و بلاد می‌گشتند و سهلترین طریقهٔ جنگ با اژدها را به مردم می‌آموختند. بنا به گفتهٔ آنان، دختری با کره بر اژدها پیروز خواهد شد و هرگاه چنین دختری کمربند خود را به گردن آن جا نور خونخوار بیندازد وی را مانند سگ به دنبال خود خواهد کشید.

کراکن پرسید: تو از کجا می‌دانی که کشیشان چنین تعالیمی به مردم می‌دهند؟

— اوربروز گفت: جان دلم، دیگر بنا نبود که تو صحبت‌های مهم وجدی را با این سؤال مهمل و یاوه قطع کنی... باری این کشیشان می‌گفتند: «چنانکه در جزیرهٔ آلکا دختر با کرهٔ عقیفهٔ پرهیزگاری پسدا می‌شود برخیزد؟...» حال من بر آنم که دعوت ایشان را اجابت کنم و به نزد سن‌مائل کشیش اعظم بروم و بگویم: «من آن دختر با کرهٔ عقیفه‌ام که خدا برای دفع اژدها نامزد کرده است».

کراکن از شنیدن این سخن فریاد برآورد که:

— تو چطور آن دختر با کرهٔ عقیفه‌ای و چرا می‌خواهی با من بجنگی؟ مگر عقلت کم شده است؟... من اگر از عهدهٔ کسی بر نیایم تو را که خرد خواهم کرد.

اوربروز طناز آهی تحقیرآمیز و پر معنی کشید و گفت:

— عزیزم مگر نمی‌توانی پیش از آنکه خشمگین شوی بکوشی که سخنان مرا بفهمی؟

اوربروز این بگفت و نقشه‌های ماهرانهٔ خود را برای کراکن تشریح کرد.

پهلوان در حین که گوش می‌داد به فکر عمیقی فرو رفته بود؛ بالاخره وقتی زنش ساکت شد گفت:

— اوربروز، نقشهٔ تو استادانه است و اگر طبق پیش‌بینی عمل شود فواید بزرگی عاید من خواهد شد. لیکن تو چگونه دختر با کرهٔ برانگیخته

خداخواهی بود؟...

اوربروز گفت: عزیزم، تو دیگر غصهٔ این چیزها را مخور. فعلاً برویم و بخوابیم.

فردای آن روز کراکن در میان غار خود که عطر مطبوع روغن علف در آن پراکنده بود به ساختن دستگاه چوبین سبدمانندی از ترکهٔ بید پرداخت و پوستهای خاردار ترسناکی که فلسهای درشت مانند فلس کوسه ماهی روی آنها را پوشانده بود به دور آن گرفت. اوربروز کلاهخود عجیب کراکن را با آن لبة وحشتناک که پهلوان در شیخونهای خانه خراب کن خود برسر می گذاشت به يك سر آن دستگاه دوخت و دم پر پیچ و شکن عقرب مانند را که پهلوان معمولاً به دنبال خود می کشید به سر دیگر آن وصل کرد. پس از فراغت از تمهید این مقدمات به الوی کوچولو و پنج پسر بچهٔ دیگر که در غار به آنان خدمت می کردند یاد دادند که داخل شکم دستگاه شوند و آنرا راه ببرند و در آن شیور بزنند و الیاف کتان بسوزانند تا از دهانهٔ آن مانند دهان اژدها دود و آتش بیرون آید.

اژدهای آتکا

(دنباله)

اوربرز جامه ضخیم پشمینی به تن کرد و کمربندی از طناب خشن بر آن بست و فوراً به صومعه رفت و تقاضای ملاقات با سن مائل را کرد؛ و چون ورود به محوطه دیر برای زنان ممنوع بود پیرمرد خود تا بیرون دروازه به دیدار اوربرز آمد. وی در دست راست خود عصای اسققی گرفته و دست چپ را بر شانه ساموئل، جوانترین شاگرد خود تکیه داده بود. همینکه به اوربرز نزدیک شد پرسید:

— کیستی ای زن؟

زن گفت: من اوربرز باکره‌ام.

مائل به شنیدن این جواب بازوان لرزان خود را به آسمان برافراشت

و گفت:

— راست می‌گویی، زن؟ مسلم است که دوشیزه اوربرز در کام اژدها فرو رفته و با این وصف من او را در برابر چشم خود می‌بینم و صدایش را می‌شنوم؟ آیا ممکن است که تو وقتی به کام اژدها فرو می‌رفتی علامت صلیب کشیده و صحیح و سالم از دهان وی بیرون آمده باشی؟ من که جز این نمی‌توانم تصویری بکنم.

اوربرز گفت: پدر، اشتباه نکرده‌ای. درست، همین فکری که تو بر زبان آوردی در شکم اژدها به مغز من خطور کرد و فوراً به کار بستم و به سلامت جستم. بعد بلافاصله به دیری دز ساحل اظلام پناه بردم و در آنجا به عزلت و انزوا گذراندم و عمر خود را وقف نماز و دعا و تفکر و تحقیق در علوم الهی کردم و ریاضت‌های سخت و عجیب کشیدم تا از عالم غیب آگاه شدم که تنها يك دختر باکره می‌تواند بر اژدها پیروز شود، و آن دختر باکره نیز جز من کسی نیست.

پیرمرد گفت: نشانی از مأموریت آسمانی خود به من بنما.

اوربرز گفت: وجود خود من بهترین نشان است.

اسقف بزرگ قوم پنگوئن گفت: من منکر قدرت و توانایی دخترانی

که مهر ریاضت بر تن خود می‌زنند و کف نفس می‌کنند نیستم ولی آیا تو آن گونه که می‌گویی هستی؟

اوربرز گفت: در عمل خواهی دید.

رژیمان‌تال کشیش که به ایشان نزدیک شده بود گفت:

— بلی، بهترین نشان راستگویی در عمل است. سلیمان نبی می‌فرماید

تمیز سه چیز مشکل است و يك چیز محال. آن سه مشکل اثر خزیدن مار است

بسر سنگ و پریدن مرغ در هوا و سیر کشتی بسر آب. و اما آن يك محال

اثر دخول آلت رجلیت است. در زن به نظر من مامایانی که در این قبیل

موضوعات برسلیمان یعنی داناترین سلطان عالم خرده می‌گیرند و ادعا می‌کنند

که بیش از او می‌فهمند و قیح و بیشرمند. پدرجان، اگر از من می‌شنوید درباره

اوربرز باکره پرهیزگار به گفتار مامایان بیشرم توجه مکنید و از ایشان نظر

مخواهید، زیرا نظر آنان از مشکل شما نخواهد کاست. اثبات بکارت از حفظ

آن نیز مشکلتر است. پلین^۱ در تاریخ طبیعی خود به ما می‌آموزد که علائم

بکارت خیالی و موهوم و نامشخص است. ممکن است زنی چهارده علامت

فساد را داشته باشد و باز در نظر فرشتگان پاک و مطهر به شمار رود و ممکن

است زنی با چشم و انگشت مامایان لا بلا معاینه شود و باکره هم اعلام گردد

ولی باکره واقعی نباشد و این عنوان مقدس را مدیون ظاهر سازی و حقه بازی

و قیحانه علم باشد. و اما راجع به عفت دختری که در اینجا حضور دارد من از

دو دست خود التزام می‌دهم.

رژیمان‌تال از این جهت چنین می‌گفت که خود شیطان بسود و بیچاره

پیرمرد این نکته را نمی‌دانست، ناچار از اوربرز پرهیزگار پرسید:

— خوب، دخترم، برای مغلوب کردن اژدهایی چنین درنده که تو را

بلعیده بود چگونه دست بکار می‌شوی؟

دوشیزه گفت: ای مائل، تو باید فردا هنگام طلوع آفتاب مردم را بر سر

تپه مشرف به صحرائی که تاساحل اظلام ممتد است جمع کنی و مواظب باشی

که هیچیک از مردان قوم بیش از پانصد قدم به اژدها نزدیک نشود و گرنه از

۱. در تاریخ طبیعی پلین (Pliny) به دنبال این جمله بسیار گشتیم ولی اثری از

آن نیافتیم. (ناشر)

گند نفس او مسموم خواهد شد. آنگاه اژدها از میان سنگها بیرون خواهد آمد. من جلو می‌روم و کمر بند خود را به دور گردنش می‌بندم و او را مانند سگ مطیعی به دنبال خود می‌کشم.

مائل گفت: آیا مردی از دلاوران مقدس، قوم را برای کشتن اژدها همراه خود نخواهی برد؟

اوربرز گفت: بدنگفتی، پیرمرد، من اژدها را به دست کراکن خواهم داد که او با شمشیر آبدار خود گردنش را بزند. ضمناً بدان که کراکن، که او را مرده می‌پنداشتند، به میان قوم پنگوئن باز خواهد گشت و اژدها را خواهد کشت و اطفال کوچکی که آن جانور بلعیده است از شکمش بیرون خواهند آمد.

اسقف فریاد برآورد که:

— ای دوشیزه مقدس، آنچه تو می‌گویی خارق‌العاده و بیرون از قوه بشر است.

دوشیزه اوربرز گفت: همینطور است، ولی مائل، بدان که من وحی دیگری نیز از جانب خداوند دریافته‌ام و آن این است که قوم پنگوئن سه پاداش خلاصی خود از شر اژدهای خونخوار باید خراج سالانه‌ای به میزان سیصد جوجه و دوازده رأس گوسفند و دو رأس گاو و سه رأس خوک و هزار و هشتصد کیل گندم و به مقدار لازم سبزیجات فصل به کراکن پهلوان بدهد، به علاوه کودکانی که از شکم اژدها بیرون خواهند آمد به عنوان غلام وقف خدمت آن پهلوان باشند و هرگز سر از اطاعت وی نیبچند. هرگاه قوم پنگوئن تعهد خود را زیر پا گذارد بار دیگر اژدهایی خونخوارتر و مخوف‌تر در جزیره پیدا خواهد شد. من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم.

اژدهای آکا

(پایان)

قوم پنگوئن که به امر سن مائل گرد آمده بودند شب را در ساحل اظلام، یعنی در آن مرزی که کشیش اعظم تعیین کرده بود بسر بردند تا مبادا کسی از نفس گند اژدها مسموم شود.

هنوز حجاب شب را از چهره روز برنگرفته بودند که نخست غرشی زهره شکاف به گوش رسید و سپس اژدهای خونخوار هیکل مرموز و کوه پیکر خود را از فراز تخته سنگهای ساحل نشان داد.

جانور آدمخوار مانند مار می خزید و بدن گره دار و پر پیچ و شکنش از پانزده پا طویل تر می نمود. مردم همینکه او را دیدند از وحشت عقب نشستند ولی دیری نگذشت که همه متوجه دوشیزه اوربروز گردیدند. دخترک پرهیزگار در آغاز سفیده صبح با لباس سفید از سوی خارستان گلی رنگ ساحل پیش می آمد.

اوربروز با قدم های سنگین و شمرده که حاکی از تواضع و جسارت او بود به سوی جانوری که در آن هنگام بطرزی وحشتناک می غرید و دهان گشوده بود پیش رفت. فریاد دهشتناکی ناشی از ترس و ترحم از میان قوم پنگوئن برخاست ولی دوشیزه با کمره کمر بند پشمین خود را از کمر باز کرد و به گردن اژدها بست و او را مانند سگ طبعی به دنبال خود کشید. فریاد شوق از تماشاگران برخاست.

اوربروز مدتی اژدها را در آن خارستان به دنبال خود می آورد که ناگاه کراکن با شمشیر آبدار ظاهر گردید. مردم که وی را مرده می پنداشتند فریاد تعجب و شادی ازدل برکشیدند. پهلوان بر سر آن جانور تاخت و او را به پشت درانداخت و با يك ضربت شمشیر شکمش را از هم درید. الوی کوچک و پنج کودک دیگر که اژدها بلعیده بود یکتا پیراهن و با زلف مجعد در حالیکه

دو دست خود را در هم انداخته بودند از شکم آن جانور بیرون آمدند. کودکان فوراً خود را به پای دوشیزه اوربرز انداختند و او ایشان را در آغوش گرفت و آهسته در گوششان گفت:

— شما باید ده به ده بگردید و بگویید: «ما آن بچه های بینوایم که اژدها بلعیده بود و اینک یکتا پیراهن از شکم وی بیرون آمده ایم». آن وقت هرچه بخواهید مردم به شما خواهند داد؛ ولی اگر غیر از این بگویید مطمئن باشید که جز مشتش و لگد نصیبی نخواهید داشت. حال بروید!

بسیاری از افراد قوم پنگوئن همینکه اژدها را با شکم دریده دیدند ریختند تا لاشه اش را قطعه قطعه کنند، گروهی از شدت غلیان حس کینه و انتقام و گروهی دیگر به امید اینکه سنگ طلسمی را که به سنگ اژدها معروف است و گویا در سر آن حیوان باشد به دست بیاورند. مادران اطفالی نیز که عمر دوباره یافته بودند می دویدند تا جگر گوشگان خود را در آغوش گیرند ولی مائل مقدس به عذر اینکه هیچیک از آن گروه و هیچیک از مادران چندان پاك و مطهر نیستند که بتوانند به اژدها نزدیک شوند، و بیشک اگر چنین کنند خواهند مرد، جلو ایشان را گرفت.

کمی نگذشت که الوی کوچک و آن پنج کودک فقیر به سوی مردم آمدند و گفتند:

— ما همان کودکان بینوایم که اژدها بلعیده بود و اینک یکتا پیراهن از شکم او بیرون آمده ایم.

کسانیکه سخن ایشان را می شنیدند بر رخسارشان بوسه می زدند و می گفتند:

— ای کودکان مقدس، هرچه بخواهید ما فراوان به شما خواهیم داد. آنگاه گروه مردم با يك دنیا ذوق و شادی و در حالی که سروده های مذهبی می خواندند متفرق شدند.

باری به یاد بود آن روزی که فضل و عنایت خداوند ملت را از چنین بلای عظیمی نجات داده بود دسته های مذهبی به راه افتاد که در آن مجسمه یا شبیه اژدهای زنجیر کرده ای را نیز با خود حرکت می دادند.

کراکن هر سال از ملت خراج می گرفت و از ثروتمندترین و تواناترین مردان قوم پنگوئن گردید. وی به نشان پیروزی درخشان خود و به خاطر اینکه ترس و وحشت در دل مردم بجا گذارد تاج اژدهایی بر سر می گذاشت و به مردم می گفت:

— اکنون که آن جانور کشته شده است اژدها منم.

اوربزرز سالهای سال بازوان بذال خود را به گردن گاوچرانان و چوپانان بسیار که در نظرش با خدایان برابر بودند حمایل کرد و چون دوران حسن و جاهتس به سر آمد خود را وقف خدمت خدا کرد. وی که مورد احترام و تقدیس ملت واقع شده بود پس از مرگ به حلقه مقدسین درآمد و یکی از پیشوایان مذهبی و آسمانی قوم پنگوئن گردید. کراکن پسر وی از خود به جا گذاشت که به تقلید از پدر تاج اژدها بر سر می‌نهد، و به همین جهت به دراگو (اژدر) ^۱ ملقب شد. وی نخستین سلسله پادشاهان پنگوینی را تأسیس کرد.

۱. Draco مشتق از کلمه دراگون Dragon (اژدها) است.

كتاب سوم

قرون وسطى و دورة تجدد (رنسانس)

بریان متقی و ملکه گلامورگان

پادشاهان آلکا که از اعقاب دراکو فرزند کراکن بودند همه تاج دهشت‌خیز اژدها بر سر می‌گذاشتند، و آن نشان مقدسی بود که تنها دیدن آن حس‌ترس و عشق و احترام در دل ملت برمی‌انگیخت.

سلاطین آلکا، چه با رعایا و اتباع خود و چه با شاهزادگان جزایر و کشورهای همجوار دایم در جنگ و جدال به سر می‌بردند.

از سلاطین نخستین سلسله دراکونید جز نامی باقی نمانده است و ما، چون نه به تلفظ آن نامهای عجیب آشنایی داریم و نه می‌توانیم بنویسیم، از ذکر آنها صرف نظر می‌کنیم. نخستین پادشاهی که نسبتاً تاریخ روشن او در دست است بریان متقی^۱ است که چون در جنگ و شکار شجاعت و مهارت و عقل و تدبیر فوق‌العاده‌ای داشت معروف است.

بریان متقی عیسوی بود و علاقه مفراطی به علم و ادب داشت و به رهبانان و تارکان دنیا ارادتی کامل می‌ورزید. این پادشاه در تالار قصر سلطنتی خود، آنجا که در زیر تیرهای دود خورده سقف آن کله کشتگان و شاخ جانوران وحشی آویخته بود جشنهای بزرگی بر پا می‌کرد و تمام نوازندگان جنگ و عود و همه خنیاگران جزیره آلکا و جزایر همجوار را برای شرکت در آن جشنها دعوت می‌کرد و خود نیز در مدح و ثنای پهلوانان آواز می‌خواند.

بریان متقی عادل و بلند همت بود ولی چون عشقی آتشین به پیروزی و برتری بر امثال و اقران خود داشت نمی‌توانست از قتل بخت برگشتگانی که در جشنها بهتر از وی آواز خوانده بودند صرف نظر کند.

بت پرستانی که کشور برتانی را غارت می‌کردند چون کیشیان ایورن را از اوطان خود بیرون کرده بودند بریان متقی ایشان را به کشور آلکا دعوت

کرد و برای آنان در نزدیکی قصر خود معبدی از چوب ساخت. این پادشاه هر روز با ملکه گلامورگان^۱ زوجه خود به نمازخانه معبد می‌رفت و در جشنها و تشریفات مذهبی حضور می‌یافت و سرودهای روحانی می‌خواند.

باری در میان کشیشان مذکور کشیشی بود عدول^۲ نام که در عنفوان شباب آراسته به گوهر فضیلت و تقوی بود. شیطان به او بسیار حسد می‌ورزید و چندین بار در صدد وسوسه و اغوای او برآمد و برای انجام منظور خود به اشکال مختلف بر وی ظاهر شد و به صورت اسب جنگی و دوشیزه پری پیکر و جام شراب شیرین خوشگوار به خوابش آمد؛ سپس دو طاس تخته نرد در شاخ کوچکی ریخت و آنها را به صدا درآورد و گفت:

— حاضری با من بازی کنی؟ از من تمام کشورهای جهان و از تو تاری از گیسویت.

ولی مرد خدا به علامت صلیب مجهز شد و دشمن را عقب راند. شیطان چون از فریب وی مأیوس گردید نقشه ماهرانه‌ای به منظور هلاک وی کشید. شبی از شبهای تابستان به خواب ملکه گلامورگان که بر بستر آرمیده بود آمد و تصویر کشیش جوان را که ملکه هر روز در معبد چوین می‌دید به او نشان داد، بخصوص که آن شیاد لطف و ملاحظتی بسیار به تصویر بخشیده بود. بلافاصله، عشق همچون زهری کاری و کشنده در رگ و شریان ملکه دویدن گرفت و او در هوای وصال کشیش جوان واله و بیتاب شد. ملکه هر روز به بهانه‌ای او را به نزد خود احضار می‌کرد و حتی چندین بار از او خواهش کرده که به اطفالش آوازا و سرودهای مذهبی بیاموزد، و در این باره می‌گفت:

— من اطفال خود را به شما می‌سپارم و برای آنکه خود نیز چیزی بیاموزم در جلسات درس شرکت می‌کنم. بدین وسیله شما، هم به پسران من تعلیم خواهید داد و هم به من که مادر ایشانم.

ولی کشیش جوان هر بار به عذری متعذر می‌گردید؛ گاهی می‌گفت من آنقدر دانشمند نیستم که بتوانم به کودکان شما درس بدهم و گاهی می‌گفت وضع و حرفه مذهبی من اجازه مجالست زنان را به من نمی‌دهد.

انکار او بر عشق و هوس ملکه افزود تا يك روز که سخت بیمار شده و در بستر نزع افتاده بود چون از حیات خویش دست شست کشیش جوان را به بالین خویش طلبد، عدول از نظر اطاعت از امر ملکه به اتاق وی آمد ولی چشمان خود را به زمین دوخت و سر به زیر انداخت. ملکه چون دید که

مешوق به او نگاه نمی‌کند درد شدیدی در دل احساس کرد و عنان شکیبایی از دست داد و گفت:

— مرا بین که تاب و توان ندارم و سایه تاریکی جلو چشم را گرفته است. بدنم یخ کرده و در عین حال از تب می‌سوزم.

و چون کشیش چیزی نمی‌گفت و حرکتی نمی‌کرد ملکه به لحنی آمیخته به تضرع و زاری وی را پیش خواند و گفت:

— یا در کنار من، یا!

سپس دست پر عجز و تمنای خود را درازتر کرد و خواست کشیش جوان را به سوی خویش بکشد ولی او این بی‌عصمتی را برملکه خرده گرفت و از قصر گریخت.

آنگاه ملکه از خشم و غضب به جان آمد و چون ترسید که مبادا عدول پرده از بی‌حیایی و بی‌عفتی وی برگیرد و به یکباره نابودش سازد تصمیم گرفت که بر دشمن پیشی گیرد و وی را از پا درآورد. ملکه به صدایی پر گریه و زاری که در سراسر قصر پیچید ملازمان خود را به کمک خواست، چنانکه گفنی برآستی با خطر عظیمی مواجه است. کنیزان سراسیمه دویدند و دیدند که کشیش جوان می‌گریزد و ملکه با داد و فریاد لحاف افتاده خود را دوباره به رو می‌کشد. به محض دیدن این منظره همه فریاد و جنایتا برداشتند.

در این اثنا پادشاه بریان متقی نیز بر اثر سروصدا داخل خوابگاه ملکه شد. گلامورگان گیسوان پریشان و چشمان پر اشک و سینه خون‌آلود خود را که از شدت هیجان عشق و هوس با ناخن خویش خراشیده بود به او نشان داد و گفت:

— اعلیحضرتا، همسر تاجدارم، یا و اثر تعدی و تجاوز به ناموس مرا بین. عدول بر اثر وسوسه شیطانی و شهوت نفسانی به من نزدیک شده بود و می‌خواست دست تعدی به ناموس من دراز کند.

بریان متقی از شنیدن گریه و زاری و از دیدن سینه خونین ملکه چنان آشفته و خشمناک شد که فوراً فرمان دستگیری کشیش جوان را به قراولان خود صادر کرد و دستور داد تا ویرا زنده زنده در برابر قصر سلطنتی و در جلو چشم ملکه در آتش بیندازند.

وقتی کشیش ایورن از این قضیه مستحضر گردید به حضور پادشاه بار یافت و عرض کرد:

— اعلیحضرتا، از این حادثه به فرق فاحشی که ما بین یک زن مسیحی

مقدسه با يك زن بت پرست وجود دارد پی بیر. لوکرس^۱ شاهزاده خانم رومی، عقیف‌ترین و پرهیزگارترین شاهزاده خانم‌های بت پرست بود، معهذاتوانست در برابر تعدی جوان خوشگلی از خود دفاع کند، و چون از ضعف و ناتوانی خود شرم‌منده و سر افکنده بود یأس و حرمان ابدالدهر برجانش استیلا یافت؛ در صورتی که گلامورگان، ملکه مسیحی، در مقابل امیال شیطانی جانی خطرناکی که از فرط شهوت به خشم آمده و روح خبیث‌ترین شیاطین عالم در جسمش حلول کرده بود از شرافت و عصمت خود پیروزمندانه دفاع کرد.

در این هنگام، عدول در زندان قصر منتظر اجرای فرمان زنده سوختن خویش بود ولی خداوند نمی‌خواست که بیگناهی به هلاکت برسد لذا یکی از فرشتگان خود را به صورت کنیزی از کیزان ملکه به نام گودرون^۲ به نزد وی فرستاد؛ گودرون کشیش را از زندان بیرون آورد و به اتاق کنیزی که خود به صورت وی جلوه‌گر شده بود برد و گفت:

— چون تو مرد جسور و شیر دلی هستی درستت دارم.

عدول که گمان می‌کرد با خود گودرون مواجه است چشمان خویش را به زیر افکند و در جواب گفت:

— تنها به یاری لطف و عنایت خداوند بود که توانستم در برابر تعدیات بیشرمانه ملکه و خشم و غضب خانمانسوز آن زن توانا پایداری کنم.
فرشته پرسید: چطور؟ مگر آنچه را به تو نسبت می‌دهند مرتکب نشده‌ای؟

عدول دست بر قلب خود نهاد و گفت:

— نه، به حقیقت قسم که کاری نکرده‌ام.

فرشته گفت: به راستی کاری نکرده‌ای؟

عدول گفت: نه، کاری نکرده‌ام و اصلاً خیال ارتکاب چنین عمل زشتی مرا از خجالت و وحشت می‌کشد.

فرشته بانگ بر کشیش جوان زد و گفت: پس مرد که گه سگ، اینجا

۱. Lucrece شاهزاده خانم رومی که از طرف یکی از پسران تارکن پادشاه روم به ناموس او تعدی شد و آن زن مایوس و پریشانحال به حیات خود خاتمه داد. این واقعه انقلابی در روم پدید آورد و موجب استقرار جمهوری و انقراض سلطنت گردید (۵۱۰ قبل از میلاد مسیح).

چه غلطی می‌کنی؟^۱

و پس از ادای این عبارت زنده، در را باز گذاشت تا کشیش جوان بتواند از آنجا بگریزد.

عدول حس کرد که دستی قوی او را به خارج می‌راند. بیچاره هنوز داخل کوچه نشده بود که از فراز بام ظرف ادراری بر سرش فرو ریختند. کشیش به اندیشه فرو رفت و در دل گفت:

— خداوندا، نقشه‌های تو اسرارآمیز است و کسی را یارای فهم حکمت تو نیست!...

۱. وقایع نکار پنکوئن که این قضیه را نقل می‌کند عین این جمله را به کار برده است و من هم عیناً ترجمه کردم. (آنانول فرانس)

دراکوی کبیر و نقل مکان استخوانهای متبرك سنت اوربرز

اعقاب بلا فصل بریان متقی تا حدود سال ۹۰۰ میلادی سلطنت کردند و با مرگ آخرین سلطان خود کولیک کونسه بینی^۱ منقرض گردیدند. پسر عموی این شاهزاده موسوم به بوسکوی بلند همت^۲ جانشین او شد و برای اینکه در تصاحب تخت و تاج بلامنازع باشد تمام اقوام و کسان نزدیک خود را به هلاکت رسانید.

از اعقاب بوسکوی بلند همت سلسله عظیمی از پادشاهان مقتدر و کاردان پنگوئن سلطنت کردند. یکی از آنان موسوم به دراکوی کبیر^۳ در شجاعت و جنگجویی به اوج شهرت رسید. وی بیش از سایر پادشاهان در جنگها مغلوب می گردید، و البته سرداران بزرگ را از روی ثبات قدم و پایداری در شکست می توان شناخت.

این پادشاه در ظرف بیست سال بیش از صد هزار کلبه و دهکده و ده و قصبه و شهر کوچک و بزرگ و دارالعلم را طعمه حریق ساخت و به هر جا که رسید به خاک دوست و دشمن و خویش و بیگانه آتش کشید و برای توجیه رفتار خود همواره می گفت:

– جنگ بی حریق مانند غذای بی خردل خنک و بی مزه است.
عدل و داد وی بسیار بیرحمانه و قضاوت وی بسیار سخت و خشن بود. دهقانانی را که زندانی وی بودند و استطاعت پرداخت کفاره حبس خود را نداشتند به درخت می آویخت و اگر زن بدبختی به وی پناهنده می شد و برای شوهر مفلس و بدبخت خویش طلب عفو و بخشایش می کرد آن بیچاره را از گیسو به دم اسب خود می بست و اسب را می تازاند.

1. Collic au Court-Nez

2. Bosco le Magnanime

۳. Draco le Grand ظاهراً اشاره به شارلمانی است. (مترجم)

دراکوی کبیر مانند سربازان بسیار ساده زندگی مسی کرد و اخلاق و رفتارش نیز ساده و بی آرایش بود. این پادشاه نه تنها از سقوط و زوال افتخارات تاریخی کشور خود جلوگیری کرد بلکه با کمال شهامت و دلاوری و حتی در ایام سختی و مصیبت نیز شرافت و حیثیت قوم پنگوئن را محفوظ داشت.

دراکوی کبیر فرمان داد تا استخوانهای مبرکه سنت اوربرز را به آلکا نقل مکان دهند.

جسد آن دوشیزه مقدسه عاقبت به خیر درغاری واقع در ساحل اظلام و در قطعه زمین پر گل و سبزه‌ای مدفون بود. زائران نخستین آن مرقد مطهر پسران و دختران آبادیهای مجاور آن غار بودند که ترجیح می‌دادند دو به دو و آنهم به هنگام شب بر سر مزار آن مرحوم بروند، گسویی زیارت و انجام نذر و نیازهای مقهس مذهبی احتیاج به مکانهای خلوت و تاریک داشت. زائران جوان عشق و ایمانی به آن علیامخدره می‌ورزیدند و اسرار این عشق و ایمان را همچون گنجی گرانبها در سینه خود مخفی می‌کردند. ایشان هرگز نمی‌خواستند راز تأثیرات شدیدی را که بر سر مزار وی احساس می‌کردند فاش نمایند، ولی مردم گاهی آنان را در آن زیارتگاه مقدس غافلگیر می‌کردند که سخنانی از عشق و لذت و شهوت به گوش هم می‌گفتند و با نام مقدس سنت اوربرز می‌آمیختند، و حتی اغلب شنیده می‌شد که عده‌ای آه می‌کشیدند و می‌گفتند: « انسان در اینجا دنیا را فراموش می‌کند»، و بعضی نیز می‌گفتند: « انسان با آرامش خاطر و صفای قلب از این غار بیرون می‌رود». و حتی دختران جوان عشق‌ها و لذت‌هایی را که در درون آن غار چشیده بودند به یاد یکدیگر می‌آوردند.

اینها معجزاتی بود که دوشیزه باکره آلکا در سپیده صبح ابدیت پسر افتخار خویش نشان داد؛ معجزاتی که به زیبایی و صفای سپیده جلوه‌گر شد. کم‌کم اسرار این غار مقدس همچون عطری روح پرور در سراسر آن منطقه پخش شد و برای جانهای پاک و مطهر موجب انبساط و خرمی خاطر گردید و آنان را به فکر ایجاد و بنیاد ساختمان مجللی بر مزار آن دوشیزه باکره انداخت. مردم بی ایمان و فاسد الاخلاق بسیار کوشیدند که با اشاعه دروغ و بهتان مؤمنان خدا را از رسیدن به آن چشمه عفو و آمرزش که از مرقد مبارک سنت اوربرز جاری بود باز دارند ولی سعی ایشان به جایی نرسید. کلیسا درصدد برآمد که این سرچشمه فیض و بخشایش را از انحصار چند تن دختر و پسر خرد سال درآورد و تمام افراد جامعه مسیحیت قوم پنگوئن را

از آن سیراب سازد، به همین منظور چند تن از کشیشان در آن غار مستقر گردیدند و در آن حوالی معبدی ساختند و نمازخانه و مهمانخانه‌ای برای زائران در ساحل اعلام برپا کردند و آنگاه سیل‌زائران به سوی آن زیارتگاه روان شد.

چون ملکات و فضایل اخلاقی سنت اوربرز در مدت اقامت طولانی در بهشت قوت گرفته بود اکنون به خاطر کسانی که تحف و هدایایی بر سر مزارش می‌نهادند معجزات بزرگتر و جالب‌تری می‌کرد، مثلاً به زنانی که تا آن روز عقیم مانده بودند امید پیدا کردن اولاد می‌داد و یا ایشان را حامله می‌کرد و یا به خواب پیرمردان حسود و دل‌چرکین می‌آمد و ایشان را از وفاداری و غفت همسر جوانشان که به خطا مظنون شده بود مطمئن می‌ساخت و یا طاعون و وبا و سیاه‌زخم و قحطی و طوفان و به خصوص اژدها را از سرحدات مملکت دور نگاه می‌داشت.

لیکن بدبختانه در اغتشاشاتی که در زمان سلطنت «کولیک کوتاه‌بینی» و جانشینان او در کشور بروز کرد و مملکت را به ویرانی و بدبختی سوق داد مرقد مطهر سنت اوربرز از تمام آن تجملات و آن ثروت‌های بیکران عاری شد و معبدش بر اثر حریق سوخت و روحانیون و کشیشان مقیم آن در گاه پراکنده و در بند شدند و جاده‌ای که هزاران زائر مؤمن بر آن رفته و آمده بودند در زیر ساقه‌های نی و بوته‌های گون و خسارهای آبی رنگ شتزار ناپدید شد. صدسال تمام آن مرقد معجز نما جز مارهای زهردار و افعی‌های خطرناک وراسو و خفاش و جغدشوم زایری به خود ندید، تا شی سنت اوربرز خواب‌نما کرد و به خواب یکی از دهقانان مجاور موسوم به موموردیک آمد و گفت:

— من دوشیزه اوربرز مقدس و تو را از میان قوم برگزیدم تا مزار مقدس مرا از نو برپا کنی. پس برو و به ساکنان این مملکت بگو که اگر خاطرات خوش مرا از دل ببرند و قبر مرا بی زر و زیور و بیحرمت بگذارند و به زیارت مرقد نشتابند اژدهای دیگری پیدا خواهد شد و کشور را به آتش خواهد سوخت.

کشیشان دانشمند در باب این رؤیای آسمانی و این خواب‌نمای روحانی به تحقیق پرداختند و آن را واقعی و صحیح و از جانب خداوند تشخیص دادند، و بعدها دیده شد که در کشور فرانسه، در مسواردی نظیر

آن، سنت فوا^۱ و سنت کاترین^۲ نیز برای تعمیر مزار خود به همین طریق رفتار کردند و به همین زبان به مشتاقان و مؤمنان از دین برگشته خود سخن گفتند. باری معبد سنت اوربرز از نو بنا شد و زائران دوباره به آنجا هجوم آوردند. سنت اوربرز نیز بیش از پیش به نمودن معجزات بزرگ پرداخت. وی امراض گوناگون و خطرناک از قبیل چلاقی دست و پا و آب آوردگی و افلیجی و غیره را شفا می بخشید. کشیشانی که متولی و سرایدار معبد بودند از ثروت و ناز و نعمت فراوان بهره مند می شدند، تا شبی سنت اوربرز به خواب دراکوی کبیر آمد و به وی فرمان داد که او را به سمت ملکه آسمانی و پیشوای مذهبی کشور پنگوئن بشناسد و باقیمانده استخوانهای متبرک او را به کلیسای بزرگ آلکا نقل مکان دهد.

در نتیجه، آثار متبرک و معطر این باکره آسمانی را با تجلیل و احترام تمام به کلیسای بزرگ پایتخت انتقال دادند و در محراب معبد، در میان ضریح متبرک و بزرگی از طلا و میناکاری که به جواهر نفیس و رنگارنگ مرصع بود گذاشتند.^۳

شورای مذهبی آمار مدونی از شماره و خصوصیات معجزات آسمانی دوشیزه باکره سنت اوربرز عاقبت به خیر در دفتر خاصی ترتیب داد و به ثبت رسانید.

دراکوی کبیر که هرگز از دفاع و تبلیغ آیین مسیح دست بر نداشته بود بایک دنیا تقدس و تقوی جان سپرد و ثروت هنگفتی برای کلیسا باقی گذاشت.

Sainte Foy

1. Sainte Foy

2. Sainte Catherine

۳. ظاهراً اشاره به کلیسای «نتردام دوپاری» است. (مترجم)

ملکه کروشا

پس از مرگ دراکوی کبیر هرج و مرجی عظیم در کشور روی داد. اغلب جانشینان این شاهزاده را مورخان جز مردمی سست عنصر و نالایق نشناخته‌اند و بدیهی است که هیچک از ایشان حتی از دور نیز به دنبال سلف رشید و شجاع خود نرفتند و کارهای مفید وی را نقیب نکردند.

پسر دراکوی کبیر موسوم به شم^۱ که مردی لنگ بود کوشی در راه ازدیاد و توسعه سرزمین پنگوئن نکرد. بولو^۲ پسر شم در سن نه سالگی و در حینی که به تخت می‌نشست به دست قراولان سلطنتی کشته شد. پس از بولو برادرش گون^۳ جانشین او شد ولی او نیز بیش از هفت سال نداشت، ناچار مقام نیابت سلطنت را به مادرش ملکه کروشا^۴ تفویض کردند و او زمام امور کشور را به جای پسر خود به دست گرفت.

کروشا زنی بود زیبا و تربیت یافته و زیرک و دانا ولی نمی‌توانست بر امیال و آرزوهای نفسانی خویش تسلط یابد و از هوای نفس جلو گیرد. اینک عین عباراتی که مورخ دانشمند پنگوئن، یوحنا تالپا، در کتاب تاریخ وقایع خود راجع به این ملکه نامدار نوشته است:

«ملکه کروشا از نظر صباحت منظر و تناسب اندام نه از سمیرامیس^۵ ملکه بابل پای کمی دارد و نه از پنته‌زیله^۶ ملکه آمازون و نه از سالومه^۷ دختر هرودیاده^۸ ولی در وجود او بعضی جنبه‌های مشخصه هست که بر حسب عقاید مختلف و متضاد مردم و قضاوت‌های ضد و نقیض عموم ممکن است خوب یا بد باشد؛ مثلاً دو شاخ کوچک در جلو پیشانی دارد که آن را در زیر حلقه‌های انبوه گیسوان طلایی خویش مخفی می‌سازد. یک چشمش آبی و یک چشمش سیاه است و گردنش مانند گردن اسکندر مقدونی قدری متمایل به چپ

- | | | | |
|--------------|---------------|-----------|--------------|
| 1. Chum | 2. Bolo | 3. Gun | 4. Crucha |
| 5. Sémiramis | 6. Pentésilée | 7. Salomé | 8. Hérodiade |

است، دست راستش شش انگشت دارد و سر میمون کوچکی در زیر ناف او بیرون آمده است.

«رفتارش بسیار سنگین و موقر و برخوردارش توأم با مهر و ادب است. در خرج و بخشش بسیار بلند همت است ولی همه وقت نمی‌تواند نفس‌اماره را به فرمان عقل درآورد.

«یک روز، هنگامی که به اصطبل‌های کاخ سلطنتی سرکشی می‌کرد میرآخور جوان بسیار خوش سیمایی را دید و فوراً عاشق و دل‌باخته او شد و فرماندهی ارتش را به وی تفویض کرد.

«از ملکات و فضایل قابل تمجید و ستایش این ملکه بزرگ هدایای پیشمار و خارج از حدی است که به کلیساها و معابد و نمازخانه‌های کشورهای مخصوصاً به معبد مقدس «بیرگاردن» بخشیده است، و من نیز به لطف و عنایت خداوند در سن چهارده سالگی در آن معبد شغلی داشتم. ملکه برای آرامش و آمرزش روح خود بقدری نماز «مسح» خریده بود که هر کشیشی در کلیسای پنگوئن تبدیل به شمع روشنی گردید تا نظر مهر و آمرزش خداوند را متوجه ملکه عظیم‌الشان خود کند.»

از این سطور و سطور دیگری که من در کتاب خود آورده‌ام می‌توان به ارزش تاریخی و ادبی کتاب «وقایع منظم تاریخ قوم پنگوئن» تألیف یوحنا تالپا پی برد. بدبختانه این تاریخ بفته در سال سوم سلطنت دداکوی - ساده‌دل جانشین‌گون ضعیف‌النفس متوقف می‌شود و از آن به بعد برای نوشتن تاریخ خود از فقدان راهنمای روشن و قابل اعتمادی چون یوحنا تالپا تأسف می‌خورم.

در مدت دو قرنی که به دنبال سلطنت ملکه کروشا و اعقاب او گذشت قوم پنگوئن دچار هرج و مرج و اغتشاش‌های داخلی خونینی گردیدند و صنایع و هنرهای زیبا به یکباره از میان رفت. در آن دوره جهل عمومی کشیشان در سایه دیوار معابد به مطالعه مشغول بودند و با حرارت و جدیتی نخستگی ناپذیر به رونویسی کتاب آسمانی وقت می‌گذراندند، و چون پوست نازک باب نوشتن نایاب بود نسخه‌های کتب غیر مذهبی و قدیمی را می‌تراشیدند و پاک می‌کردند و کلام خدا را بر روی آن می‌نوشتند. بدین ترتیب چندی نگذشت که انجیل مقدس همچون نهال گل سرخ شکفت و گل داد و سرتاسر کشور از نسخ آن پر شد. یکی از کشیشان جزو حلقه سن بنوا، بنام ارمولد^۱

به تنهایی چهار هزار کتاب خطی یونانی و لاتین را پاک کرد و چهار هزار نسخه از کتاب انجیل بوحنی را بر آنها نوشت. بدین طریق بسیاری از شاهکارهای نظم و نثر قدیم نابود گردید.

مورخان همه متفق القولند که تنها پناهگاه ادبیات در قرون وسطی صومعه های کشور پنگوئن بود.

جنگهای صدساله قوم پنگوئن و مارسوئن در پایان این دوره اتفاق افتاده است. تشخیص و فهم حقایق و علل اصلی این جنگها بسیار مشکل است و آنهم نه از نظر فقدان یا قلت مدارک بلکه به علت کثرت منابع و شواهد تاریخی است. مورخان قوم مارسوئن همه جا با مورخان قوم پنگوئن اختلاف قول دارند و به علاوه مورخان پنگوئن نیز مانند مارسوئنها همه جا با هم همراهی و همدستان نیستند. من در میان ایشان فقط دو نفر وقایع نگار دیده ام که اختلاف ندارند و آنهم به این علت که یکی از کتاب دیگری رونویس کرده است. تنها يك نکته روشن و مسلم است و آن اینکه قتل و غارت و تعدی و اجحاف و چپاول و حریق پشت سرهم روی داده است.

در زمان شاهزاده واژگون بخت بوسکوی نهم کشور به آخرین حد خرابی و ویرانی خود رسید. همینکه خبر به پایتخت رسید که جهازات مارسوئن مرکب از ششصد فروند کشتی بزرگ در مقابل آلکا لنگر انداخته است اسقف اعظم فرمان داد تا دسته باشکوهی به حرکت درآید. شورای روحانیون و قضات عالی رتبه و اعضای دارالشورا و علمای دارالعلم به کلیسای بزرگ آمدند و ضریح مبارک سنت اوربرز را برداشتند و به دور شهر گرداندند. جمعیت شهر نیز از هرسوگردآمدند و به دنبال آنان به راه افتادند و سرودهای مذهبی خواندند ولی ملکه روحانی قوم پنگوئن به رقت نمی آمد و بی جهت به داد کسی نمی رسید. در این اثنا مارسوئنها از راه خشکی و دریا شهر را محاصره کردند و پس از چند حمله شجاعانه آنرا گرفتند و با خونسردی و بی اعتنایی خاصی که عادت ایشان بود سه شب و سه روز دست به قتل و غارت و تعدی به ناموس زنان گشودند و سراسر شهر را آتش زدند.

راستی جای بسی تحسین و ستایش است که درطول این سالهای وحشت خیزی که چیزی جز خون و آهن دربر نداشته است ایمان ملت پنگوئن سالم و دست نخورده باقی مانده و تابش انوار حقیقت، روح ملت را که از گزند صوفیگری محفوظ مانده و رو به فساد نرفته بود روشن و درخشان نگاه داشته

است. بیشك سعی و كوشش خستگي ناپذير و دايمي كليسا در حفظ اين اتحاد و ارتباط معنوي مؤمنان دخيل بود زيرا هر فرد پنگوئني را كه غير از هموطنان مؤمن خود فكر مي كرد زنده زنده در آتش مي انداختند.

ادبیات - یوحنا تالپا

در دوره صغر اعلیحضرت گون پادشاه پنگوئن بود که یوحنا تالپا روحانی و کشیش معبد پیرگاردن، که از یازده سالگی در آن معبد شغلی داشت و در تمام مدت عمر خود حتی يك روز از آنجا خارج نشده بود کتاب معروف خویش گستیس پنگوینروم^۱ یا تاریخ منتظم وقایع پنگوئن را در دوازده جلد به زبان لاتین تألیف کرد.

دیوارهای بلند معبد پیرگاردن بر قلّه رفیع کوه صعب الوصولی بنا شده است و از بالای آن جز قلل آبی رنگ جبال پوشیده از مه و ابر چیزی دیده نمی‌شود.

وقتی یوحنا تالپا اقدام به تدوین و تألیف یادداشتهای تاریخ منتظم خود می‌کرد کاملاً پیر شده بود. این کشیش مقدس در کتاب خود به این موضوع اشاره می‌کند و می‌گوید:

«مدتها است که سر من از زیور حلقه‌های مجعد و خرمایی رنگ گیسوان زیبا عاری شده و کله من اکنون شبیه به آینه‌های فلزی محدبی است که دلبران پنگوئن با آن‌همه ناز و کرشمه صورت خود را در آن تماشا می‌کنند. قد و بالای من که اصلاً کوتاه است به مرور ایام کوتاه‌تر شده و اکنون خسیده است. ریش سفید من چنان است که سینه مرا گرم می‌دارد...»

یوحنا تالپا به سادگی بسیار و به شیوه‌ای جذاب و شیرین مواردی از زندگی خصوصی و شمه‌ای از جنبه‌های اخلاقی خود را تشریح می‌کند و در این باب می‌گوید:

«چون از خانواده محترم و متشخصی برخاسته بودم و وجود مرا از اوان کودکی وقف زندگی روحانی کرده بودند صرف و نحو و موسیقی به من یاد دادند. خواندن را نیز در نزد معلمی آموختم که حبیب^۲ نام داشت ولی

اگر اسم او را رقیب یا عدو می گذاشتند بهتر بود. من چون موفق نمی شدم حروف الفبا را آسان یا موزم معلم بقدری سخت مرا کتک می زد که تمام آن حروف را به ضرب ترکه روی کفل من حک کرد.»
در جای دیگر، تالپا تمایل طبیعی خود را به شهوترانی اعتراف می کند و می گوید:

«در جوانی، حرارت احساسات جنسی و طبیعی من به قدری شدید بود که در سایه درختان چنان حس می کردم به جای استنشاق هوای خنک و آزاد در میان دیگ آبجوش نشسته ام. از جنس لطیف می گریختم ولی بی نتیجه بود زیرا يك قطعه موسیقی یا يك شیشه شراب کافی بود که باز مرا به یاد زن بیندازد.»

هنگامی که یوحنا تالپا به تدوین کتاب خود مشغول بود جنگی وحشتناک، که در آن واحد هم داخلی بود و هم خارجی، سرزمین پنگوئن را روبه ویرانی و نابودی می برد. سربازان ملکه کروشا که مأمور دفاع از معبد بیرگاردن در برابر حملات وحشیان مارسوئن بودند معبد را اشغال کردند و در آن مستقر شدند. مدافعان برای آنکه معبد را به صورت دژی تسخیرناپذیر در آورند در دیوار های آن مزغله ها ساختند و پوشش سقفها را که از سرب بود برای تدارک گلوله های مخصوصی که با قلما سنگ پرتاب می شد برداشتند. شهبادر سراسر حیاطها و محوطه های معبد آتشی عظیمی روشن می کردند و بروی آن گاو های بزرگی را که بجای سیخ به تنه کاجهای کهنسال کوهستان کشیده بودند کباب می کردند؛ خود نیز به دور شعله های آتش حلقه می زدند و در میان دودی که آمیخته به بوی صمغ و چربی بود سر چلیکهای شراب و آبجو را می گشودند. آوازشان و فریادها و عربده های کفرآمیزشان صدای ناقوس های سحری کلیسا را محو می کرد.

بالاخره مارسوئنها پس از عبور از گردنه ها معبد را محاصره کردند. این قوم از جنگجویان شمال بودند و برگ و سلاحشان همه از مس بود. مهاجمان نردبانهایی به ارتفاع یکصد و پنجاه «تواز» به دیوار های سنگی معبد تکیه می دادند که در تاریکی شب و در میان باد و توفان، در زیر فشار وزن سربازان و اسلحه ایشان خورد می شد و همه را همچون خوشه انگور به میان دره ها و پرتگاهها می ریخت. در آن حال صدای زوزه ممتدی از میان سکوت و ظلمت شب به گوش می رسید و حمله از نو آغاز می شد. پنگوئنهای مدافع

نهرها از قیر داغ بر سر مهاجمان می ریختند و آنان را همچون مشعل مشتعل می کردند. شصت بار مارسوئنها دست به حمله زدند و هر شصت بار رانده شدند. ده ماه از محاصره معبد یرگاردن می گذشت تا در روز یکی از اعیاد مقدس مذهبی چوپانی دره نشین کوره راهی مخفی به سپاهیان دشمن نشان داد و مارسوئنها از آن کوره راه از کوه بالا رفتند و در زیرزمینهای معبد رخنه کردند، و از آنجا در تمام قسمت های معبد از صومعه و آشپزخانه و نمازخانه و اطاق رهبران و کتابخانه و رختشویخانه و حجره ها و سفرهخانه ها و خوابگاه ها متفرق شدند، سپس بناها را آتش زدند و هر که را یافتند کشتند و دست تعدی به ناموس پیر و جوان و زن و مرد دراز کردند. سربازان پنگوئن که غفلتاً از خواب پریده بودند به سمت اسلحه خود دویدند و چون حجابی از ظلمت و وحشت جلو چشمشان را گرفته بود به جان یکدیگر افتادند. از آن سو سربازان مارسوئن نیز بر سر تقسیم غنائم از قبیل ظروف متبرکه و مجمرها و شمعدانها و لباس های کشیشی و صندوق های قیمتی و صلیب های زرین و جواهر نشان یکدیگر را به ضرب تبر از پا درمی آوردند.

هوا از بوی گوشت سوخته پر بود و فریادهای مرگبار و ناله های دلخراش از میان شعله های آتش به آسمان می رفت. هزاران تن از کشیشان از روی لبه بامهای بلند که در شرف فرو ریختن بود همچون مورچگان می گریختند. و به ته دره می غلتیدند. در آن اثنا یوحنا تالپا همچنان به نوشتن تاریخ خود مشغول بود.

سربازان ملکه کروشا به سرعت عقب نشستند و با پاره سنگ های بزرگ تمام مدخل را مسدود کردند تا مارسوئنها را در میان بناهای مشتعل محصور سازند، و برای اینکه دشمن را در زیر آوار سنگهای تراش و دیوار های بلند معبد خرد و خمیر کنند دست به تنه های قطور درختان بلوط بردند و به جان دیوارها و ستونها افتادند، تخته بندیهای مشتعل سقف ها با صدای رعد آسایی فرو می ریخت و طاقهای زیبای رواق معبد در زیر ضربات کمرشکن درختان غول پیکر که هر درختی را شصت نفر حرکت می دادند درهم می شکست. دیری نگذشت که از کلیسای زیبا و پر ثروت یرگاردن جز حجره یوحنا تالپا اثری باقی نماند و آن نیز بر اثر تصادف و اتفاقی عجیب به کنگره دیواری که از آن دود برمی خاست آویخته بود، مورخ پیر در آن حال نیز به نوشتن تاریخ خود مشغول بود.

این پشتکار و سعی و استقامت روحی قابل تحسین ممکن است خارج از حد توانایی وقایع نگاری باشد که هم خود را مصروف نوشتن جزئیات وقایع

زمان خویش می‌کند، ولی انسان هرچند نسبت به اتفاقاتی که در جوارش روی می‌دهد گیج و بیگانه باشد باز می‌تواند آثار آن را احساس کند.

من نسخه خطی کتاب یوحنا تالپا را که در کتابخانه ملی به شماره ۱۲۳۹۵ و به علامت «منابع تاریخ پنگوئن ک. ل.» ضبط است مطالعه کرده‌ام. این کتاب خطی بر روی پوست نوشته شده و ۶۲۸ ورق دارد. خطش بسیار بد و درهم و بسیار مغشوش است و حروف آن نه تنها بريك خط مستقیم نوشته نشده بلکه هريك از سویی رفته، بعضی به یکدیگر خورده و برخی بر هم افتاده‌اند و بی‌نظمی یا بهتر بگویم غوغای وحشت‌انگیزی برپا کرده‌اند. شیوه خط نیز بقدری زشت و ناخوش است که اغلب اوقات نه‌تنها خواندن آن غیر ممکن می‌شود بلکه تمیز کلمات از لکه‌های مرکبی که اغلب بر صفحات کتاب ریخته است امری محال به نظر می‌رسد.

این اغتشاش و بی‌نظمی کامل در شیوه تحریر کاملاً حکایت از هرج و مرج و بی‌نظمی زمان آن می‌کند. به هر حال خواندن خط کتاب مشکل است ولی سبک نگارش کشیش بی‌گاردن به هیچ وجه حکایت از اضطراب و تشویش روح نویسنده نمی‌کند.

لحن کتاب تاریخ وقایع منتظم پنگوئن هرگز از صفا و سادگی منحرف نمی‌شود. انشای آن روان و ساده و گاهی چنان روشن و عاری از تکلف است که به خشکی و بی‌ذوقی می‌گراید. فکر تازه و بدیع در آن بندرت دیده می‌شود ولی هرچه هست کلاً راسخ و صائب و منطقی است.

هنرهای زیبا و مراحل نخستین

هنر نقاشی قوم پنگوئن

نقادان پنگوئن علی رغم مارسوئنها ، معتقدند که هنر در میان این قوم از ابتدا با روح ابتکار و اصالت کامل از هنر دیگران ممتاز بوده و جنبه لطف و زیبایی و منطقی از صفات مشخصه آن بشمار می رفته است ؛ ولی دانشمندان مارسوئن مدعیند که هنرمندان ایشان همواره سرمشق و معلم هنرمندان پنگوئن بوده اند. قضاوت در این باره مشکل است، زیرا قوم پنگوئن قبل از اینکه به هنرمندی نقاشان نخستین خود پی برده باشد تمام آثار نفیس ایشان را از بین برده است.

دیگران از این ضایعه چندان تأسف نمی خورند ولی من که عاشق آثار قدیم و بخصوص هنرهای زیبای نخستین قوم پنگوئن را بسیار عزیز و گرانبها می شمردم از این ضایعه احساس رنج و حسرت دردناکی می کنم. نخستین آثار هنری قوم پنگوئن بسیار جالب و زیبا است. البته من نمی گویم که این آثار بهم شبیهند ولی می توانم بگویم دارای جنبه های واحد و مشترکی هستند که در کلیه مکبتهای مختلف محسوس و قابل تشخیص است؛ به عبارت روشن تر همه تابع قواعدی هستند که از آن خارج نمی شوند و از همه آن آثار تمامیت و کمال هویدا است زیرا هنرمندان نخستین این قوم هر چه می دانسته اند خوب و کامل می دانسته اند.

خوشبختانه از روی آثار اولیه ایتالیایی و فلاماندی و آلمانی و مخصوصاً فرانسوی که از دیگران بهتر است می توان تصور کرد که آثار نخستین قوم پنگوئن چگونه بوده است. به قول م. گرویه^۱ چون منطقی بودن از صفات ممتاز فرانسویان است در نقاشی های نخستین آن قوم منطقی بیش از سایر جنبه های دیگر به چشم می خورد و اگر این موضوع مورد تصدیق عموم نباشد لاقلاً این امتیاز را باید به ملت فرانسه داد که آثار هنری ابتدایی خود را در

آن ایام که ملل دیگر چیزی از آثار هنری ابتدایی خود در دست نداشتند بهتر از همه نگاهداری کرده است. نمایش آثار نخستین فرانسوی در سال ۱۹۵۴ در نمایشگاه مارسان^۱ بعمل آمد و شامل پرده‌های کوچک و متعددی از نقاشان معاصر سلاطین اخیر سلسله والوا و هانری چهارم بود.

من برای تماشای پرده‌های نقاشی برادران وان ایک^۲ و ممپینگ^۳ و رژی و اندرویدن^۴ استادی که تابلوی «مرگ مریم» را کشیده است و آمبروجیولورنزی^۵ و پیران اومبریان^۶ سفرهای متعددی کردم ولی در هیچیک از شهرهای بروژ^۷ و کولونی^۸ و سی‌بن^۹ و پروژ^{۱۰} کاملاً به آرزوی خود نرسیدم، تا در شهر کوچک آرزو^{۱۱} مقصود خود را یافتم و از طرفداران جدی سبک نقاشی ساده شدم.

از این موضوع ده سال یا بیشتر می‌گذرد. در آن دوران فقر و مسکنت و صفا و سادگی، موزه‌های شهر در تمام ساعات روز بسته بود ولی برای کسانی که حاضر بودند چیزی بدهند هر ساعت باز می‌شد. شبی پرزنی، شمع به دست، موزه محقر و کثیف شهر آرزو را به‌ازای

1. Marsan

۲. Van Eyck نقاش قدیم فلاماندی که بیشتر در شهرهای لیل و بروژ کار می‌کرد. این نقاش از بنیان‌گذاران هنر فلاماندی است. (۱۳۹۰-۱۴۴۱)
۳. هانس ممپینگ Memling نقاش فلاماندی که نبوغ و ابتکار فوق‌العاده داشته و تابلوی «محشر» او معروف است. (۱۴۳۵ - ۱۴۹۴)
۴. Rogier Van der wyden نقاش هلندی.
۵. Lorenzetti (Ambrogio) نقاش ایتالیایی که تابلوهای مریم اومبروف است. این نقاش در سال ۱۳۴۸ فوت کرد. نقاشیهای او در قصر «سی‌بن» هنوز باقی است.
۶. Les Vieux Ombriens نقاشان ایتالیایی و از اهالی اومبری که آثار ایشان در شهر پروژ واقع در شمال ایتالیا موجود است.
۷. Bruges شهر بلژیک که از نظر بناهای تاریخی مربوط به قرون وسطی و آثار هنری آن عصر معروف است.
۸. Cologne شهر معروف آلمان که کلیساهای قدیمی زیبایی دارد.
۹. Sienne شهر قدیم ایتالیا که دارای بناهای تاریخی و آثار باستانی است.
۱۰. pérouse شهر ایتالیا واقع در شمال‌کشور که از نظر قصور متعدد و کلیساهای تاریخی و آثار هنری قرن دوازدهم و سیزدهم معروف است.
۱۱. Arezzo شهر ایتالیا واقع در تسکان که وطن بسیاری از هنرمندان بزرگ ایتالیا در قرون وسطی است و بناهای تاریخی و موزه آن شهرت دارد.

نیم لیر به من نشان داد. در آنجا يك پرده نقاشی تصویر سن فرانسوا اثر نقاش معروف مارگاریتون^۱ را دیدم و از تماشای قیافه محزون و غم انگیز آن پیرمرد مقدس بی اختیار اشک در چشمانم جمع شد. از آن روز به بعد مارگاریتون در نظرم بهترین و عزیزترین نقاش باستان گردید.

من نقاشیهای نخستین قوم پنگوئن را از روی کارهای این استاد قیاس می گیرم، و بر فرض که در جزئیات آثار مارگاریتون دقت کافی نکنیم همینقدر که در کلیات و بخصوص در حالت تجسم تصویرها دقیق شویم این قیاس سطحی و غیر منطقی به نظر نمی رسد.

از کارهای مارگاریتون پنج یا شش پرده نقاشی به امضای خود او در دست داریم. شاهکار اصلی او که امروز در موزه ملی لندن محفوظ است تصویر مریم است که بر تختی نشسته و کودک آسمانی خود عیسی مسیح را در بغل دارد. چیزی که در نگاههای نخستین نظر انسان را به خود جلب می کند موضوع تناسب و ابعاد این تصویر است. طول بدن از گردن تا پای تصویر از دو برابر طول سر بیشتر نیست و به همین جهت، تصویر کوتاه قد و «خپله» به نظر می رسد. ضمناً قضیه رنگ آمیزی این تصویر هم به اندازه موضوع طراحی و ترسیم آن قابل دقت و توجه است. استاد مارگاریتون کبیر بیش از چند رنگ در دسترس نداشته و همیشه همان رنگها را کامل و خالص استعمال می کرده و کوچکترین تغییری در آنها نمی داده است. این موضوع سبب شده که رنگ آمیزی در آثار این استاد بسیار زنده و ضمناً فاقد هم آهنگی و تناسب باشد. گونه های مریم و کودک او به رنگ شنگرف بسیار تنیدی است و استاد پیر برای آنکه حالت پر بودن گونه ها را در هر دو تصویر کاملاً نمایانده باشد به سادگی تمام دو دایره کامل به جای دو گونه چنان با مهارت ترسیم کرده که گویی با پرگار کشیده است.

دانشمند منقدی در قرن هیجدهم موسوم به لوزی^۲ کشیش با نظر تفر و تنقید به آثار مارگاریتون نگریسته و درباره وی چنین نوشته است: «آثار مارگاریتون نقاشی نیست بلکه خرچنگ قورباغه حساسی است. راستی در دوره این مرد که دوره فقر و انحطاط هنر است نه نقاشی می دانسته اند و نه رنگ آمیزی».

این بود نظر کلی نقادان بی سلیقه قرن هیجدهم ولی از آنجا که مقدر بود انتقام این تحقیرها و توهینهای ظالمانه که به آثار مارگاریتون بزرگ و

1. Margariton

2. abbé Lauzi

نقاشان معاصر او وارد آمده بود به زودی گرفته شود طولی نکشید که در اوایل قرن نوزدهم، در سواحل انگلستان و در دهات و قصبات مذهبی چند تن از این «سن ساموئلها» و «سن ژانها»ی بیسواد با زلفهای مجعد به شکل موی بره به وجود آمدند و در سالهای ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ عینک استادی به چشم زدند و مکتب قدیم نقاشی را افتتاح کردند.

سر جیمز تاکت^۱ از علمای نظری و از بزرگترین طرفداران مکتب «بره»-رافائیلیسم یعنی مکتبی که اوج نقاشی را در آثار اسلاف رافائل می‌داند با کمال جرأت، تصویر مریم اثر مارگاریتون را که در موزه ملی لندن است در شمار شاهکارهای درجه اول نقاشی مسیحی می‌داند، و در این باب می‌نویسد:

«از اینکه استاد مارگاریتون سر مریم را به ارتفاع ثلث تمام تصویر کشیده منظورش جلب توجه تماشاچیان به عالی‌ترین اعضای بدن انسانی و منجمله به چشم تصویر بوده است که در واقع عضو روحانی و معنوی انسان به شمار می‌رود. در این پرده رنگ آمیزی و طراحی دست به هم داده و اثری ملکوتی و خیال‌انگیز و اسرارآمیز به وجود آورده‌اند. سرخی شنگرفی گونه‌های تصریر حاکی از آب و رنگ طبیعی نیست بلکه چنان به نظر میرسد که استاد پیر گل‌های سرخ بهشت را بر گونه های مریم و عیسی پسر آسمانی او منقش ساخته است.»

خواننده از خواندن چنین نوشته انتقادی عظمت و برجستگی پرده تصویر را به خوبی درک می‌کند، معهذا یکی از نقادان زیباشناس ادیمبورگ، موسوم به مک سیلی^۲ اثر مشاهده پرده مارگاریتون را به عبارت بهتر و مؤثرتری توصیف می‌کند و می‌گوید:

«پرده مریم مارگاریتون به اوج ترقی و عظمت هنر رسیده است. این پرده به تماشاگران خود عصمت و بیگناهی صاحبان تصویر را الهام می‌کند و به ایشان حالت کودکی می‌بخشد. این موضوع بقدری واقعی و عاری از اغراق است که من وقتی در شصت و شش سالگی با شرف و اشتیاق تمام مدت سه ساعت متوالی به آن پرده می‌نگریستم ناگهان حس کردم که تبدیل به کودکی شیرخواره شده‌ام، و چون به قصد رفتن به منزل با درشکه از میدان ترافالگار می‌گذشتم قاب‌عینکم را مثل بچه های کوچک تکان می‌دادم و با آن بازی می‌کردم و از شادی می‌خندیدم و مثل گنجشک جیک‌جیک می‌کردم. در خانه نیز وقتی کلفت غذا برای من آورد به سادگی بچه کوچک

1. sir James Tuckett

2. Mac silly

قاشق پر از سوپ را به جای آنکه در دهان خود بریزم در گوشم ریختم...»
 سپس مک سلی چنین به گفته می افزاید:
 « و از چنین تأثیرهایی است که می توان به عظمت و مقام يك اثر هنری
 پی برد.»

به طوریکه وازاری^۱ نقل می کند مارگاریتون در ۷۷ سالگی فوت کرد
 و بسیار متأسف بود از اینکه آنقدر عمر کرد تا هنر و سبک جدیدی در نقاشی
 به چشم خود دید و تاج شهرت و افتخار بر فرق هنرمندان جدیدی جای گرفت.
 سطوری که عیناً از کتاب (خلاصه زیباییها) ترجمه شده است و در
 ذیل می آوریم به سر جیمز تاکت منقد انگلیسی الهام بخشید تا شیرین ترین
 صفحات شاهکار خود را به رشته تحریر در آورد. تمام شاگردان مکتب
 «پره رافائلیسم» این قطعه را از برمی دانند. من این قطعه را بعنوان زیوری
 بسیار گرانبها به کتاب خود می افزایم و همه متفق القولند که از زمان پیغمبران
 بنی اسرائیل تا کنون مطلبی عالی تر و پر مغزتر از این نوشته نشده است :

رؤیای ماسگاریتون

مارگاریتون که پشتش از بار کهولت و از رنج و محنت ایام خمیده
 بود روزی به تماشای کارگاه نقاشی استاد جوانی رفت که تازه در شهر تأسیس
 یافته بود. استاد، در کارگاه آن جوان تصویری از حضرت مریم دید که تازه
 کشیده بودند و گرچه تصویر کاملاً جدی و منطبق با قواعد و اصول نقاشی
 بود ولی از نظر تناسب عجیب اعضاء و صحت فوق العاده اندازه ها و جزئیات
 نقاشی و از نظر اختلاط شیطانی و ماهرانه سایه روشن ها و رنگ آمیزیها
 گویی نقش برجسته ای بود و یا حالتی از واقعیت و زندگی داشت. استاد
 ساده لوح و عالیمقام شهر آرزو از دیدن آن تصویر متوحش شد و پی به
 آتیه هنر نقاشی برد. وی در حالیکه دست به پیشانی گرفته بود زمزمه کنان
 باخود گفت:

« چقدر این تصویر شرم آور و وقیحانه است! من مرگ و انحطاط هنر
 مسیحیت را که تجسم روح و الهام نیازهای آسمانی است به وضوح در آن
 می بینم. نقاشان آینده مثل این نقاش، دیگر به تجسم این ماده شیطانی که جسم
 ما ساخته از آنست اکتفا نخواهند کرد بلکه بر جمال و زینت آن خواهند
 افزود و با طرزی اعجاز آمیز ظواهر گوشت بدن و صورت را چنان برجسته
 و مجسم خواهند نمود که کاملاً به انسان طبیعی شباهت خواهد داشت. از این

به بعد برای تصاویر، بدن خواهند ساخت و آن بدن از ورای لباس پیدا خواهد بود. برای سنت‌مادلن پستان خواهند کشید و سنت مارت شکم خواهد داشت؛ برای سن‌بارب ران خواهند کشید و سنت‌آینس را با سرین و کفل مجسم خواهند نمود. سن‌سباستین پرده از روی جوانی و طراوت و شادابی خود برخواهد گرفت و سن‌ژرژ ورزیدگی و نیروی عضلات مردانه خود را به چشم همه خواهد کشید. کشیشان و اسقفان و پیشمازان و علمای دینی حتی خود خداوند در لباس مردمی هرزه و بی‌سر و پا، مثل من و شما، جلوه خواهند فروخت. حسن و جمال فرشتگان مبهم و دو پهلو تصویر خواهد شد و دلها را به شور و اضطراب خواهد انداخت.

در آن هنگام، دیگر در آثار نقاشان نشانی از سیر ملکوتی بشروکشش و جذبۀ آسمانی اودیده نخواهد شد بلکه همه آنها نمونه زندگی شیطانی او در این دارفانی خواهند بود. حال آیا کار این پرده دری نقاشان آینده به کجا خواهد کشید معلوم نیست و قدر متیقن این است که وقضای در کار ایشان حاصل نخواهد شد. این گروه به جایی خواهند رسید که مرد وزن را مثل بت‌های رومی لخت و عور نشان خواهند داد. در آن ایام دو قسم هنر خواهد بود: هنر آسمانی و مقدس و هنر شیطانی و ملعون، و به هر حال ملعنت و زشتی هنر آسمانی ایشان کمتر از هنر شیطانی نخواهد بود...»

استاد کهنسال بانگ بر نقاش جوان زد و گفت:

« عقب، عقب، ای شیطان ملعون!...»

بیچاره پیرمرد حق‌داشت، چه، در همان لحظه با نظر کیمیا اثر و روحانی خود مقدسین و مردان خدا را می‌دید که روی پرده نقاشی به شکل ورزشکاران و پهلوانان و چاقو کشان جلوه کردند؛ خداوندان ذوق و هنر یونانی را می‌دید که بر عرش اعلی و در میان خداوندان شعر و ادب و یولن می‌نوازند و جامه‌های سبک در بر کرده‌اند؛ زهره‌ها را لخت و عور می‌دید که در سایه درختان مورد دراز کشیده‌اند؛ دانائها را مشاهده می‌کرد که تن سفید و بلورین خود را به زیر باران طلایی گرفته‌اند؛ امثال غیسی مسیح را می‌دید که در میان ستونهای کاخ رفیعی مابین اشراف و نجبا در مصاحبت پری - چهرگان موطلابی و نوازندگان خوشگل و نوکران و غلامان و سگان و طوطیان می‌گذرانند؛ خاندانهای مقدس را می‌دید که اعضای بدنشان را به

۱. Danaé دختر آکرزیوس و مادر پسر سه قهرمان یونانی که ژوپیترا که مشتری عاشق او شد و چون پدرش او را در برجی از مفرغ پنهان کرده بود ژوپیترا به صورت باران زرینی درآمد و بر او دست یافت.

طرزی آشفته و هوس‌انگیز نشان داده‌اند و همچون فرشتگان بالهای گسترده دارند و لباسشان به دست باد افتاده است؛ زنان مقدسه مانند سنت کاترین و سنت بارب و سنت آینس را می‌دید که با جامه‌های مخملی و زربفت و جواهر و مرواریدهای گرانبها و سینه‌های خوش ریخت و برآمده خود به اشراف و ثروتمندان ناز می‌فروشدند و ایشان را تحقیر می‌کنند؛ الهه صبح را می‌دید که عطر گل سرخ در جهان پراکنده است و دختران ژوپیترا و پریان را می‌دید که با تن برهنه در کنار چشمه ساران خلوت و پر سایه بازی می‌کنند و جوانان هوسباز ایشان را غافلگیر کرده‌اند.

مارگارتون بزرگ از این رؤیای وحشت‌انگیز و از پیش‌بینی ظهور

«رنسانس» و پیدایش مکتب بولونی^۱ از غصه دق کرد و مرد.»

۱. بولونی **Bologne** مجسمه ساز معروف فلاماندی که در کشیدن مجسمه‌های لخت و تجسم اعضای انسان در عصر خود بی‌نظیر بوده است.

ماربد

از ادبیات قوم پنگوئن در قرن پانزدهم اثر گرانبهائی در دست داریم که سفر-نامه ماربد کشیش به جهنم است^۱. این کشیش عالی مقام از حلقه روحانیون «سن بنوا» است و به ویرژیل شاعر شهیر روم ارادت بسیار صمیمانه‌ای می‌ورزیده است. سفرنامه مذکور که به زبان لاتینی بسیار شیوایی نوشته شده یک بار توسط م - کلودلون^۲ منتشر گردیده است و اینک ترجمه آن به فرانسه اول بار در اینجا نقل می‌شود. گرچه این اثر در ادبیات لاتینی قرون وسطی در نوع خود منحصر به فرد نیست و امثال و نظایر آن موجود است معه‌ذا گمان می‌کنم که با ترجمه و نقل آن خدمت بزرگی به هموطنان عزیز خود کرده باشم. آثار دیگری که در لاتین نزدیک به این سبک نوشته شده عبارت است از سفر سن برندان و رؤیای آلبریک و برزخ سن پاتریس که همه مانند کمدی خدایی دانته، توصیف اقامت‌های خیالی و فرضی ارواح در دوزخ است. سفرنامه ماربد در میان آثار همسنگ و همطراز خود از همه تازه‌تر است و از نظر شگفتی و زیبایی نیز پای کمی از آنها ندارد.

نزول ماربد به جهنم

پس از گذشتن هزار و چهارصد و پنجاه و سه سال از حلول با سعادت روح خداوندی در جسم پسر آسمانی خود، عیسی مسیح و چند روز قبل از اینکه دشمنان مسیحیت به شهر هلن و به شهر قسطنطین بزرگ داخل شوند، به این عبد مذنب فانی و کشیش روحانی، ماربد حقیر، موهبت سمعی و بصری عظیمی

۱. منظور از ماربد (Marbode) کشیش کسی است نظیر دانته شاعر بزرگ ایتالیایی و منظور از اثر ادبی گرانبه‌ایا سفرنامه ماربد کتابی است نظیر کمدی الهی دانته که آناتول فرانس به طنز و کنایه از آن یاد می‌کند.

2. M. du Clos des Lunes

عطا شد که تاکنون هیچ فردی از افراد بشر ندیده و نشنیده است. اینک حقیر از مشهودات و مسموعات خود کتابی دقیق پرداخته‌ام تا خاطره آن با مرگ من از میان نرود، چه، عمر آدمی کوتاه است.

غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقایی^۱
باری، در روز اول ماه مه سال مذکور، به هنگام نماز مغرب، در محوطه کشیش‌نشین کوریگان^۲ در کنار چشمه‌ای که گل‌های نسترن از اطراف و جوانب آن سر برآورده بود بر سر سنگی نشسته بودم و بنا به عادت، اشعاری از ویرژیل شاعر محبوب خود را که در باب امور این جهان و درباره چوپانان و خانان نغمه‌سرایي کرده است می‌خواندم. غروب در کار آویختن چین‌وشکن دامن قبای ارغوانی خود به طاق و رواق معبد بود که من به صوتی پر اندوه و تشویش اشعاری زمزمه می‌کردم، اشعاری که حاکی است که چگونه دیدون فنیقی^۳ با زخم تازه و خون‌آلود تن خویش خود را به پای درختان «مورد» جهنم کشید. در این اثنا رفیق هیلر^۴ که در پی او رفیق ژاسنت^۵، در بان معبد، روان بود از کنار من گذشت.

هیلر چون در سالهای بربریت و توحش زیسته و رستاخیز خداوندان شعر و ادب را درک نکرده است با دانش و ادب و حکمت قدیم آشنا نیست؛ با این وصف شعر آسمانی آن شاعر بلندپایه، همچون مشعلی فروزان که ناگاه از جلو چشمی بگذرد، نوری ناگهانی در مغز و فکر وی تاباند.
هیلر از من پرسید:

— رفیق ما ربند، آیا این اشعاری که چنین با سینه باد کرده و چشمان فروزنده می‌خوانید از کتاب انه‌ئید شاهکار بزرگ ویرژیل نیست که شب و روز چشم از آن بر نمی‌دارید؟

۱. مضمون شعر سعدی که در بالا آورده شده با عبارت متن اصلی که ذیلاً نقل می‌شود منطبق است:

... afin que le souvenir n'en péricisse point avec moi, car le temps de l'homme est court.

2. Corrigan

۳. دیدون فنیقی *Didon la Phénicienne*، دختر پری‌پیکر پادشاه «تیر» که در فراق عاشق قهرمان خود «انه» دشنه‌ای بران به قلب خود فرو کرد.
(میتولوژی)

4. Frère Hilaire

5. Frère jacinthe

در جواب گفتم آری، شعری می‌خوانم که می‌گوید چگونه پسر آنشیزا
«دیدون» را در پس درختان مورد چون ماه در پس شاخ و برگ درختان
دید.^۲

هیلر گفت: رفیق ماربد، من یقین دارم که ویرژیل درباره هر موضوعی
سخنان حکیمانه و افکار بلند و عمیق دارد ولی نغمه‌هایی که او به نوای نی
سیراکوزی و موزون و آهنگین ساخته است بقدری زیبا و بلند و پرمغز است
که انسان از شنیدن آن مات و متحیر می‌ماند.

رفیق ژاستن به لحنی مضطرب بانگ برآورد که:

—زینهار پدر، بدانکه ویرژیل ساحری توانا بود و به دستیاری شیاطین
معجزات فوق‌العاده می‌نمود، چنانکه به همان شبوه در نزدیکی شهر ناپل کوهی
را شکافت و اسبی از مفرغ ساخت که به وسیله آن می‌توانست تمام اسبان
مریض را شفا بخشد. ویرژیل به احضار ارواح نیز قادر بود چنانکه هنوز در
یکی از شهرهای ایتالیا آینه‌ای را که وی روح اموات را بر آن ظاهر می-
ساخت به مردم نشان می‌دهند. با این همه زنی مکاره و محتاله این ساحر زبر-
دست را فریب داد؛ زنی روسی از اهالی ناپل از پشت پنجره خانه خود وی
را دعوت کرد که شبانگاه در زنیلی، که به کار بالا بردن خواربار می‌خورد،
بنشیند و به اتاق او برود، و بدین نیرنگ شاعر بیچاره را در تمام مدت شب
بین دو طبقه عمارت به زنیلی آویخت.

رفیق هیلر که گویی این سخنان را نشنیده است رو به من کرد و گفت:
سویرژیل پیغمبر است، پیغمبری که «سی‌بیل»ها یعنی غیب‌گویان رومی
و دخترسلطان پریام^۳ و افلاطون آتنی، آن حکیم و غیبگوی بزرگ که از آینده
خبر می‌داد، هیچکدام به گردش نمی‌رسند. شما در بند چهارم «نغمه‌های
سیراکوزی» او به عیان خواهید دید که وی به زبانی ملکوتی، به زبانی که به

۱. **Anchise**: پدر انه و شوهر زهره خدای عشق که از شاهزادگان شهر تروا
بود. وقتی یونانیان شهر تروا را آتش زدند انه پدر خود را بر دوش گرفت
و به کشتیها رسانید.

۲. رفیق ماربد با غفلت و عدم توجه عجیبی که دلیلش معلوم نیست تصویری را
که ویرژیل در شعر خود مجسم کرده است کنار گذاشته و تصویر دیگری
بکلی مخالف با آن می‌سازد. (مؤلف)

۳. پریام **Priam**، آخرین پادشاه شهر تروا که دختری داشت ساحره به نام
کلساندر. دختر او از غیب خبر می‌داد ولی چون منضوب خدای خدایان
واقع شده بود هیچکس حرفش را باور نمی‌کرد.

لهجه افلاکیان یش از خاکیان شییه است، از ظهور خداوندگار ما عیسی- مسیح خبر می دهد.

در زمان تحصیل، روزی که اول بار یکی از آثار ویرژیل به نام *Jam redit et Virgo* را خواندم خود را غرق در لذت و سرور یافتم ولی بلافاصله غم و اندوهی گران برجام نشست زیرا چنین اندیشیدم که سراینده این نغمه ملکوتی که تاکنون به زیبایی و شیوایی آن از دهان هیچیک از بنی نوع بشر بیرون نیامده است، همیشه از دیدار خداوند عالم محروم و با بت پرستان و کافران محشور است و در ظلمت ابدی با شکنجه و عذاب بسر می برد. این اندیشه جانگداز از آن روز ببعده دست از گریبان من بر نمی داشت و در دوران تحصیل و به هنگام نماز و دعا و تفکرات روحانی و ریاضتهای رهبانی عذاب می داد. فکر این که بیچاره ویرژیل از دیدار خدا محروم است و شاید هم در جهنم با شیاطین ملعون و کافران مطرود محشور و در عذاب آنان سهیم باشد شادی و نشاط دل و آرامش خاطر از من سلب می کرد و بارها اتفاق می افتاد که من بر اثر این فکر غم انگیز روزی چند بار با ناله و ندبه دست دعا به آسمان برمی افراشتم و به تضرع و زاری می گفتم:

— پروردگارا، سرنوشت اخروی ویرژیل آن شاعر بلندپایه را که در دنیا مانند فرشتگان آسمانی نغمه خوانی کرد به این بنده حقیر بنما.

تشویش واضطراب من وقتی زایل شد که پس از چند سال در یکی از کتب قدیم خواندم که اسقف اعظم «سن پل» یعنی آن مرد راه حق که بت پرستان را به کلیسای مسیح می خواند روزی به شهر ناپل رفته و مزار ملک الشعراء عالم، ویرژیل را از اشک مبارک خود تر ساخته بود. من این واقعه را دلیلی بارز و استوار گرفتم بر اینکه ویرژیل نیز مانند تراژان امپراتور عاقبت به خیر روم در بهشت خدا راه یافته، زیرا در دوران کفر و گمراهی از حقیقت جاودانی عالم یعنی از ظهور عیسی مسیح خبر داده است. البته هیچکس مجبور نیست این روایت را باور کند ولی قبول و ایمان به آن برای شخص من لذت و فرحی عظیم در بر دارد.

پس از ادای این سخنان، هیلرپیر آرامش وصفای شب مقدس و خوشی را برای من آرزو کرد و به همراه رفیق ژاسنت از آن مکان دور شد.

من باز به مطالعه اشعار شاعر محبوب خود مشغول شدم. در آن هنگام که کتاب را به دست داشتم و در این اندیشه بودم که چگونه شهیدانی که آمورا

به دردی جانگزا کشته است راه کوچه باغهای خلوت و مرموز اعماق جنگل «مورد» را در پیش گرفته‌اند دیدم که انعکاس پرتو ستارگان، لرزان لرزان، با گلبرگهای پرپر شده گل‌های نسترن، که در میان آب چشمه معبد شناور بود، درهم آمیخت و ناگاه آن همه روشنایی و عطر و بو و آرامش و صفای آسمان ناپدید شد.

بوره^۱ با هیکل دیویپکر خود، در حالی که ظلمت و توفانی سهمگین به همراه داشت، با غرشی عجیب و غریب زهره شکاف بر من حمله آورد و از زمین برداشت و همچون پرکاهی از فراز مزارع و صحاری و بلاد و شطوط و جبال و از ورای ابرهای پر رعد و برق، و در مدت يك شب دیجور که بر من شبها و روزها گذشت، عبور داد.

باری، همین که توفان پس از آن حدت و شدت مداوم و رعب‌انگیز فرو نشست خود را دور از مسقط‌الرأس خویش و در ته دره‌ای پوشیده از درختان سرو یافت. آنگاه زنی ماه رخسار، که حسن و جمالی دریده داشت و جامه بلندش بر زمین می‌کشید به نزدیک من آمد، دست چپ خود را بر شانه من نهاد و بازوی راستش را به سوی بلوطی که برگهای ضخیم داشت بلند کرد و گفت:

— آنجا را ببین؟

من بیدرنگ به فراست دریافتم که این زن همان جادوگر مرموزی است که نگهبان جنگل آورن^۲ است و از میان شاخ و برگهای انبوه درختی که وی با انگشت نشان می‌داد شاخه زرین مورد نظر پروزرپین^۳ زیبا را تمیز دادم.

سپس از جا برخاستم و فریاد برآوردم که:

— ای باکره مقدس آسمانی، دانستم که تو به آرزوی دل من پی برده و مرا به مرادم رسانده‌ای. تو درختی را که حامل شاخه زرین است و هیچکس بی‌وجود آن قادر نیست زنده به منزلگه ابدی اموات داخل شود به من نشان

۱. Borée: بوره خدای بادهای شمال که می‌گویند از ازدواج تیتان Titan خدای توفان با «سپیده» به وجود آمده است. (میتولوژی)
۲. Avern: آورن، دریاچه‌ای است در ایتالیا و نزدیک شهر ناپل که از آن بخارات گوگردی متصاعد می‌شود. قنما این دریاچه را مدخل جهنم می‌پنداشتند. اطراف این دریاچه را جنگل احاطه کرده است.
۳. Proserpine: ملکه دوزخ که دختر مشتری خدای خدایان و «سرس» است.

دادی. راستی که من آرزومند بودم با روح ویرژیل مکالمه کنم. پس از گفتن این سخن شاخه زرین را از تنه آن درخت کهنسال برکندم و بی هیچ ترس و تشویش به مفاک وحشت‌انگیز و پسر دودی که به سواحل لجن‌زار شط ستيكس^۱ منتهی می‌شد پریدم، شطی که ارواح همچون برگهای خشک و خزانزده در آن چرخان و سرگردانند. کارون^۲ همین که شاخه زرین را که به پروزرپین اهدا شده است، در دست من دید مرا به قایق خود نشانده و قایق در زیر فشار وزن من صدایی کرد و من به ساحل اموات رسیدم، و سربر^۳ سگ سه سر جهنم با عوعو خاموش و یصدای خود از من استقبال کرد. من چنین وانمود کردم که سنگی به سوی او پرتاب می‌کنم و حیوان مهمل از ترس به درون غار خود گریخت. آنجا کودکان نوزادی در میان نی‌ها گریه و شیون می‌کنند که در آن دم چشمانشان در روشنایی ملایم روز باز و فوراً بسته شد. آنجا، در درون غاری تاریک، مینوس^۴ آدمیان را محاکمه می‌کند. من داخل جنگل درختان مورد شدم که قربانیان عشق همچون فدره^۵ و پروکریس^۶

۱. **Styx**: شطی است در جهنم که هفت بار به دور آن می‌پیچد. خدایان قدیم یونان هر وقت می‌خواستند قسم راست بخورند به این نهر قسم می‌خوردند. مادر آشیل پاشنه‌های کودک خود را در این نهر شست و فقط از همان پاشنه بود که آشیل زخم بر می‌داشت.
۲. کارون **Charon**، ناخدای جهنم که می‌گویند ارواح مردگان را به بهای يك «پشیز» با قایق خود از وسط شط ستيكس عبور می‌دهد. به همین جهت قدیمیان پشیزی در دهان اموات خود می‌گذاشتند.
۳. سربر **Cerberè**: سگ سه سرنگهبان جهنم که دو تن او را فریب‌دادند یکی اورفه رامشگر یونان که او را با نوای سحرآمیز چنگ خود خواب کرد و یکی انه که با نان قندی آمیخته به غسل او را ساکت کرد. هر کول پهلوان یونانی این سگ را به بند کشید و سپس او را به جهنم بازگرداند.
۴. **Minos** قاضی جهنم که پادشاه کرت و شوهر پازیفائو بود.
۵. فدر **Phèdre**، دختر مینوس قاضی جهنم و زوجه تزه قهرمان یونان که عاشق هیپولیت پسر شوهر خود شد و به او اظهار عشق کرد. هیپولیت نپذیرفت و فدر در نزد شوهر خود او را به خیانت منسوب کرد. تزه پسر خود را دچار خشم و غضب تیتون ساخت.

۶. Procris

و اریفیل^۱ حزین و اوادنه^۲ و پازیفائه^۳ و لائودامی^۴ و سنیس^۵ و دیدون فنیقی^۶ تن مجروح و نیمه‌جان خود را به زمین می‌کشیدند. سپس از میدان پرگرد و غباری که به جنگجویان و دلاوران جهان اختصاص داشت گذشتم. در آنطرف میدان دو راه موجود است، راه طرف چپ به «تارتار» یعنی به اعماق جهنم می‌رود که اقامتگاه بیدینان و کافران است. من از راه سمت راست رفتم که به «الیزه» یعنی به زیرزمینی منتهی می‌شود که مکان پاکان و نیکمردان و آرامگاه دیس Dis آلهه نگهبان بهشت است. همینکه شاخه مقدس را به در خانه آن آلهه آویختم دیدم که به باغ ییلاقی پرزهدت و طراوتی رسیده‌ام که سراسر از نوری ارغوانی‌رنگ روشن است. ارواح فیلسوفان و شاعران در آنجا گرم صحبت و گفتگو بودند. خداوندان حسن و جمال و شعر و ادب دسته دسته بر سبزه‌ها گرد آمده بودند و آواز می‌خواندند. هم‌پیر چنگ دهقانی خود را بر گرفته بود و می‌نواخت. چشمانش بسته بود ولی لبانش از نور آیات و تصاویر آسمانی می‌درخشید. سولون و ذیمقراط و فیثاغورث حکمای یونانی‌را دیدم که بر سبزه‌زاران گرد آمده بودند و به تماشای بازی جوانان مشغول. از ورای شاخ و برگهای درخت غان کهنسالی هزیود^۷ و اوری پید^۸ حزین

۱. Eryphyle

۲. اوادنه *Evadne*، از عشاق باستانی که هر سه اهل روم بودند.
۳. پازیفائه *Pasiphaé*، زن مینوس قاضی دوزخ و مادر فدر و آریان وغیره.
۴. لائودامی *Laodamie*
۵. سنیس *Cénis*
۶. دیدون فنیقی دختر پادشاه تیر و خواهر پیگمالیون است. شوهر او «سیشه» به دست برادر او پیگمالیون کشته شد. ناچار پیگمالیون به افریقا گریخت و حکومت کارتاژ را تأسیس کرد.
۷. *Hésiode*: شاعر یونانی مربوط به قرن هشتم قبل از میلاد که اشعارش آموزنده و اخلاقی است.
۸. *Euripide*: یکی از سه شاعر بزرگ یونان که مؤخر بر آن‌دوی دیگر بود و در سال ۴۸۵ قبل از میلاد در سالامین به دنیا آمد. اوری پید نمایشنامه‌های بسیاری نوشته و در همه آنها احساسات و عواطف بشری را با قلمی سحرآمیز نقاشی کرده است. راسین شاعر بزرگ فرانسوی از وی تقلید می‌کرد.

و اورفه^۱ و سافو^۲ را مشاهده کردم. از آنجا نیز گذشتم و هراس^۳ شاعر و واریوس^۴ و گالوس^۵ و لیکوریس^۶ را که بر کنار جویبار خرم و مهفایی نشسته بودند باز شناختم.

کمی آنسو تر ویرژیل به تنه درخت تیره رنگ «سندیان» تکیه زده بود و متفکر و غمناک به بیشه‌ها می‌نگریست. وی هیکلی بلند و اندامی باریک و رعنا داشت و رنگ پریده و حالت دهقانی و رخت نامرتب و ظاهر ژولیده و زنده سابق را که در ایام حیات نبوغ او را می‌پوشانید هنوز حفظ کرده بود. من با عشق و احترام و ایمانی قلبی به او سلام دادم و مدتی مدید در برابرش خاموش ماندم، سپس همینکه صدا امکان بیرون آمدن از گلوی فشرده مرا یافت فریاد بر آوردم که:

— ای محبوب خداوندان شعر و ادب اوزونسی^۷، ای افتخار نام لاتین، ای ویرژیل، از تو است که من درک زیبایی کردم و از تو است که بساط خوان ارباب انواع و بستر عطر آگین آلهات را شناختم. ستایش و نیایش مرا که از محقرترین پرستندگان توام بپذیر.
شاعر آسمانی روم فرمود:

— برخیز، اجنبی، برخیز! من از سایه‌ای که جسم تو در این شب ازلی بر سزه انداخته است میفهمم که زنده‌ای. گرچه مابین ما و زندگان هر گونه

۱. اورفه *Orphée*، شاهزاده تراکیه و یکی از موسیقیدانان بزرگ دنیای کهن است. آهنگهای طرب‌انگیز و استادانه اورفه چندان نشاط‌بخش و پرتأثیر بود که حیوانات درنده به محض شنیدن آن می‌آمدند و به پای او می‌افتادند.

۲. *Sapho*: شاعره یونانی منسوب به قرن ششم قبل از میلاد که اشعار عاشقانه می‌سرود و از آثار متعدد او امروز جز قطعاتی کوچک در دست نیست.

۳. هراس *Horace*، شاعر بزرگ روم (۶۵-۸ قبل از میلاد) که از دوستان ویرژیل بود و بوالو شاعر نقاد فرانسوی از آثار او تقلید می‌کرد. اشعار این شاعر نمونه لطف و زیبایی و هنر است.

۴. *Varius*

۵. *Gallus* (کرنلیوس)

۶. *Lycoris*

شاعران رومی اواخر قرن اول پیش از میلاد و معاصر ویرژیل.

۷. *Ausonie*: نام قدیم قسمتی از ایتالیا.

مراوده و ارتباطی مشکل است لیکن تنها تونیستی که قبل از مرگ به آرامگاه اموات پا نهاده‌ای. باری زبان از مدح و ثنای من ببند که مرا از مدح و ستایش خوش نیاید و همواره صداهاى گنگ و مبهم افتخار و شهرت گوش مرا آزرده است، به همین جهت است که وقتی در روم مابین بیکاران و کنجکاوان معروف شدم از آن شهر گریختم و در عزلت و انزوای وطن عزیز خود پارتنوپا به کار پرداختم. از این گذشته من چندان یقین ندارم که مردم همعصر تو اشعار مرا بفهمند تا از مدح و ثنای تو لذت ببرم. به هر حال بگو کیستی؟

گفتم: نام من ماربد و از کشور آلکایم. مدت‌ها در کشیش نشین کوریگان به شغل روحانیت اشتغال داشته‌ام. اشعار تو را به روز و شب می‌خوانم. به - جهنم تنها به قصد دیدار تو آمده‌ام، چه، نگران سرنوشت تو بودم و می‌خواستم بدانم که حال تو بر چه منوال است. در جهان فانی عقاید مردم در این باره مختلف است؛ گروهی قویاً احتمال می‌دهند که چون تو تحت نفوذ و قدرت شیطین زیسته‌ای اکنون در میان شعله‌های خاموش‌ناشدنی دوزخ می‌سوزی. برخی دیگر که بیناترند چیزی نمی‌گویند، زیرا ایمان دارند که هرچه مردم در باره اموات می‌گویند غیر مسلم و آمیخته به دروغ است. عده کثیری نیز که به حقیقت نمی‌توان ایشان را از زمره داناترین و هشیارترین مردم به شمار آورد، معتقدند که چون تو آهنگ خداوندان شعر و ادب سیسیل را بالاتر برده و از پیش خبر داده‌ای که ذریه جدیدی از آسمان فرود خواهد آمد همچون امپراتور تراژان به بهشت مسیحیت راه یافته‌ای و از سعادت ابدی بهره‌مندی.

روح ویرژیل به تبسم گفت:

— حال می‌بینی که هیچک از این چیزها نیست.

گفتم: به راستی که من تورا مابین قهرمانان و حکیمان و در همان بهشت برینی می‌بینم که خود وصف کرده‌ای. خوب، آیا برخلاف تصور بسیاری از مردم جهان کسی از جانب خداوند عالمیان به سراغ تو نمی‌آید و از حالت نمی‌پرسد؟

ویرژیل پس از سکوتی ممتد گفت:

— فرزند، من چیزی از تو پنهان نخواهم داشت. خداوند عالم یک بار مرا به نزد خود خواند و یکی از پیامبرانش را پیش من فرستاد و خبر داد

که در بارگاه قدس اعلی منتظر من است. پیغام آور به من گفت که گرچه به اسرار ازلی آشنا نیستی و علم لدنی نخوانده‌ای و کاری که شایسته آن مقام باشد از تو سر نزده است ولی به پاس نغمات ملکوتیت جایی در میان مقربان درگاه خداوند و سعادت‌مندان ابدی برای تو باز کرده‌اند. لیکن من از پذیرفتن چنین دعوتی امتناع ورزیدم، چه، آرزوی نقل مکان نداشتم. البته نه تصور کنی که چون من در حیات خود همیشه با شعرای یونانی هم‌رأی و هم‌زبان بوده و باغ ارم را وصف کرده‌ام از اینجا نمی‌روم؛ نه، نه، از این-جهت نیست و حتی من به آنچه در کتاب «انه‌ئید» خود راجع به این باغ نوشته‌ام هرگز ایمان درستی نداشته‌ام و فقط بر اثر تعالیم فلاسفه و علمای فیزیک بوده که پیش‌بینی من راجع به درک ماهیت این باغ با حقیقت تطبیق کرده است. ضمناً این را بدان که زندگانی در جهنم بسیار تغییر کرده است و آن شدت وحدت سابق را ندارد و در آنجا نه لذتی هست و نه غذایی، و وجود در جهنم صرفاً کالعدم است و اصولاً اگر ارواح را در جهنم وجودی باشد همان است که زندگان برای آنان قائلند. با ذکر این مراتب من اقامت در اینجا را ترجیح دادم.

گفتم: ای استاد بزرگوار، من از این امتناع شکفت‌انگیز تو بسیار متعجبم. آخر چه عذری برای رد دعوت آسمانی خداوند متعال آوردی؟

ویرزیدل گفت: دلایلی بسیار محکم و استواری ارائه کردم و به پیغام-آور گفتم که من بهیچوجه لایق این افتخاری که به من می‌دهید نیستم و اشعار من به آن معانی آسمانی که شما تصور کرده‌اید نیست. در حقیقت و نفس الامر من در قصیده چهارم خود هرگز خیانت به عقاید و رسوم آباء و اجدادی نکرده‌ام. فقط یهودیان نادان یکی از نغمه‌های ادبی مرا که صحبت از رجعت عصر طلایی می‌کند به نفع خدای بربر و عامی خود به غلط تفسیر کرده و برای اثبات نظریهٔ سخیف خویش متکی به پیشگویی ساحران و جادوگران گردیده‌اند. باری، من عذر آوردم که نمی‌توانم مقامی را که به غلط برای من نگاه داشته‌اند اشغال کنم و هیچگونه حقی در آن مقام و منزلت برای خود نمی‌شناسم. سپس دلیل آوردم که اخلاق و عادات و ذوق و قریحهٔ من تجانسی با خلیفات مقیمان عرش اعلی ندارد و گفتم خیال نکنید که من مرد معاشرت و مجالست نیستم؛ من در زندگی دنیوی اخلاقی بسیار گرم و چسبنده و ملایم داشته‌ام و گرچه مردم از سادگی فوق‌العاده و بیقیدی من مرا مردی خسیس و لثیم می‌پنداشتند لیکن من هیچوقت چیزی را تنها برای خود نمی‌خواستم. کتابخانهٔ من همیشه به روی همه باز بود و مخصوصاً اخلاق و رفتار

خود را با این گفته حکیمانه «اوری پید» حکیم یونانی وفق داده بودم که می گوید:

«هر چیز بساید میان دوستان مشترك باشد.» از مدح و تمجید بسیار آزرده خاطر و متغیر می شدم ولی وقتی این مدح و تمجید نسبت به همکاران و دوستان عزیز من مانند واریوس و ماسر به عمل می آمد از آن لذت وافر می بردم. لیکن باطناً من مردی وحشی و دهاتیم و اجتماع حیوانات را بیش از اجتماع آدمیان دوست می دارم. در جهان نیز برای نگاهداری حیوانات رنج فراوان می کشیدم و چنان در این امر غوطه ور بودم که گروهی مرا بطار قابلی تصور می کردند و شاید هم تا اندازه ای اشتباه نمی کردند. به هر حال به من می گفتند که مردم همطراز من برای انسان، روحی جاودانی قائلند ولی برای حیوان قایل نیستند و به این دلیل به کار من خرده می گرفتند، اما من چنین یاوه گویی و سبکمغزی را از ایشان انتظار نداشتم و هنوز هم در عقل و درایت آنان تردید دارم. من روی همان حس حیوان دوستی گلسه را بسیار دوست دارم و شاید چوپان را بیشتر، و البته چنین اخلاقی در میان عا کفان عرش اعلی با حسن نظر تلقی نخواهد شد. در زندگی آدمی اصلی هست که من همیشه می کوشیدم اعمال خود را با آن وفق دهم و آن اصل «هیچ از بسیار» است. ضعف مزاج و سنخ فلسفه من نیز موجب می شد که از هر چیز به اندازه تمتع جویم و راه افراط نپویم. من ذاتاً مردی قانعم و ناهار من هیچوقت از يك عدد کاهو و چند دانه زیتون و چند جرعه شراب تجاوز نمی کرد. در آمیزش با زنان هرگز طریق اعتدال از دست نمی دادم و چنانکه در یکی از قطعات خود نیز گفته ام هیچگاه در میکرده برای تماشای رقص دخترک شامی که به آهنگ قاشق رقصیده است زیاده از حد معطل نشده ام؛ لیکن باید بدانید که اگر من تا حدی جلو امبال و هواهای نفسانی خود را می گرفتم صرفاً به خاطر این بود که به اندازه نگاه داشتن راضی بودم و نیز به نیروی انضباط و نظم و ترتیب در زندگانی و تقویت اراده بدینکار توفیق می یافتم والا ترس از هوای نفس و فرار از شهوت در نظر من بزرگترین و کثیف ترین توهین غیر قابل عفو به طبیعت است.

شنیده ام که بسیاری از برگزیدگان خدای تو، در حین حیات دنیوی، به انگیزه عشق به محرومیت و صواب ریاضت، از خوردن غذاهای لذیذ و آمیزش

۱. اگر گفته ماربد را باور کنیم از این جمله معلوم می شود که قطعه زیبای «کویا» اثر طبع ویرژیل است. (مؤلف)

بازنان سخت اجتناب می‌ورزیدند و بدن خود را طوعاً به ریاضت‌های یهوده و سختی‌های بی‌مورد عادت می‌دادند. این احمقان در نظر من جانی گناهکاری بیش نیستند و قبح اعمال کثیف آنان چنان مرا می‌لرزاند که اصلاً از دیدارشان بیزار و متنفر و متوحشم و با وجود ایشان در عرش برین دیگر آمدن من مورد ندارد. از شاعر نباید توقع داشت که منحصرأ به يك نظریهٔ مادی یا معنوی و اخلاقی پسابند باشد، من رومی و بعلاوه از طرفی، رومیان وقتی فلسفه‌ای را پذیرفتند آشنا نیستند که مانند یونانیان فرضیات نظری آن‌را دنبال کنند و در آن به اندیشه و غور و غوص پردازند و بحثهای علمی و تئوری بانی بکنند، بلکه پذیرش آنان صرفاً برای این است که نتایج علمی و مفید آن را به دست یاورند و در زندگی از آن استفاده کنند. سیرون حکیم رومی که در میان ما شهرتی بسزا داشت وقتی به من حکمت اپیکور می‌آموخت مرا از وحشت‌های بیجا و از درنده‌خویهایی که مذهب در دل مردم نادان برمی‌انگیزد راحت و آسوده کرد.

من از حکیم زنون تحمل و شکیبایی در مصیبت‌ها و دردهای اجتناب‌ناپذیر را با متانت و خونسردی آموختم و افکار فیثاغورث را در باب اینکه روح انسان و حیوان هر دو از جوهر واحد الهی‌اند با دل و جان پذیرفتم، و همین فلسفه است که به ما می‌آموزد به یکدیگر به چشم کبر و غرور ننگیم و از هم خجالت و شرم بیمورد نداشته باشیم. من از علمای اسکندریه دانستم که زمین در ابتدا چگونه نرم و قابل کشش بود و سپس بتدریج سخت گردید و خداوند دریا برای حضر اقامتگاه مرطوب خود به اعماق قشر خاکی پناه برد و از خشکیها عقب نشست و نیز فهمیدم که چگونه اشیاء به طرز غیر محسوسی ایجاد گردیدند و به چه ترتیب بارانهای متوالی از ابرهای سبک بساریدند گرفت و جنگلهای خاموش و ابهام آمیز را سیراب ساخت، و بالاخره پی بردم که بر اثر کدام جهش طبیعی محیط مناسب تولید شد و کم کم حیوانات پدید آمدند و در جبال بی نام و نشان به گردش پرداختند. اکنون دیگر امکان پذیر نیست که من خود را با هیئت مسخره و جغرافیای مضحك شما که مسلماً برای ساربانان صحاری شنزار شام مفیدتر و شایسته‌تر از شاگردان مکتب آریستارک فیلسوف «ساموس» است عادت دهم. گذشته از اینها اگر من در مکانی که می‌گویی سعادت ابدی در آن است و برگزیدگان خدای شما مقیمند نتوانم دوستان و استادان و اجداد و خدایان خود را یابم چه خاکی به سر کنم؛ اگر آنجا نتوانم فرزند برومند «را» یعنی مشتری را بینم و زهره خدای عشق را با آن تبسم شیرین ملاقات کنم چه لطفی برای من دارد؟...

این بود دلایلی که من برای پیغام آور خداوند آوردم و خواهش کردم که وسیله قبول آن در پیشگاه جانشین ژوپتر شود و مرا از پذیرفتن چنین دعوتی معذور دارد.

گفتم، ای روح بزرگ، آیا دوباره کسی از جانب خداوند به نزد تو نیامد؟

ویرژیل گفت: نه، دیگر، هیچکس به سراغ من نیامد. گفتم: مردم در غیبت تو روح تشنه خود را از اشعار سه شاعر به نام کومودین^۱ و پرودانس^۲ و فورتونا^۳ سیراب می‌سازند ولی این شعرا در ایام بربریت و جاهلیت به دنیا آمده‌اند که در آن دوره مردم نثرنویسی و دستور زبان خود را فراموش کرده بودند. باری بگو بینم، از آن روزی که تودعوت خدایی را با این شهامت رد کردی دیگر خبری از بارگاه عرش الهی نداری؟ ویرژیل گفت: تا آنجا که به یاد دارم خبری نیافته‌ام.

گفتم: تو به من گفتی من اول کس نیستم که زنده در مکان ارواح به دیدن تو آمده‌ام و قبل از من کسان دیگری را نیز دیده‌ای. آیا ممکن است نام آنان و شرح سفرشان را بگویی؟

ویرژیل گفت: مرا به فکر انداختی. ولی به نظرم يك قرن و نیم قبل یا بیشتر یا کمتر بود که (چون حساب روز و ماه و سال برای ارواح مشکل است) مسافر غربی به سراغ من آمد و مزاحم من شد. روزی که در زیر درختان پژمرده کنار نهر جهنم گردش می‌کردم ناگهان در مقابل خود شبیح مردی را دیدم که به مراتب از ارواح ساکن این سواحل مرموزتر و ابهام آمیزتر بود، فهمیدم که از زندگان جهان فانی است. قدی بلند و بدنی لاغر و دماغی عقابی و چانه‌ای تیز و گونه‌های استخوانی فرو رفته‌ای داشت. شب کلاه قرمز-رنگی بر سر نهاده و تاجی از برگ درخت غار تا روی شقیقه‌های لاغر و برآمده او را پوشانده بود. استخوانهای بدنش از ورای جامه تنگ و قهوه‌ای رنگی که تا پشت پایش می‌رسید بیرون زده بود. همینکه به من رسید با تکبر و نخوت وحشیانه‌ای به من سلام داد و به زبانی سخن گفت که از زبان گلکهای قدیم درحین حمله ژولیوس سزار مبهمتر و نامفهوم‌تر بود. بالاخره به هزار زحمت فهمیدم که این شخص در نزدیکی شهر فزول^۴ در یکی از مهاجر-

1. Commodien
2. Prudence
3. Fortunat
4. Fésules

نشین‌های روستایی رومی متولد شده و آن مهاجرنشین را سیلا سردار روم در کنار رود آرنوس^۱ تأسیس کرده و بعدها آباد شده است. سپس در آنجا به مقامات اداری رسیده ولی بعداً که اختلافات سخت و خونینی بین مجلس سنا و ملت و نجبا پیدا شده او به شدت در آن مناقشات دخالت کرده و عاقبت مغلوب گردیده است و اکنون به حال آوارگی و تبعید بسر می‌برد.^۲ مسافر مذکور اوضاع ایتالیا را برای من تشریح کرد و گفت که مملکت بر اثر جنگ‌های داخلی بکلی ویران شده و مردم هر آن انتظار ظهور قیصر جدیدی چون آگوست را می‌کشند. من از این اخبار به یاد مشقات و زحمات خود در جوانی افتادم و دلم به حال او سوخت. این مرد روح جسور و پر هیجانی داشت و مغزش مشحون از افکار بلند بود ولی خشونت اخلاقی و جهل وی چنان بارز بود که غلبهٔ توحش و بربریت را بر تمدن روم گواهی می‌داد. طفلك نه شعر می‌فهمید و نه علم داشت و نه زبان یونانی می‌دانست، و حتی از اصول و مبانی جهان و ماهیت خدایان نیز هیچگونه اطلاعات قدیم و جدید نداشت. افسانه‌هایی را که در زمان حیات من در شهر روم برای تفریح و سرگرمی بچه‌های کوچک می‌گفتند بزحمت از سر داشت. این احمق از حیوانات عجیب‌الخلقهٔ جهنم صحبت می‌کرد و از آنها می‌ترسید. اصولاً طبقهٔ عوام وجود جانوران عجیب‌الخلقه را آسان باور می‌کنند، بخصوص دهقانان رومی جهنم را پر از شیاطین و جانوران عجیب و غریبی می‌دانند که می‌توان گفت تصور آن فقط زائیدهٔ افکار مشوش و در هم مریضان محتضر است. اینکه عوام الناس پس از قرنهای متعددی هنوز افکار کودکی خود را از دست نداده‌اند بهترین نشان پیشرفت جهل و ادبار در میان ایشان است. و اما اینکه یکفر دانشمند یا قاضی به قول خودش که قاعدتاً می‌بایست سطح فکرش از مردم عادی بالاتر باشد در این تصورات و معتقدات عامیانه یا ایشان هم فکر باشد و از جانوران و شیاطین جهنم که مردم در عهد دقیانوس تصویر آنها را بر دیوار مقبرهٔ خود می‌کشیدند بترسد این دیگر موضوعی است که هر انسان عاقلی را متأسف و متأثر می‌سازد.

باری مرد دهقان اشعاری برای من قرائت کرد که مدعی بود خودش سروده است. آن اشعار به زبانی بود که گوینده آنرا زبان توده می‌نامید ولی

1. Arnus

۲. منظور آناتول فرانس از این مرد، دانته شاعر بزرگ ایتالیایی و مؤلف کتاب کمدی خدایی است. -م.

من معنی کلمات^{۱۰} آنرا نمی فهمیدم. وقتی به شعرهایش گوش دادم آنقدر که تعجب کردم حظ روحی نبردم، زیرا گوش من به جای قافیه، هر بار در فواصل معین سه یا چهار مرتبه آهنگ واحدی را می شنید. گرچه این صنعت بنظر من در شعر چندان خوب نیست ولی می دانم که ارواح حق قضاوت در اشعار متأخران را ندارند.

به هر حال اگر این برزگزاده رومی و این قاضی عوام در عهد بربریت روم به دنیا آمده و اشعارش ناموزون است و از دیگران هم بدتر شعر گفته است از این نظر برای من قابل ملامت و سرزنش نیست؛ دل من از جای دیگری می سوزد و آن اینکه وقتی این مرد وقیح به دنیا برگشت دروغهای شرم آوری راجع به من انتشار داد و در چندین جای اشعار یاوه خود اشاره کرد که من در طبقات جهنم با وی همسفر بوده‌ام در صورتیکه روح من خبر ندارد. مردك با کمال وقاحت به مردم گفته بود که من خدایان رومی را قلابی و دروغگو می دانم و فقط خدای فعلی یعنی جانشین ژوپتر را خدای واقعی تلقی می کنم. تو ای دوست عزیز، وقتی به دنیا برگشتی و به وطن خود رسیدی این افسانه‌های وقیح و بی‌شرمانه را تکذیب کن و به ملت خود بگو که ویرژیل آن سراینده (انه‌ئید) هرگز خدای یهودیان را ستایش نکرده است. مرا امیدوار می سازند که قدرت این خدای یهودی رو به انحطاط است و از روی علائم مشخص و محرز سقوط وی را نزدیک می بینند و اگر در این مکانی که من هستم ارواح می توانستند شادی و غم و میل و هوس داشته باشند مسلماً از این خیر مشعوف و شادمان می شدم.»

ویرژیل شاعر توانا، این بگفت و با حرکت دست به عنوان وداع از من دور شد. من شب او را که بر ساقه های گل سوسن لغزید تماشا کردم و عجب این بود که شاخه‌ها سر خم نکردند. شب هر چه از من دورتر می شد مبهم تر و رقیق تر می گردید و بالاخره پیش از اینکه به یثی خرم و سرسبز درختان غار برسد از نظر محو شد. من مدتی مبهوت ایستادم و آنگاه معنی جمله «اموات یا ارواح را زندگانی دیگری جز آنچه زندگان در تصور خود برای ایشان قایلند نیست...» فهمیدم و به حال تفکر از میان چمن رنگ پریده راه نخستین را در پیش گرفتم و به مکان قبلی خویش باز گشتم. ضمناً گواهی می دهم که

تمام مطالب این سفرنامه صحیح و مطابق با واقع است.^۱

۱. در سفرنامه ماربد نکته قابل توجه آنجاست که کشیش کوریگان، دانته شاعر بزرگ ایتالیایی را همانگونه و به همان ریخت که ما تا به امروز پیش خود تصور کرده ایم مجسم می‌کند. اما در مینیاتورهایی که در یک نسخه خطی بسیار قدیمی از «کمدی‌خدایی» دانته دیده شده مینیاتورساز، شاعر و گوینده آنرا به شکل مردی چاق و کوتاه قد نشان می‌دهد که جامه کوتاهی پوشیده و دامن آن روی شکمش افتاده است. راجع به ویرژیل هم در روی تمام الواح چوبی قرن شانزدهم که تصویر او را کشیده‌اند آن ریش فیلسوفی کدایی را برایش گذاشته‌اند.

راجع به کشیدن تصاویر شیاطین جهنم و مخلوقات عجیب‌الخلقه بر دیوارمقابر دهقانان قدیم رومی به‌طوریکه در سفرنامه ماربد اشاره شده است کسی گمان نمی‌کرد که ماربد حتی خود ویرژیل اطلاعی از آن داشته باشند معینا سقوط ماربد کشیش به جهنم و دیدار او با ویرژیل امری است محرز و غیر قابل انکار و مسیو کلودلون نیز آن را مسجلاً تأیید نموده است و کسی که در آن تردید داشته باشد مثل این است که در علم خط‌شناسی یا عتیقه‌شناسی تردید کند. (مؤلف)

علایم در ماه

در آن هنگام که کشور پنگوینی هنوز در جهل و بربریت مستغرق بود کیشی از طبقهٔ رهبانان موسوم به ژیل لوازه‌لیه^۱ که در نوشته‌های خود به نام اوژیدیوس اوکویس^۲ معروف شده بود با جدیت و حرارت خستگی‌ناپذیری به مطالعه و تحقیق و تتبع در علوم و ادبیات اشتغال داشت. این دانشمند شیهای خود را صرف فراگرفتن ریاضیات و موسیقی می‌کرد و این دو علم را خواهران محبوب می‌نامید و معتقد بود که هر دو دختران زیبای ملکه‌های «عدد» و «تخیل» اند. در طب و نجوم نیز ید طولایی داشت، بطوری که مردم گمان سحر و جادو به وی می‌بردند. البته سحر و جادو نمی‌کرد ولی این امر محقق بود که از عهدهٔ مسخ حیوانات برآمده و بسیاری از اسرار نهان طبیعت را کشف کرده بود.

روحانیون و کشیشان دیگری که در صومعهٔ او بودند در حجره‌اش کتب یونانی یافتند و چون نمی‌توانستند بخوانند تصور کردند که کتب سحر و جادو است و به همین جهت برادر دانشمند خود را جادوگر خواندند. بیچاره اوژیدیوس اوکویس فرار کرد و به ایرلند رفت و در آن جزیره سی سال به مطالعه و تحصیل گذرانید. هر روز از معبدی به معبدی می‌رفت و نسخه‌های خطی کتب قدیمی یونانی و لاتینی را پیدامی‌کرد و از آنها نسخه‌برمی‌داشت. ضمناً به تحصیل فیزیک و کیمیا نیز پرداخت تا بالاخره علوم جامع و کاملی آموخت و عالم جامع‌الشرایط شد و منجمله اسراری راجع به اجسام جامد و نباتات و حیوانات کشف کرد. یک‌روز وی را در اتاقش با زن بسیار زیبایی غافلگیر کردند و دیدند که او در برابر معشوقه نشسته است و آن زن آواز می‌خواند و چنگ یا عود می‌نوازد ولی بعداً فهمیدند که آن زن واقعی نبود بلکه ماشینی بود که اوژیدیوس با دست خود ساخته بود.

1. Gilles Loiselier

2. Cægidius Aucupis

این دانشمند اغلب از دریای ایرلند عبور می کرد و به کشور گال می آمد و از کتابخانه های معابد دیدن می کرد. در یکی از سفرهای دریایی خود هنگامی که شبانگاه بر پل کشتی ایستاده بود در زیر آب دو ماهی خاویار دید که با هم شنا می کردند. اوژیدیوس حس سامعه ای بسیار قوی داشت و چون زبان ماهیان را می دانست شنید که یکی از آنها به دیگری می گفت:

— مردی که از زمانهای بسیار قدیم در کره ماه دیده می شد و باری از هیمه و هیزم بردوش داشت به دریا افتاده است.
ماهی دیگر گفت:

— و از این پس، در آن کره نقره فام، تصویر دو عاشق دلباخته را خواهند دید که بر دهان یکدیگر بوسه می زنند.

چند سال بعد، اوژیدیوس اوکوپیس به کشور خود باز آمد و ادبیات قدیم را زنده یافت و علوم را در احترام و اعتبار سابق دید. اخلاق مردم خوب شده بود و دیگر هیچکس به پریان چشمه ساران و کوهها و جنگلها توهین نمی کرد. مردم در باغهای خود تصویر خداوندان شعر و ادب و عشق و زیبایی رامی گذاشتند و برای الهه عشق که لباسش به شیرینی مانده بهشتی است و خالق و مخلوق همه به وی عشق می ورزند همان احترام و تکریم نخستین را قایل بودند. همه با طبیعت آشتی کرده و ترس و وحشت های بیهوده را کنار گذاشته بودند. چشمان خود را مثل همیشه به سوی آسمان بر می داشتند ولی دیگر مانند روزگاران قدیم علائم خشم و تهدید و لعنت خدایی در آن نمی خواندند.

اوژیدیوس اوکوپیس از دیدن این مناظر فوراً سخنان آن دو ماهی را که در دریای ایرلند راجع به علایم ماه گفته بودند به یاد آورد.

ڪتاب چهارم

ازمنه جديد - تر نڪو

بانو روکین

اوژیدیوس اوکوپیس دانشمند معروف قوم پنگوئن اشتباه نکرده بود. عصر او عصر امتحان و تجربه بود، ولی این مرد بزرگ ظرافت طبع و خسرده‌بینی ادبای قوم را به بذله‌گویی ایشان تعبیر می‌کرد و آثار و نتایج بیداری و روشن-فکری ملت را پیش‌بینی نمی‌کرد.

اوژیدیوس موجد و بانی اصلاحات مذهبی گردید و بالنتیجه کاتولیک‌ها اصلاح‌طلبان را قتل عام کردند و اصلاح‌طلبان نیز کاتولیک‌ها را کشتند و بدبختانه این تخستین اثر ترقی و پیشرفت آزادی و توسعه فکر مردم بود. بالاخره کاتولیک‌ها در کشور پنگوئن بر اصلاح‌طلبان فائق آمدند ولی بی‌آنکه خود متوجه باشند روح ترقی‌خواهی و آزادی در ایشان نفوذ کرده بود، یعنی عقل را با عقیده توأم کردند و مدعی بودند که مذهب را از اعمال خرافاتی و تعصب که مایه آبروریزی است پاک خواهند کرد، چنانکه بعداً کلیسا‌های بزرگ را از وجود دکه‌های چوبی پینه‌دوزان و خرده‌فروشان و رفوگران که بساط خود را در حیاط بزرگ کلیسا می‌گسترده‌اند پاک کردند. کلمه «روایات» که پیش از آن به معنی هر چیزی بود که مؤمنان بایستی بخوانند و بدانند معنی خود را از دست داد و به افسانه‌های دروغ و حکایات پوچ و بیجگانه اطلاق شد.

زنان و مردان روحانی از این پیشرفت فکری قوم پنگوئن بسیار در زحمت افتادند. کشیش جوانی موسوم به پرنستوا که بسیار دانشمند و باهوش ولی عبوس و بدخلق و خشک و ناهنجار بود مشت بسیاری از این روحانیون مفتخوار و عوام‌فریب را باز کرد و باعث اخراج آنان از محوطه کلیسا گردید، و به همین جهت به لقب «خانه خراب‌کن مقدمین» مشهور شد. پیشینیان عقیده داشتند که هر گاه دعای سنت مارگریت را به شکل ضما

برشکم زن حامله درحین وضع حمل بمالند درد و الم زایمان ساکت خواهد شد ولی کشیش جوان روشنفکر این عقیدهٔ سخیف را سخت به باد مسخره گرفت و بطلان آن را اعلام کرد.

از دست انتقادات سخت پرنستوی جوان حتی ملکهٔ آسمانی قوم پنگوئن سنت اوربروز نیز امان نیافت و کشیش دانشمند در کتابی که به نام آثار باستانی آلکا نوشت دربارهٔ سنت اوربروز چنین اظهار عقیده کرد:

«هیچ چیز مبهم تر و بی پایه تر از تاریخچه و شخصیت تاریخی سنت - اوربروز نیست. مورخ پیر و گمنامی که از روحانیون دمب بوده است حکایت می کند که زنی به نام اوربروز در غاری تاریک مسخر شیطان شده بود. دختران و پسران جوان ده برای زیارت به آن غار می آمدند و در حین بازی تقلید اوربروز و شیطان را درمی آوردند.»

همان مورخ اضافه می کند که «آن زن معشوقهٔ اژدهای خونخواری شد که مملکت را ویران کرد.» این موضوع به هیچوجه باور کردنی نیست و تاریخچهٔ اوربروز به طوریکه بعداً نیز نقل شده است به نظر نمی رسد که با حقیقت وفق بدهد.

«زندگانی این مقدسه به عقیدهٔ آبه سمپلیسیموس، که در این باره کتابی نوشته است، سیصد سال بعد از داستان ساختگی اژدها بوده و تعجب در این است که خود مؤلف داستان اژدها را راست پنداشته و در کتابش کوچکترین انتقادی در این باب نکرده است.»

باری در زمان پرنستو، کشیش روشنفکر، دربارهٔ مبادی و علل غیرطبیعی پیدایش قوم پنگوئن نیز شك و تردید حاصل شد و انتقادهای سختی از این عقاید کهنه بعمل آمد. یکی از مورخان، به نام اوویدیوس کاپیتو کار را به جایی رسانید که معجزهٔ مسخ مرغان قطبی را انکار کرد و مقدمهٔ کتاب تاریخ پنگوئن خود را چنین آغاز کرد:

«ظلمت و ابهامی عجیب تاریخ این قوم را در بر گرفته است و اگر بگوییم که مبادی و مقدمات آن بر یک سلسله داستانهای عامیانه و افسانه های یاوه و بچگانه مبتنی است اغراق ننگته ایم. قوم پنگوئن مدعی است از پرنندگان به وجود آمده است که سن مائل غسل تعمید داده و خداوند به شفاعت همان اسقف اعظم آنها را به انسان مسخ کرده است. می گویند جزیرهٔ این قوم ابتدا در اقیانوس منجمد شمالی بوده و سپس شناکنان به دریاها می که مطلوب خداوند

است آمده و امروز ملکه آن دریاها شده است. من حدس می‌زنم که این افسانه‌های پوچ اشاره به مهاجرت و کوچ‌نشینی قوم پنگوئن در این جزیره است و بس...»

در قرن بعد که به قرن فلاسفه معروف است کار این شك و تردید بالا گرفت و انتقادهای سختی به عمل آمد. برای مثال به ذکر چندجمله‌از کتاب معروفی به نام تتبع اخلاقی اکتفا می‌کنیم:

«قوم پنگوئن که معلوم نیست از کجا آمده است (زیرا مبادی تاریخ او روشن نیست) دائماً به‌دست چهار یا پنج ملت مختلف از شمال و جنوب و مشرق و مغرب مغلوب و منکوب گردیده و نژادش با آنها مخلوط شده است، معهذا این قوم دعوی پاکی و خلوص نژاد خود را می‌کند و حق هم دارد زیرا این اختلاط عجیب نژادهای سفید و سیاه و زرد و سرخ و کله‌دراز و کله‌گرد و قد بلند و قدکوتاه در طی قرون متوالی و متمادی تشکیل نژاد واحدی داده‌است که افراد آن نسبتاً متجانس و هم‌سرشتند و می‌توان آنان را از لحاظ بعضی صفات مشخصه که ناشی از آداب و سنن خاص خودشان است از نژادهای دیگر تمیز داد.

«ادعای اینکه نژاد این قوم از زیباترین و اصیل‌ترین نژادهای عالم است ناشی از تعصب و غرور بیجاست و همین تصور غلط یکنوع حس خودخواهی و اعتماد به نفس و شجاعت و درضمن نفرت و انزجار از سایر نژادها را در ایشان ایجاد کرده است.

«زندگی هر ملتی جز يك سلسله مصائب و جنایات و جنون نیست و این اصل برزندگی قوم پنگوئن نیز صادق است، و اگر از این اصل کلی بگذریم تاریخ این قوم از آغاز تا انجام قابل توجه و تحسین است.»

دو قرن نخستین تاریخ قوم پنگوئن روشنتر از آن است که دیگر در این باره چیزی بنویسیم ولی مطلبی که به اندازه کافی بحث نشده و باید بیشتر از اینها در آن مطالعه شود این است که چگونه الهیون با فهم و منطقی مانند پرستوی کشیش با حمله‌های سخت خود به خرافات مذهبی، ییدینان قرون بعدی را به وجود آوردند. دسته‌های نخستین الهیون مذکور عقل و منطق خود را در راه نابود کردن فروع بی‌اساس مذهب به‌کار بردند و فقط اصول سیاسی و اخلاقی آنرا سالم بجا گذاشتند ولی جانشینان روشنفکر ایشان که تعلیم یافته و پرورده‌مکتب همان استادان بودند معلومات و اطلاعات خود را علیه باقیمانده مذهب به‌کار انداختند و بنیان آنرا بکلی واژگون ساختند و الهیات منطقی جای خود را به فلسفه طبیعی داد.

حال اگر از پنگوئنهای آن روز بگذریم و به قدرت و نفوذ روحانی پاپ که امروز کلیساهای جهان را اداره می کند توجه کنیم می فهمیم که با اینکه پاپ بی دهم تحصیل علم فلسفه قدیم را از نظر مفايرت با اصول خداشناسی و عقاید مذهبی حرام ساخته است چرا تحریم او مورد قبول و احترام عمومی نیست و ترتیب اثری به فتوای او داده نمی شود. اگر روحانیونی باشند که برای طرفداری از اصول منطقی و فلسفه طبیعی با احکام پاپ مخالفت کنند مسلماً در نظر کلیسا استادان دانشمند ولی فاسد و خطرناکی هستند که بی ایمان خواهند مرد و هر مسیحی شیر حلال خورده ای فریب مهملات و سفسطه های این دکتر-های یدین را بخورد اگر سبکمغز و سفیه نباشد قسم می خورم که بزاختش حسابی است.

در اواخر «قرن فلاسفه» رژیم حکومت پنگوئن از پایه و اساس واژگون گردید؛ پادشاه را کشتند و امتیازات نجبا را ملغی ساختند و پس از يك دوره انقلابات خونین و جنگهای وحشت انگیز حکومت جمهوری اعلام کردند.^۱ انجمن ملی که در آن وقت بر قوم پنگوئن حکومت می کرد فرمان داد تا تمام ناقوسها و فلزات دیگر کلیساها را به تصرف درآورند و برای ساختن گلوله توپ و اسلحه ذوب کنند. وطنپرستان به مزار پادشاهان توهین کردند و قبر ایشان را نبش کردند. می گویند وقتی تابوت «دراکوی کبیر» را گشودند جسد آن پادشاه مانند آبنوس سیاه به نظر آمد و چنان با تبختر و جلال و شکوه بود که توهین کنندگان از وحشت پا به فرار گذاشتند. بنا به روایت دیگر، این مردم وحشی چپقی برب پادشاه گذاشتند و جام شرابی نیر به مسخره به دستش دادند.

در روز هفتم ماهی که به ماه «گل» موسوم بود صندوقی که جسد مقدس سنت اوربروز ملکه آسمانی قوم پنگوئن را دربر داشت و ملت در پنج قرن قبل با تجلیل و احترام تمام به کلیسای سن مائل سپرده بود از کلیسا به عمارت شهر-داری منتقل شد و در اختیار کارشناسان و خبرگان حادثی که از طرف بخش تعیین شده بودند قرار گرفت. آن صندوق از مس مطلا و به شکل رواقی بود که سر تا پا میناکاری و مرصع به جواهرات گرانبها بود. کارشناسان بخش، تمام آن جواهرات را بدل تشخیص دادند. معلوم شد که شورای مذهبی کلیسای سن مائل پیش بینی چنین روزی را کرده و تمام احجار کریمه و جواهرات درون صندوق از قبیل یاقوت و زمرد و مروارید و گلوله های بزرگ بلور سنگی را برداشته

۱. اشاره به انقلاب کبیر فرانسه است.

و به جای آنها شیبهی از شیشه گذاشته است. کارشناسان در درون صندوق جز مشتی خاک و چنه قطعه پارچه کهنه چیزی نیافتند، و چون آن روز در میدان بزرگ شهر آتش عظیمی افروخته بودند که استخوانهای بازمانده روحانیون و سلاطین را بسوزانند صندوق و محتویات آن را نیز طعمه حریق ساختند. مردم جشن بزرگی گرفته بودند و در آن میدان وسیع به دور آتش می رقصیدند و سرودهای ملی و وطنی می خواندند.

در جنب عمارت شهرداری مغازه کوچکی بود که زن و مردی به نام بانو روکین و آقای روکن اداره می کردند. در آن ساعت هر دو در دکان خودنشته بودند و به این جمعیت خشمگین بیخبر از خود می نگریستند. شغل روکن قیچی کردن پشم سگ و گربه مردم دم به خمره زدن در میخانهها بود ولی بانو روکین که زنی با هوش و زیرک بود میل و صندلی مردم را پوشال می ریخت و دلالی می کرد.

روکین رو به شوهر خود کرد و گفت:

سرد، می بینی که این وحشیان مرتکب چه اعمال زشتی می شوند؟
قطعاً يكروز پشیمان خواهند شد.

روکن گفت:

— زن، تو سرازکار ایشان در نمی آوری، اینها فیلسوف شده اند، و وقتی انسان فیلسوف شد همه چیز را برای زندگی می خواهد و بس.

روکین گفت:

— باشد. من حالا به تو می گویم، اینها، عاقبت از کاری که اکنون می کنند سخت پشیمان خواهند شد. درست است که روحانیون مرحوم کمکی در زندگی به این ملت بدبخت نکرده و باری از دوششان بر نداشته اند ولی کسی هم برای این حرکات وحشیانه تاج گل به سر اینها نخواهد زد و باز همان وحشی و بدبختی که بودند خواهند بود و بالاخره وقتی کار یس دینی و هتک حرمت مقدمات را از شور بدر کردند عکس العملش این است که مجدداً تمایل به دین پیدا خواهند کرد و عنقریب روزی خواهد رسید که دوباره در تمام کشور پنگوئن از آن مرحومه مغفوره سنت اور بروز با تجلیل و تکریم یاد خواهند کرد. حال شوهر عزیزم، چون من چنین روزی را نزدیک می بینم بسیار عاقلانه است که برای آن روز فکری بکنیم، یعنی مشتی خاکستر و چند تکه استخوان و چند قطعه پارچه کهنه در میان کوزه کوچکی بگذاریم و در خانه

خود مخفی کنیم. آن روز خواهیم گفت که اینها بقایای جسد مقدس سنت اور بروز است که ما جان خود را به خطر انداخته و از شعله‌های آتش و خشم ملت نجات داده‌ایم، و یقین داریم که از این کار نفع مادی و معنوی سرشاری خواهیم برد. این کار عاقلانه در ایام پیری به درد ما خواهد خورد و کشیش اعظم وقت امتیاز فروش شمع و کرایه‌دادن صندلی در آستانه متبرکه حضرت سنت اور بروز را به ما محول خواهد کرد.

باری روکین در همان‌روز از اجاق‌خانه خود مستی خاکستر برداشت و از گوشه آشپزخانه نیز چند قطعه استخوان جویده جمع کرد و در کوزه کوچک مربایی ریخت و روی قفسه اتاق خود گذاشت.

ترنکو^۱

ملت غالب اراضی و املاک را از چنگ نجبا و روحانیان بیرون آورد تا به قیمت نازل به دهقانان و خرده مالکان بفروشد. دهقانان و خرده مالکان انقلاب را برای تحصیل اراضی مفید دانستند ولی برای حفظ و نگاهداری آن مضر تشخیص دادند.

مقننین جمهوری جدید پنگوئن قوانین بسیار سختی برای دفاع از حق مالکیت وضع کردند و برای کسانی که طرفدار تقسیم اموال بودند مجازات اعدام در نظر گرفتند ولی وضع این قوانین هم به درد جمهوری نخورد. دهقانانی که اکنون مالک شده بودند متوجه شدند که جمهوری در عین حال که ایشان را ثروتمند ساخته در وضع ثروت و جریان آن هرج و مرج و اغتشاشی ایجاد کرده است و به همین جهت آرزوی روی کار آمدن طرز حکومتی را داشتند که احترام بیشتری به دارایی و تمول اشخاص بگذارد و دوام و بقای وضع جدید را بهتر تأمین کند.

برای روی کار آمدن چنان رژیمی آنقدر هم انتظار لازم نبود زیرا جمهوری نیز مانند آگریپین مادر نرون امپراتور غدار و سفاک روم قاتل و نابود کننده خود را در پهلو داشت.^۲

جمهوری چون جنگهای بزرگی با دشمنان داخلی و خارجی در پیش داشت نیروی نظامی بسیار توانایی برای خود تدارک دید تا در سایه قدرت آن مصون و محفوظ بماند ولی همان نیرو باعث سقوط خود او گردید. مقننین جمهوری خیال می کردند که به وسیله ترساندن از مجازاتهای سنگین می توانند جلو سرداران بزرگ و سربازان خود را بگیرند ولسی اگر

۱. ترنکو ظاهراً اشاره به ناپلئون است.

۲. اشاره به قتل آگریپین مادر نرون پادشاه و امپراتور ظالم روم است که به دست پسر دیوانه خود کشته شد. م.

گاهگاهی گردن چند سرباز بدبخت را با گیوتین زدند با سربازان خوشبختی که نشان افتخار نجات جمهوری را بر سینه زده بودند نتوانستند چنین رفتاری بکنند.

باری قوم پنگوئن در شور و هیجان فتح و ظفر انقلاب، زمام اختیار خود را به دست اژدهایی سپرد که صد بار از اژدهای افسانه‌ای تاریخش مهیتر و وحشت‌انگیزتر بود. این اژدهای جدید مانند لکلکی که به میان وزغها بیفتد چهارده سال تمام با منقار «سیری ناپذیر» خود ایشان را بلعید.

نیم قرن پس از زمان امپراتوری اژدهای جدید، یکی از مهاراجه‌های جوان کشور مالزی موسوم به جمبی^۱ که می‌خواست مانند آناکارسیس^۲ فیلسوف قوم سیت تجربیات و معلوماتی در سیر و سیاحت دنیا به دست آورد به کشور پنگوئن سفر کرد و رساله بسیار جالبی از دوران اقامت خود در آن کشور به یادگار گذاشت که صفحات اول آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

مسافرت جمبی جوان به کشور پنگوینی

پس از نود روز کشتیرانی، در یکی از بنادر بزرگ و کسم جمعیت کشور پنگوئن پا به محشکی نهادم و پس از طی یابانهای لم‌بزرع خود را به پایتخت خرابه و ویران مملکت رساندم. اطراف پایتخت را حصارهای سهمگین فرا گرفته بود. شهری پر از سربازخانه و قورخانه دیدم که در عین ویرانی و خرابی وضع جنگی داشت. در کوچمه‌ها مردمی مفلوک دیدم که با قیافه‌های زنده و قامت‌های قناس لباس سربازی به تن کرده و با يك دنیا تبختر و وقار سراپا غرق در آهن و پولاد فرسوده بودند.

دم دروازه شهر، سربازی با سیل‌های چخماقی که نوك بر گشته آن طعنه به آسمان می‌زد سر راه بر من گرفت و بانگ زد که:

— چه می‌خواهید؟

گفتم: من سیاحم و آمده‌ام تا جزیره شما را تماشا کنم.

سرباز با همان خشونت گفت: اینجا جزیره نیست.

منعجب شدم و گفتم: چطور؟ مگر جزیره پنگوئنها جزیره نیست؟

سرباز گفت: نه آقا، شبه جزیره است. در ایام قدیم او را جزیره

1. Djambi

2. Anacharsis

می گفتند ولی قریب به يك قرن است که بنا به فرمان سلطان وقت به شبه جزیره موسوم شده است و این شبه جزیره در تمام جهان منحصر به فرد است. خوب شما گذرنامه دارید؟

من گذرنامه خود را نشان دادم و گفتم:

— بلی دارم، بفرمایید.

گفت: بروید و به وزارت خارجه ارائه کنید.

راهنمای لنگی همراه من آمد که وزارت خارجه را نشانم بدهد. در بین راه همینکه به میدان بزرگی رسیدیم توقف کرد و گفت:

— البته می دانید که شبه جزیره آلکا افتخار بزرگی دارد و آن اینست که بزرگترین نابغه جهان بشریت یعنی ترنکو را به وجود آورده است و اینک مجسمه او در برابر چشم شما افراشته است. در طرف راست شما ستون سنگی بزرگی است که به یادگار جشن تولد ترنکو ساخته شده است، ستون سنگی دیگری در طرف چپ شما حامل مجسمه ترنکو است که مکلل به تاج افتخار است. در مقابل شما طاق نصرنی از دور پیداست که ملت به افتخار ترنکو و خانواده او ساخته و هدیه کرده است.

گفتم: ترنکو چه کار خارق العاده ای انجام داده که مستحق این همه افتخار شده است؟

گفت: جنگ.

گفتم: جنگ کار خارق العاده ای نیست؛ ما اهالی مالزی داریم در جنگ و جدالیم و اینقدر هم به خود نمی بالیم.

گفت: ممکن است، ولی ترنکو مسلماً بزرگترین جنگجوی جهان در کلیه اعصار و قرون تاریخی است و تا کنون فاتحی بزرگتر از او در عالم به منصفه ظهور نرسیده است. شما وقتی به سوی بندر ما می آمدید در طرف مشرق، جزیره آتشفشانی کوچکی به شکل مخروط ملاحظه کردید که از حیث محصول شراب بسیار معروف است و آنرا جزیره آمپلوفورا گویند؛ در مغرب نیز جزیره وسیعتری است که سواحل مضرس آن همچون دندانهای تیز سگ کشیده است و به همین جهت به جزیره سگ دندان معروف است. این جزیره از حیث معادن مس بسیار غنی است. ما قبل از سلطنت ترنکو این هردو جزیره را مالک بودیم و در واقع مرز امپراتوری ما بود. وقتی ترنکو بر تخت نشست سلطه و اقتدار خود را بر مجمع الجزایر تورکوازا^۲ و قاره سبز

نیز گسترده و کشور «مارسوئن» را مطیع ساخت و بیرق خود را بر آبهای منجمد قطب شمال و ریگهای سوزان صحاری افریقا فرو کوفت. هر کشوری را که می‌گشود دسته‌های متعددی از افراد آن کشور را در زمره سربازان خود داخل می‌کرد، و وقتی قشون خود را سان می‌دید و رژه می‌گرفت پس از عبور تیراندازان ماهر و نارنجک‌اندازان بیباک و سواران شمشیرزن و افواج اژدهانشان پیاده و توپخانه و نیزه‌اندازان غیور ما، تازه جنگجویان زرد-پوست با سلاح آبی‌رنگ خود مانند خرچنگهایی که بر روی دم ایستاده باشند و دلاوران سرخ پوست، مکمل به پر طوطی با چهره‌های سیاه سوخته و خال کوبیده که در پشت خود ترکشهای پر از تیر زهر آگین را به صدا در می‌آوردند، و رزم‌آوران سیاه‌پوست، سراپا لخت و عور و مسلح به چنگ و ناخن و دندان وحشت‌زا، و سربازان قصیر القامه که بر ماشینهای جرثقیل سوار بودند و میمونهای دیوپیکر گوریل که بر تیرهای ضخیم چوبی نشسته و پهلوانی قوی‌هیکل با سینه پشم‌آلود که نشان صلیب لژیون‌دنور بر آن زده بود آنها را راه می‌بردایی هم می‌آمدند. تمام این دستجات و صفوف مختلف، همه از جلو چشم تماشاچیان با جلال و شکوه تمام می‌گذشتند. این جمع عظیم با يك دنیا احساسات آتشین میهن پرستی در زیر لوای ترنکوی کبیر گرد آمده بودند و از فتحی به فتحی می‌پریدند تا پس از سی سال جنگ و ستیز ترنکو نصف جهان را مسخر کرد.

من از تعجب بر جای خود خشک شدم و گفتم:

—عجبا، پس اکنون نصف جهان از آن شماست؟

راهنا گفت: نه، ترنکو نصف جهان را فتح کرد ولی دوباره از دست داد. این قهرمان دلاور همانگونه که در فتح و ظفر بی نظیر بود در شکست نیز تالی نداشت و هرچه گرفته بود پس داد و حتی آن دو جزیره کوچک را نیز که من به شما گفتم و قبل از سلطنت او متعلق به ما بود به دشمن سپرد. این پادشاه جنگجو کشور پنگوئینی را فقیر و خالی از سکنه ساخت و تمام ثروت‌های کشور در جنگهای او به باد رفت.

هنگام سقوط او در مملکت جز مشتی فوزی و کور و کر و لنگ که ما از اعقاب ایشانیم کسی باقی نماند؛ در عوض، برای ملت خود افتخار بزرگی به دست آورد.

گفتم: چه فایده که او این افتخار را برای ملت شما بسیار گران به

دست آورده است.

راهنا گفت:

— افتخار آنقدر پر بها است که به ازای هر قیمتی که به دست آید گران نخواهد بود.

مسافرت دکتر او بنوییل

پس از يك سلسله فترتهای پی در پی که بر اثر آشفتگی وضع زمان واهمال مورخان در تنظیم صحیح وقایع، یاد آن از خاطره‌ها رفته است بالاخره قوم پنگوئن موفق به برقراری حکومتی شد که به دست خود او اداره می‌گردید، یعنی سران قوم مجلسی تشکیل دادند و اختیار انتخاب زمامدار کشور را به دست وی سپردند و این مجلس از میان مردم عادی کشور شخصی را به زمامداری برگزید که دیگر تاج و حشمت‌انگیز اژدها بر سر نمی‌گذاشت و قدرت مطلقه بر ملت اعمال نمی‌کرد و خود نیز مطیع قوانین ملت بود. به وی لقب پادشاه نمی‌دادند و مانند سلاطین جهان عددی به دنبال اسم او نبود بلکه نام بسیار ساده‌ای داشت که با نام سایر افراد عادی یکسان بود. اینگونه زمامداران دیگر جنگ نمی‌کردند زیرا لباسی برای جنگ نداشتند.

حکومت جدید را حکومت عامه یا جمهوری خواندند و طرفداران آن به جمهوری طلب یا جمهوریخواه موسوم شدند و گاهی هم اسامی «شوزار» و «فریوی» برایشان اطلاق می‌شد ولی کلمه اخیر در معنی و مفهوم بدی که پست و رذل باشد نیز استعمال می‌گردید.

حکومت جمهوری دموکراسی پنگوئن خود به خود اداره نمی‌شد بلکه مطیع و فرمانبردار يك دسته از متغذبن سرمایه‌دار بود که عقاید و افکار خود را به وسیله جراید منتشر می‌کردند و زمام اختیار نمایندگان مجلس و وزرا و رئیس‌جمهور را در دست داشتند. این سرمایه‌داران با کمال قدرت امور مالی و اقتصادی جمهوری و سیاست خارجی کشور را اداره می‌کردند.

امپراتوریه‌ها و ممالک آن زمان قوای بحری و ببری عظیمی در اختیار داشتند و چون کشور جمهوری پنگوینی برای تأمین و تضمین حیات سیاسی و اقتصادی خود مجبور بود به آنان تاسی جوید در زیر بار سنگین مخارج تسلیحات کمر خم کرد. آن روز تمام دنیا از چنین خرج بیهوده‌ای منزجر و متنفر بودند و یا به ظاهر اظهار تنفر می‌کردند، معهذاً اغیا و تجار و سرمایه-

داران بزرگ، به نام میهن پرستی و به اتکای اینکه فقط سربازان بری و بحری می‌توانند اموال و ثروت ایشان را حفظ و حراست نمایند و از حقوق آنان دفاع کنند و در خارج اراضی وسیع و بازارهای سودمندی برای ایشان به دست آورند از صمیم قلب از تسلیحات پشتیبانی می‌کردند. دول صنعتی بزرگ ساختن سلاحهای مخوف و توپهای قوی و کشتی‌های جنگی را به منظور دفاع ملی و به بهانه سفارشات خارجی تعمیم و ترقی دادند و روز به روز بر حرارت و جدیت خود در این راه افزودند. مابین افراد متوسط کشور و صاحبان مشاغل آزاد چون عده‌ای خیال می‌کردند این وضع همیشه دوام خواهد داشت شکایت نمی‌کردند ولی عده‌ای دیگر با کمال بیصبری منتظر پایان این وضع بودند و به فکر افتادند که در آن واحد کلیه دول بزرگ را به خلع سلاح عمومی وادارند.

پروفسور او بنوییل^۱ دانشمند شهیر، از دسته اخیر بود. این دکتر عالیمقام می‌گفت:

— جنگ يك نوع وحشیگری است که تنها ترقی سریع تمدن می‌تواند از آن جلوگیری کند. کشورهای بزرگ دموکراسی جهان همه طالب صلحند و روح صلح‌طلبی آنان به زودی مستبدان و خودمختاران را تحت اطاعت و انقیاد در خواهد آورد.

پروفسور او بنوییل که شصت سال تمام در انزوا بسر برده بود و در لابراتوار وی هرگز انعکاسی از اخبار جهان شنیده نمی‌شد تصمیم گرفت که روحیه ملل را از نزدیک مطالعه کند، لذا مطالعات خود را از ملل دموکراسی بزرگ شروع کرد و به همین منظور برای عزیمت به کشور اطلس جدید سوار کشتی شد.^۲

پس از پانزده روز کشتیرانی، قایق دکتر او بنوییل، شبانگاه به حوضچه بندر بزرگ تیتان^۳ پر که هزاران کشتی بزرگ و کوچک در آن لنگر انداخته بودند وارد گردید. نوری درخشان از چراغهای بیشمار بر پل آهنینی که بر آب بسته بودند می‌تابید. پل مذکور را بین دو ساحل حوضچه بندر ساخته بودند و فاصله دو ساحل به قدری دور بود که دکتر او بنوییل تصور کرد بر دریاها زحل روانست و حلقه نورانی دور آن ستاره را تماشا می‌کند. از این بندرگاه مهم ربع ثروت جهان صادر و وارد می‌گردید.

1. Obnubile

۲. منظور از کشور اطلس جدید، علی‌الظاهر امریکاست.

3: Titanport

از دانشمند پنگوئن، همینکه پیاده شد، در مهمانخانه‌ای پذیرایی کردند که چهل و هشت طبقه داشت و باماشین برای او غذا می‌آوردند؛ سپس با خط آهن سرتاسری عظیمی راه ژینگانتوپولیس^۱ پایتخت کشور «اطلس جدید» را در پیش گرفت. در میان قطار، مهمانخانه‌ها و سالونهای بسازی و میدانهای ورزش و یک دفتر برای مخابرات تلگرافهای مالی و تجاری و یک نمازخانه و یک چاپخانه بزرگ برای چاپ روزنامه مهمی که در قطار منتشر می‌شد موجود بود و دکتر نتوانست روزنامه را بخواند زیرا زبان کشور اطلس جدید را نمی‌دانست.

قطار در مسیر خود و در کنار شطوط بزرگ، به شهرهای صنعتی عظیمی می‌رسید که آسمان آنها از دود کارخانه‌ها سیاه شده بود. این شهرها در روز سیاه و در شب قرمز رنگ بودند و در هر دو موقع مهمه و غوغایی عجیب از آنها برمی‌خاست.

دکتر همچنانکه در قطار نشسته بود فکر می‌کرد و با خود می‌گفت: این ملتی است که هم خود را کاملاً مصروف صنعت و تجارت کرده است و من یقین دارم که مردم این کشور سیاست صلح‌طلبانه‌ای را تعقیب می‌کنند زیرا کلیه اقتصادیان عالم این اصل مسلم را پذیرفته‌اند که صلح در داخل کشور و در خارج آن برای ترقی و پیشرفت تجارت و صنعت ضروری است.

وقتی به پایتخت رسید و از خیابانها عبور کرد این عقیده بیشتر در وی رسوخ یافت. مردم وقتی می‌گذشتند چنان با حرارت و شتاب می‌رفتند که به هرچه در راه خود برمی‌خوردند تنه می‌زدند. بیچاره دکتر چندین بار واژگون شد و به وسط خیابان افتاد و بالاخره یاد گرفت که در موقع راه رفتن باید محکم تر و جدی‌تر راه برود و خود را بیشتر پیاید. از قضا ساعتی نگذشت که او نیز هم رنگ جماعت شد و یکی از اهالی اطلس جدید را واژگون کرد.

دکتر همینکه به میدان وسیع شهر رسید چشمش به دروازه بزرگ قصری افتاد که به سبک معماری‌های قدیم ساخته بودند و سرستونهایی به شکل درخت بر فراز ستونهایی به سبک یونانی به ارتفاع هفتاد متر افراشته بود.

در حالیکه دکتر سر بالا گرفته بود و به این معماری زیبا و تزئینات مجلل آن می‌نگریست مرد به ظاهر متواضعی پیش آمد و به زبان پنگوئینی سلام کرد و گفت:

1. Gigantopolis (واشنگتن)

از لباس شما فهمیدم که اهل پنگوئن هستید. من به زبان شما آشنایی دارم و مترجم رسمی مجلسم. این قصری که در جلو شما است مجلس شورایی ملی است و اکنون نمایندگان پارلمان در آن تشکیل جلسه خواهند داد. آیا مایلید شما هم در جلسه حضور پیدا کنید؟...

مترجم این بگفت و دکتر را با خود به داخل مجلس برد و هر دو در صف تماشاچیان جا گرفتند. تمام توجه و نگاه دکتر به نمایندگان مجلس بود که همه برصندلیهای راحت نشسته و پای خود را روی زیرپایی چوبین گذاشته بودند.

رئیس مجلس برخاست و با زمزمه نامفهومی خطاب به نمایندگان که هیچکدام توجهی به او نداشتند به ایراد بیانات زیر پرداخت. مترجم نیز برای دکتر ترجمه می کرد:

«- آقایان، اکنون که جنگ به منظور افتتاح بازارهای مغولی^۱ با رضایت و خرسندی کامل و پیروزی ملت خاتمه یافته است پیشنهاد می کنم که صورت مخارج آن به کمیسیون مالی فرستاده شود. مخالفی نیست؟»

مخالفی نبود و پیشنهاد تصویب شد.

رئیس مجلس باز گفت:

«اکنون که جنگ برای افتتاح بازارهای زلاند سوم به فتح و پیروزی ملت پایان پذیرفته است پیشنهاد می کنم که صورت هزینه آن به کمیسیون مالی فرستاده شود.»

مخالفی نیست؟...

مخالفی نبود و پیشنهاد تصویب شد.»

دکتر او بنوییل متعجب شد و پرسید:

«چه می شنوم؟ چطور، شما که يك ملت صنعتی هستید به تمام این جنگها

آلوده شده اید؟...»

مترجم جواب داد: البته! اینها جنگهای صنعتی است و کاملاً لازم است. مللی که تجارت و صنعت ندارند احتیاجی هم به جنگ ندارند ولی يك ملت زنده و فعال مجبور است سیاست جنگ و غلبه داشته باشد، لذا به تناسب فعالیت های تولیدی دائماً بر تعداد جنگهای ما می افزاید و به محض اینکه یکی از دستگاههای تولیدی ما بازاری برای فروش محصولات خود پیدا نکند جنگی لازم است تا آن بازار را بگشاید. امسال ما به سه جنگ صنعتی برخاستیم:

۱. گویا منظور بازارهای شرق اقصی باشد.

جنگ زغال، جنگ مس و جنگ پنبه. در زلاند سوم دوئلث سکنه را کشتیم تا يك ثلث بقیه را مجبور کنیم که از ما چتر و بند شلوار بخرند.

در این اثنا مرد تنومندی که در وسط نمایندگان نشسته بود از جا برخاست و پشت کرسی خطابه رفت و با صدای بلندی گفت:

— من پیشنهاد می‌کنم که اعلان جنگ به جمهوری زمرد تصویب شود زیرا این کشور با کمال وقاحت در تمام بازارهای جهان بر سر فروش گوشت خوک و سایر محصولات آن از قبیل سوسیسون و ژامبون و غیره با ما رقابت می‌کند.

رئیس مجلس روبه وکلا کرد و گفت:

— مخالفی نیست؟ به پیشنهاد رأی می‌گیریم.

جنگ با جمهوری زمرد با موافقت اکثریت عظیم نمایندگان که دست بلند کرده بودند تصویب شد.

دکتر اوبنویل به مترجم گفت:

— عجب! شما چطور با چنین خونسردی و شتاب جنگ بزرگی را تصویب

کردید؟...

مترجم گفت: این بسیار جنگ کوچک و بی‌اهمیتی است و هشت میلیون

دلار بیشتر خرج بر نمی‌دارد.

دکتر گفت: آدم چقدر لازم دارد؟

مترجم گفت: آدم‌ها هم در حساب همان هشت میلیون دلار منظور شده‌اند.

آنگاه دکتر اوبنویل سرش را بین دو دست گرفت و به فکر بسیار تلخی

فرورفت و با خود گفت:

— اکنون که ثروت و تمدن نیز به اندازه فقر و بربریت متضمن علل

جنگ است، اکنون که جنون و شرارت بشر علاج‌پذیر نیست، تنها يك راه

چاره در پیش است و بس. عاقلی باید تا خروارها بمب و خمپاره در زیر زمین

تعبیه کند و این کره کثیف را به یکباره منفجر سازد. آنگاه وقتی که قطعات

آن در فضای لایتناهی درمی‌غلتنند بهبود غیر محسوسی در عالم پیدا خواهد شد و

وجدان عمومی که اصلاً وجود ندارد خرسند خواهد گردید...

کتاب پنجم

ازمنه جدید - شاتیون

آگاریک و کورنموز کشیش

هر طرز حکومتی را ناراضیانی هست. جمهوری پنگوئیئی نیز در ابتدا مابین نجبایی که ثروت و امتیازات قدیم خود را از دست داده بودند مخالفینی پیدا کرد. این نجبای وامانده همیشه چشم حسرت و امید به سوی شاهزاده کروشو آخرین فرد خاندان سلطنتی در اکونید دوخته بودند. شاهزاده کروشو جوانی رعنا و ملیح بود ولی غبار غم و اندوه تبعد و در بدری بر سیمای دلفریبش نشسته بود.

گذشته از نجبا، در میان تجار متوسط نیز ناراضیانی برای جمهوری پیدا شدند. تجار نامبرده گرچه از ابتدا با جمهوری بسیار موافق بودند و آن را می‌پرستیدند ولی بعدها، به علل اقتصادی ریشه‌داری، چون از عهده تأمین زندگی خود بر نمی‌آمدند گمان می‌کردند که گناه از حکومت جمهوری است. لذا روز به روز سردتر و مخالف‌تر شدند و به تدریج از جمهوری بزدند.

سوداگران بزرگ، چه یهودی و چه مسیحی، از شدت وقاحت وی شرمی و کثرت حرص و آز بلای کشور بودند و مملکت را به فقر و بدبختی و هرج و مرج می‌کشاندند و به هیچوجه در فکر تقویت و نگاهداری حکومت نبودند و حتی درصدد ساقط کردن آن نیز بر نمی‌آمدند زیرا اصلاً اعتنایی به حکومت نداشتند و کاملاً مطمئن بودند که هر نوع حکومتی روی کار باشد ایشان قادر خواهند بود بدون رادع و مانع به جنایات شوم و اعمال ننگین خود ادامه دهند. با این وصف تمایل قلبی ایشان به حکومت مستبد و خودمختار و مسلح که بهتر بتواند بر اوضاع مسلط باشد و منافع ایشان را در مقابل سوسیالیست‌ها یعنی رقبای ضعیف ولی فعالشان حفظ کند بیشتر بود. بدینجهت همانگونه که از اخلاق و رسوم اشراف تقلید می‌کردند از احساسات تند مذهبی و سیاسی ایشان نیز پیروی می‌نمودند، مخصوصاً زنهای یسکاره و بلهوس ایشان شاهزاده

را دوست می‌داشتند و حسرت معاشرت و رفت و آمد به دربار از دلشان بیرون نمی‌رفت.

با این همه جمهوری طرفداران و مدافعان وفادار داشت و اگر نمی‌توانست کاملاً به پشتیبانی کارمندان دولت و روشنفکران دیگر اعتماد کند به فداکاری کارگران و زحمتکشان، گرچه نتوانسته بود از بار فقر و مسکنت ایشان بکاهد، اطمینان داشت و می‌دانست که در روز خطر همه از زیرزمینها و کارگاهها و از تونلهای معادن با قیافه‌های لاغر و پریده‌رنگ و سیاه و محزون خود بیرون خواهند آمد و رژه خواهند رفت و جان خود را در راه او فدا خواهند کرد، چه، جمهوری بجای هرچیز لااقل به آنان امید داده بود.

باری در زمان ریاست جمهوری تئودور فرمز^۱ در یکی از قصبات آرام و دورافتاده شهر آلکا کیشی موسوم به آگاریک^۲ زندگی می‌کرد که هم به اطفال ده درس می‌داد و هم مردم آن نواحی امور ازدواج و طلاق خود را در محضر او انجام می‌دادند. آگاریک در مکتب خود درس اخلاق و شرعیات و شمشیربازی و تعلیمات مدنی به پسران جوان خانواده‌های نجیب و اصیلی که در لوای جمهوری ثروت و امتیازات خود را از دست داده بودند می‌آموخت و همینکه به سن بلوغ می‌رسیدند دختران تجار ثروتمند و منفور جامعه را به عقد نکاحشان درمی‌آورد.

آگاریک مردی بود بلندبالا، سیاه‌چرده و لاغر اندام. وی هر وقت در دالانهای مکتب و یا در راهروهای باغچه خانه خود قدم می‌زد به فکر عمیقی فرو می‌رفت و آثار غم و اندوه برجینش هویدا بود، با اینحال همیشه کتاب دعای خود را در دست داشت.

فعالیت و کوشش آگاریک تنها منحصر به این نبود که مسائل مذهبی و اصول علمی و فنون ورزش به شاگردان خود بیاموزد و سپس زن شرعی و ثروتمندی هم به آنان بدهد بلکه نقشه‌های سیاسی مهمی داشت و برای عملی ساختن طرح مرموز و خطرناکی به‌کار برخاسته بود. اس اساس اندیشه‌ها و لب لباب نقشه‌های شیطانی او این بود که بنیان جمهوری را از بیخ برکنند و کاخ حکومت ملی را سرنگون سازد، و در این راه محرك او فقط نفع شخصی نبود بلکه حکومت جمهوری را با جامعه روحانیت که خود از زمره ایشان و ازدل و جان وابسته به آنان بود کاملاً مخالف می‌دانست، و تمام کشیشان یعنی برادران دینی او نیز در این عقیده باوی سهم و همداستان بودند زیرا حکومت

1. Théodore Formose

2. Agaric

جمهوری دائم با جمعیت کشیشان وانجمن مؤمنین در نبرد بود. بیشک از بین بردن جمهوری و اقدام برضد آن کاری مشکل و خطرناک بود لذا آگاریک درصدد ایجاد دسته‌بندی و توطئه وحشتناکی برآمد. در این عصر که روحانیون طبقات اشراف ونجبای کشور را رهبری می‌کردند آگاریک نفوذ عجیبی در اشراف داشت.

جوانانی که از این کشیش سیاستمدار تعلیم گرفته بودند همه بایصبری منتظر روزی بودند که علیه حکومت جمهوری و قدرت ملی برخیزند. پسران جوان نجبا و خانواده‌های اشراف قدیمی صنعتی نمی‌دانستند و هنری نداشتند و تجارتی نمی‌کردند بلکه تقریباً همه داخل در خدمت نظام شده بودند و در لباس سربازی به جمهوری خدمت می‌کردند. خدمت می‌کردند ولی علاقه به جمهوری نداشتند وهنوز حسرت و آرزوی تاج اژدهای سلاطین سلف را در دل می‌پروردند. دختران زیبای یهودی نیز در این حسرت وتأسف شریک بودند زیرا ایشان هم آرزو داشتند که به جای دختران نجبای مسیحی مورد توجه واقع شوند.

باری، يك روز از روزهای ماه ژوئیه، آگاریک از یکی از کوچه‌های ده که به بیابان منتهی می‌شد می‌گذشت، ناگاه صدای ناله و فریادی دلخراش از چاه پر خزه و متروکی به گوشش رسید. پینه‌دوزی که در آن حوالی بود برای او نقل کرد که ژنده‌پوشی از کوچه می‌گذشته و فریاد (زنده‌باد جمهوری) از سینه برآورده است، از قضا افسران سواره‌نظام که از آنجا عبور می‌کرده‌اند وی را در چاه انداخته‌اند و اینک بیچاره تا گوش در لای ولجن فرورفته است. آگاریک از آنها بود که برای هر پیش‌آمد کوچکی تفسیر و معنای بزرگی قائل می‌شوند، چنانکه در اینجا نیز به چاه‌انداختن جمهوری‌خواه فقیری را بهترین و بارزترین نشانه قوام و نضج سلطنت طلبی طبقات نظامی و اشراف دانست و فهمید که هنگام عمل فرا رسیده است.

فردای آن روز آگاریک برای ملاقات پدر روحانی خود کورنموز^۱ کشیش به انتهای جنگل کونیل^۲ رفت و او را در لابراتوار خود در حینی که مایع زرینی در قرع و انبیک ریخته و مشغول آزمایش‌های شیمیایی بود زیارت کرد.

کورنموز کشیش مردی تنومند و کوتاه‌قد و سرخ‌رنگ بود و سرش نیز چنان طاس بود که از صافی برق می‌زد. مردمک چشم وی مانند چشم خوک‌هندی

رننگ یا قوت داشت.

کشیش پیر با کمال محبت جواب سلام مهمان خود را داد و فوراً جامی از آن مایع زرین یا شراب سنت اوربروز را که مشغول ساختن آن بود و از فروش آن سود سرشاری می برد به او تعارف کرد. آگاریک با اشاره دست از قبول جام شراب امتناع ورزید و در حینی که کلاه خود را به شکم چسبانده و بر سر پا مانده بود همچنان ساکت ماند.

کورنموز گفت: ممکن است بفرمایید بنشینید؟
آگاریک روی چهار پایه شکسته ای نشست و باز ساکت ماند.
کورنموز گفت:

— حال شاگردان شما چطور است؟ درسشان را خوب می خوانند؟ قوه تفکر پیدا کرده اند؟

آگاریک گفت: از شاگردان خود بسیار راضیم. مهم این است که اصول را فرا بگیرند، باید قبل از فکر کردن خوب فکر کردن را در نظر گرفت، فکر کردن تنها کافی نیست. به هر حال، استاد عزیزم، وقت می گذرد و گرچه در اطراف و جوانب، موضوعات مهمی برای تسکین و تسلای قلب پر اندوه ما موجود است معهذاً نباید از نظر دور داشت که ما در عصر بسیار غم انگیزی زندگی می کنیم.

کورنموز آهی کشید و گفت: افسوس!
آگاریک گفت: ایام بدی بر ما می گذرد.
کورنموز گفت: ساعات امتحان است.
آگاریک گفت: با اینهمه، روح و وجدان عمومی آنطور هم که تصور می رود فاسد و تباہ نشده است.
کورنموز گفت: ممکن است.

آگاریک گفت: ملت از حکومتی که وی را به ورشکستگی و فنا کشیده و کاری هم برای او انجام نداده خسته شده است. هر روز افتضاح تازه ای به بار می آید. جمهوری در بحر خجالت و انفعال غوطه ور است و دیر یا زود نابود خواهد گردید.

کورنموز گفت: انشاءالله! خدا از دهانت بشنود.
آگاریک گفت: راستی کورنموز، شما شاهد کرده و کر و شو را چگونه آدمی می دانید؟

کورنموز گفت: بسیار جوان مهربان و محبوبی است و به جرأت

می توانم بگویم که از خوشه سلطنت بهترین و درشت ترین دانه ای است که به جا مانده است. من دلم خیلی می سوزد که جوانی به این سن و سال و با این حسن و جمال درد در بلری و تبعید را بکشد و در رنج و محنت باشد. برای کسی که در تبعید است بهار گل نمی دهد و خزان میوه ندارد. افکار شاهزاده کروشو قابل تقدیس است: کشیشان را محترم می شمارد و قوانین دین مسیح را اجرا می کند و مخصوصاً محصول شراب ناچیز مرا بسیار مصرف می کند.

آگاریک گفت: بسیاری از خانواده های غنی و فقیر بازگشت او را آرزومندند و باور کنید که او عاقبت به میان ما باز خواهد گشت.

کورنموز آهی کشید و گفت:

— خدایا ممکن است نمیرم و این افتخار را پیدا کنم که به استقبالش

بروم و ردایم را در قدمش پهن کنم؟

آگاریک همینکه کورنموز را با این احساسات مساعد مشاهده کرد وضع و روحیه مردم را به طوریکه پیش خود فکر می کرد برای او شرح داد و به او فهماند که نجبا و ثروتمندان از حکومت ملی خشمگین و برآشفته اند، ارتش دیگر تاب تحمل توهین و سرزنش ندارد و کارمندان دولت و روشنفکران برای خیانت آمده اند، توده ملت ناراضی است و انقلاب، دندان تیز خود را نشان می دهد، چنانکه دشمنان طبقه روحانیت و نوکران جمهوری به چاه انداخته می شوند.

بالاخره آگاریک نتیجه گرفت که هنگام زدن ضربت قطعی فرا رسیده

است و سپس فریاد برآورد که:

— ما قادریم ملت پنگوئن را نجات دهیم و او را از چنگ جباران

مستبد و از چنگ خودش برهانیم و تاج اژدها را دوباره برقرار سازیم و حکومت آبرومند گذشته را برای تجدید حیثیت مذهب و سربلندی کلیسا از نو زنده کنیم. اصل این است که ما اراده کنیم و اگر بخواهیم می توانیم تمام این کارها را انجام دهیم. مائروت بزرگی در دست داریم و می توانیم همه جا مخفیانه اعمال نفوذ کنیم؛ ما به وسیله روزنامه های مذهبی و آتشین خود می توانیم با تمام روحانیون شهرها و قصبات ارتباط پیدا کنیم و ایشان را از ایمان و عقاید اجتماعی خود مستحضر سازیم. ایشان نیز پیروان و مریدان خود را تحریک خواهند کرد. بزرگترین فرماندهان جنگ در اختیار منند؛ با افراد ملت نیز روابط نهانی دارم و تمام اصناف از قبیل چتر فروشان و پیاله فروشان و منشی ها و مستخدمان مغازه های مد و روزنامه فروشان و دوشیزگان طناز شهر و

پاسبانان شهربانی را می‌توانم بی آنکه خود خبردار شوند بشورانم. ما بیش از حد لزوم همراه و پیرو داریم. پس دیگر منتظر چه هستیم؟ برخیزیم و به کار پردازیم.

کورنموز گفت: خیال دارید چه بکنید؟

آگاریک گفت: دسته‌بندی بزرگی تشکیل دهیم و حکومت جمهوری را براندازیم و شاهزاده کروشو را بر تخت سلطنت سلسله دراکونید بنشانیم.

کورنموز چندین بار زبان خود را روی لبها کشید و سپس با وقار و منانت روحانی گفت:

— محققاً رجعت خانواده سلطنتی دراکونید مطلوب ملت است و همه مردم از دل و جان آرزوی بازگشت ایشان را دارند، چنانکه من نیز از صمیم قلب در این آرزوی مقدس با مردم شریکم، و راجع به جمهوری هم شما می‌دانید که من چه نظر بدی دارم... ولی آیا بهتر نیست که این جمهوری کیفیت را به حال خود گذاریم و چندی دیگر هم صبر کنیم تا خود در افضاح معایب و نواقص تشکیلات خویش بمیرد؟ بیشک پیشنهاد و نقشه شما بزرگ و عالی است و نجات دادن این ملت بدبخت و احیای مجدد و عظمت باستانی آن کمال مطلوب هر فرد وطن‌پرستی است، ولی ای آگاریک عزیز، درست تأمل کنید؛ ماقبل از اینکه یک فرد پنگوئن باشیم مسیحی هستیم و باید بسیار احتیاط کنیم که مذهب را با اینگونه دخالت‌های سیاسی ناروا آلوده نسازیم.

آگاریک گفت: به هیچ وجه ترس نداشته باشید؛ سر تمام رشته‌های توطئه در دست ما خواهد بود ولی ما خود در تاریکی می‌مانیم و کسی ما را نمی‌بیند.

کورنموز گفت: یعنی مانند مگس‌هایی که در ظرف شیر افتاده باشند.

سپس چشمان یاقوت‌فام خود را با حالت مرموزی به طرف همکار خود گرداند و دوباره گفت:

— رفیق، باید خیلی احتیاط کرد، شاید جمهوری بیش از آنچه به نظر می‌آید قوی باشد؛ ممکن هم هست که قیام ما به جای اینکه او را نابود سازد از آن سستی و رخوتی که اکنون دارد بیرونش بیاورد و قوی‌ترش بکند. جمهوری بسیار شیطان و آب زیرکاه است و اگر به او حمله کنیم از خود دفاع خواهد کرد. درست است که قوانین فعلی او به حال ما مفید نیست ولی چندان

زیانی هم به حال ما ندارد، لیکن وقتی بیدار شد و از ما ترسید آن وقت است که قوانین وحشتناکی علیه ما وضع خواهد کرد و دست و پای ما را خواهد بست. بیجهت خود را به مهلکه نیندازیم و کاری نکنیم که اثری از جای پا بماند. شما خیال می‌کنید که اوضاع مساعد و زمینه فراهم است ولی من چنین تصور نمی‌کنم. خواهید گفت چرا؟ برای اینکه طرز حکومت جدید را هنوز کلیه افراد ملت و حتی می‌توانم بگویم که هیچکس نشناخته است. حکومت، در مقابل تعرض ما فوراً خود را حکومت ملی و حکومت مردم بر مردم خواهد نامید و توده را برخواهد انگیخت؛ توده هم باور خواهد کرد و دموکرات و جمهوریخواه باقی خواهد ماند. پس باید صبر کرد تا همین ملت خود یک روز در صدد فهم مطلب برآید و این نکته را درک کند که آیا واقعاً حکومت او ملی و جمهوری است یا نه. لزومی ندارد من بگویم چقدر از این ادعای وقیح و بی‌اساس حکومت که کاملاً مخالف با سیاست و بانص کتاب مقدس است منجرم ولی ملت باید روزی خودش بفهمد و پی ببرد و این نیز چندان طول نخواهد کشید و آن روز مسلماً مرگ حکومت فعلی فرا خواهد رسید. ما هم باید آن روز برخیزیم و به خاطر کلیسا قیام کنیم. حال باید صبر کرد. آخر ما چه عجله‌ای داریم؟... هستی و حیات ما که در خطر نیست و کاردمان که به استخوان نرسیده است. اگر جمهوری جانب احترام ما را نگاه نمی‌دارد و از ما اطاعت و حرف شنوایی ندارد و تکریم و اعزازی که در خور شأن و مقام معنوی کشیشان است نمی‌کند در عوض مانع زندگی ما هم نیست. اصل دروصایای مذهبی ما این است که «وجود» کمال مطلوب است، جمهوری دشمن ماست ولی هنوز زنها به ما احترام می‌گذارند. رئیس جمهور در مراسم مذهبی حاضر نمی‌شود ولی زنش و دخترانش در کلیسا به پای من می‌افتند و از شراب من به مقدار کلی می‌خرند و من حتی در دوره اشرافیت هم مشتری‌ای از ایشان نقدتر و بهتر نداشته‌ام. حقیقت را باید گفت، ما از لحاظ احترام کشیشان و رعایت حال ایشان کشوری بهتر از این مملکت نداریم. بگوئیم در کدام کشور دیگر می‌توانیم شمع نذری و اسفند و کندر و تسبیح و سجاده و آب متبرک و شراب مقدس سنت اوربروز را به این زیادی و به این گرانی به فروش برسانیم؟ کدام ملت دیگر مانند قوم پنگوئن برای یک حرکت دست و یک زمزمه خفیف و یک جنباندن لب صداشرفی طلا به ما می‌دهد؟ من که به سهم خود از استخراج عطر نعنای در این کشور مطیع و نجیب و مؤمن هزار بار از کشورهای دیگر بیشتر استفاده می‌کنم و حال آنکه در پرجمعیت‌ترین کشور - های اروپا و آمریکا اگر چهل سال گناه گناهکاران را بفروشم و بیخشم و

سینه خود را خراب کنم اینقدر گیرم نخواهد آمد. فعلاً کشور پنگوئینی از نظر ایمان و عقیده بد نیست ولی يك روز اگر پاسبانی از کلانتری بیاید و مرا از اینجا بیرون بکشد و دريك قایق بخاری بپندارد و یکسره به جزیره دوردستی از جزایر قاره جدید تبعید کند به گمان شما وضع مملکت بهتر خواهد شد؟... هرگز، هرگز.

کشیش کونیل این بگفت و از جا برخاست و مهمان خود را به انبار وسیعی هدایت کرد. در آنجا صدها طفل یتیم ملبس به جامه آبی رنگ به پسر کردن بطریها و میخ زدن به صندوقها و الصاق برچسب به بطریها مشغول بودند. گوش انسان از صدای ضربات چکش و افتادن صندوقهای بسته بر ریل های آهن کر می شد.

کورنموز پس از نشان دادن کارخانه خود به آگاریک گفت:

— محل صادرات محصول کارخانه من اینجاست. من از دولت امتیاز يك خط آهن از میان جنگل گرفته ام و ایستگاه آن نیز دم در خانه است. هر روز سه قطار از محصول خود پر می کنم و بیرون می دهم، بنا بر این ملاحظه فرمودید که جمهوری برخلاف تصور شما چندان هم با ما بد نیست و تمام معتقدات مذهبی را نکشته است.

آگاریک آخرین زور خود را زد تا میفروش دانشمند را در این توطئه بسا خویش همراه سازد، و به او خاطر نشان کرد که در صورت اقدام، موفقیت قطعی و حتمی و درخشانی نصیب ایشان خواهد شد، و برای آخرین بار به او گفت:

— شما مگر نمی خواهید با ما مساعدت کنید؟ نمی خواهید شاه محبوب خود را از تبعید نجات دهید؟

کورنموز گفت: برادر جان، تبعید برای مردان قوی اراده و دلاور شیرین است و اگر حرف مرا باور بفرماید بهتر آنکه از اجرای نقشه خود صرف نظر کنید. من که خیال ندارم خود را به اشتباه بپندازم و دستخوش خواب و خیال شوم. من سرنوشت خود را از حالا می دانم، زیرا من، چه جزو دسته شما باشم و چه نباشم اگر شکست بخورید مثل شما هر چه دارم از دست خواهم داد.

آگاریک از محضر دوست خود مرخص شد و به مکتب باز آمد. گرچه در اغفال کورنموز توفیقی نیافته بود ولی خوشحال بود از اینکه چون نامبرده نمی تواند از اجرای نقشه آنها جلوگیری کند ناچار پیشرفت امر را با کمک مالی خود تسریع خواهد کرد.

آگاریک اشتباه نکرده بود زیرا کمک و همکاری روحانیون و کشیشان در این بود که هر گاه یکی از ایشان به اجرای کاری برمی‌خواست دیگران نیز بی آنکه خود بنخواهند، خواه ناخواه آلوده می‌شدند، و این در عین حال بهترین و بدترین خصیصه کار کشیشان است.

شاهزاده کروشو

آگاریک تصمیم گرفت فوراً به نزد شاهزاده کروشو که یقیناً به طرز دوستانه‌ای او را می‌پذیرفت برود و راز خود را با وی در میان نهد، لذا سحر گاهان از در کوچک مکتب بیرون آمد و لباس گاوفروشان پوشید و با کشتی سن‌مائل سفر کرد. آگاریک فردای آن روز در کشور مارسوینی پیاده شد.

شاهزاده کروشو در همین سرزمین مهماندوست و در قصر چیترلینگس^۱ بود که نان تلخ تبعید را می‌خورد.

آگاریک در بین راه شاهزاده را در میان اتومبیل کوچکی دید که با دو دختر جوان و زیبا مفاصله می‌کرد. کشیش فوراً چتر قرمز رنگش را حرکت داد و شاهزاده ماشین را نگاه داشت و گفت:

— شما یید آگاریک؟ سوار شوید. گرچه ما خودمان سه نفریم ولی عیبی ندارد، قدری جمع‌تر می‌نشینیم و شما هم یکی از این دوشیزگان را روی زانوی خود بنشانید.

آگاریک مقدس سوار شد.

شاهزاده جوان پرسید:

— خوب پدر مقدس، چه خبر تازه‌ای دارید؟

آگاریک گفت: والاحضرتا، خبرهای مهمی دارم ولی آیا در اینجا مانعی برای گفتن آن نیست؟...

شاهزاده گفت: نه مانعی ندارد بگویید. من چیزی از این دخترخانمها پنهان ندارم.

آگاریک گفت: والاحضرتا، کشور پنگووینی، شما را به سوی خود می‌خواند. البته به فریاد و استغاثه او گوش خواهید داد.

کشیش این را گفت و روحیه مردم را تشریح کرد و نقشه توطئه علیه

جمهوری را به تفصیل شرح داد و گفت:

— به محض نخستین اشاره من، تمام هواخواهان شما یکدفعه قیام خواهند کرد. روحانیون محترم شما نیز دامن ردای خود را بالا خواهند زد، دست به صلیب مقدس خواهند برد، شورشیان مسلح را به قصر رئیس جمهور هدایت خواهند کرد و باران مرگ و وحشت بر دشمنان خواهند بارید. حال پاداشی که از شما انتظار دارم این است که کوششهای ما را بی نتیجه نگذارید، و استدعا داریم که به کشور آلکا تشریف فرما شوید و بر تخت سلطنت پلدران خود که ما از دست غاصبان خلاص خواهیم کرد جلوس فرمایید.

شاهزاده گفت:

— من سوار بر اسبی راهوار خواهم شد و به آلکا بازخواهم آمد.

آگاریک این جواب مردانه را به خاطر سپرد و با آنکه دخترک ماه-رخساری روی زانویش نشسته بود و این برخلاف عادت او بود که در چنین موردی نام خدا را بر زبان راند با يك دنیا احساسات پاك و مقدس شاهزاده را به خداوند سوگند داد که وظایف شاهانه خود را با کمال وفاداری انجام دهد. و آنگاه اشك شمع از چشمش سرازیر شد و گفت:

— والاحضرتا، روزی به یاد خواهید آورد که به دست کشیشان از تبعید نجات یافته، به ملت خود رسیده، بر تخت اجداد خود جلوس فرموده و تاج پرافتخار ازدها را بر سر گذاشته‌اید. در آن روز، اعلیحضرتا، آیا خواهید توانست از لحاظ جلال و عظمت و قدرت و شوکت تالی جد خود دراکوی کبیر شوید؟

شاهزاده جوان از این سخن متأثر شد و خود را به طرف حامی خویش پرتاب کرد تا وی را در آغوش کشد ولی از بس در میان آن ماشین تاریخی تنگ به هم فشرده شده بودند که هر دو به جای یکدیگر دختران زیبا را در آغوش گرفتند.

شاهزاده گفت: پلدر مقدس، خیلی دلم می‌خواست که ملت پنگوئن شاهد این معانقه تاریخی ما باشد.

آگاریک گفت: آنگاه چنین منظره‌ای باعث تقویت روح او می‌گردید. در این اثنا ماشین شاهزاده با سرعت بی نظیری از بیابان و آبادی می‌گذشت و بی ملاحظه به هر چه برمی‌خورد از مرغ و خروس و غاز و بوقلمون واردك و سگ و گربه و كودك و زارع و رنجبر و رهگذر همه را در زیر چرخ خود خرد و خمیر می‌کرد.

آگاریک مقدس نیز با همان سرعت نقشه‌های خطرناك خود را از خاطر می‌گذرانید. ناگاه صدای او، از پشت دخترخانم زیبایی که روی زانویش

نشسته بود بلند شد و گفت:

— ما برای اجرای نقشه‌های خود احتیاج مبرم به پول داریم.

شاهزاده گفت: این دیگر کار خود شماست.

در این بین به باغ رسیدند و دروازه بزرگ پارک به روی اتومبیل

رعب‌انگیز شاهزاده باز شد.

سفره رنگینی گسترده بودند و همه در سر میز شام به سلامتی تاج اژدها

نوشتند. معروف است که لیوان دردار نشان فرمانروایی است و به همین

جهت شاهزاده کروشو و شاهزاده خانم گودرون زن او شراب را در لیوان

ددار نوشیدند، مخصوصاً شاهزاده چندین بار لیوان خود را از شراب سرخ

و سفید کشور پنگوئینی پر کرد.

شاهزاده الحق تعلیمات شاهانه‌ای یافته بود؛ راندن اتومبیل را بسیار

خوب می‌دانست و از علم تاریخ نیز بی‌اطلاع نبود. می‌گفتند در باستان‌شناسی

هم بسیار متبحر است و مخصوصاً در شناسایی تصاویر اقوام و خویشان سلف

خود مهارت کافی دارد؛ اتفاقاً در موقع خوردن دسر غذا امتحان درخشانی از

معلومات خود در برابر حضار داد، یعنی در آن لحظه که از خصوصیات عجیب

زنان مشهور جهان صحبت می‌کردند داخل بحث شد و گفت:

— اینکه می‌گویند در زیر ناف ملکه کروشو، که نام من مشتق از نام

اوست، سرمیونی درآمده بود کاملاً راست است.

باری آگاریک، شبانگاه، مذاکرات مفصل و مؤثری با سه نفر از ندیمان

پیر شاهزاده کرد. هر چهار نفر تصمیم گرفتند از پدرزن شاهزاده که بسیار

مایل بود دامادش شاه بشود و از چندین نفر از خانمهای ثروتمند یهودی که

برای دخول در حلقه نجبا و درباریان عنان صبر و شکیبایی از دست داده بودند،

و بالاخره از ولیعهد کشور مارسوئینی که برای ضعف کردن کشور پنگوئینی

دشمن دیرینه ملت خود رجعت خانواده سلطنتی دراکونید و سلطنت کروشو را

ضروری می‌دانست پولهایی درخواست کنند.

ندیمان پیر شاهزاده سه شغل حساس درباری یعنی وزارت دربار و

ریاست نجبای درباری و پیشخدمتی خاص شاه را بین خود تقسیم کردند و

به روحانی سیاسی اجازه دادند که سایر مشاغل را به کسانی که نفع شاهزاده

بیشتر در آن ملحوظ باشد تفویض کند، و در تأیید مذاکرات خود گفتند:

— باید فداکاران را پاداش داد.

آگاریک گفت:

— و خائنان را نیز باید کیفر داد.

یکی از ندیمان موسوم به مارکی ده ست پله^۱ (مارکی هفت زخم) که تجربیات انقلابی بسیار داشت گفته آگاریک را تأیید کرد و گفت: - البته، این رویه بسیار عادلانه است.

سپس مهمانان شاهزاده به رقص برخاستند. پس از رقص، شاهزاده خانم گودرون زوجه شاهزاده، پیراهن سبزنگ خود را پاره کرد که از آن مدال بسازد و با دست خود یک قطعه از آن را به شکل مدال برید و بر سینه کشیش که از شدت تأثر و حقیقت‌شناسی به گریه درآمده بود دوخت. مسیو دوپلوم^۲ میراخور شاهزاده همان شب به جستجوی یک اسب راهوار از باغ بیرون رفت.

1. Le Marquis des Septplaies

2. M. de Plume

انجمن توطنه گران

پس از مراجعت به کشور پنگوینی، آگاریک به نزد شاهزاده آدلستان^۱ که از خانواده بوسنوس بود و احساسات سلطنت طلبی داشت رفت و نقشه های خود را با وی در میان نهاد.

شاهزاده آدلستان از نجبای درجه اول مملکت بود. نسبت خانواده او به بریان متقی پادشاه پنگوئن می رسید، و در زمان سلطنت سلاطین دراکونید بزرگترین مشاغل اداری و درباری کشور به آنان واگذار می گردید. فیلیپ تورتیقول^۲ امیرالبحر کشور پنگوینی که مردی دلیر و وفادار و کریم الطبع و لسی کینه جو و سخت گیر بود به ملکه کروشا عشق می ورزید. در سال ۱۱۷۹ این امیرالبحر به گمان اینکه ملکه از وی دل سرد شده و با یکی از مهران خاصه سری و سری دارد بندر معروف لاکریک^۳ و جهازات جنگی کشور را به دشمن تسلیم کرد. همین ملکه بزرگ بود که غلاف شمشیر سیمینی به خانواده بوسنوس عطا فرمود و هنوز آن غلاف به شمشیر ایشان دیده می شود. لیکن شعار خانوادگی این فامیل از قرن شانزدهم پایه گرفته و مبنای آن این است:

در شب جشنی که جمع کثیری از درباریان حضور داشتند و جمعیت داخل باغ سلطنتی شده و به تماشای آتشبازی پرداخته بودند دوک ژان دو بوسنوس^۴ یکی از نجبای بزرگ خانواده بوسنوس به دوشس دوسکول^۵ نزدیک شد و دست به زیر دامن وی برد و خانم هیچگونه اعتراضی نکرد. تصادفاً در همین اثنا پادشاه از آنجا گذر کرد و ایشان را در آن حال غافلگیر ساخت و تنها کاری که کرد این بود که به دوک گفت:

- | | |
|-------------------------|-----------------------------|
| 1. Adélestan | 2. Philippe Torticol |
| 3. la Crique | 4. le duc Jean des Boscénos |
| 5. la duchesse de Skull | |

«این هم وضع شده» و از آن زمان این چهار کلمه شعار خانواده بوسنوس گردید.

شاهزاده آدلستان پای کمی از اسلاف خود نداشت. نسبت به خانواده دراکونید فوق العاده وفادار بود و آرزویی جز بازگشت شاهزاده کروشو نداشت، و برقراری مجدد سلطنت را تنها راه به دست آوردن ثروت و افتخار از دست رفته خود می دانست. به همین جهت همین که از نقشه های آگاریک کشیش مستحضر گردید با کمال میل با او همراهی و همداستان شد و قول همه گونه مساعدت و همراهی داد. شاهزاده آدلستان بلافاصله دست به کار شد و کشیش را با چندین نفر از سلطنت طلبان با حرارت و فعال که می شناخت، مانند کنت کلنا^۱ و آقای ترومل^۲ و ویکنت اولیو^۳ و آقای بیگور^۴ و غیره مربوط ساخت.

توطئه کنندگان شبی در یکی از عمارات ییلاقی دوک دامپول^۵ در دو فرسخی مشرق آلکا انجمن کردند و در باب طرق و وسائل اجرای نقشه های خود به شور پرداختند.

آقای ترومل عقیده خود را بر حفظ نظم و آرامش و رعایت قانون ابراز داشت و گفت:

— ما نباید از قانون منحرف شویم، زیرا ما مرد نظم و انضباطیم و آرزوهای خود را باید از راه تنویر افکار و تبلیغات خستگی ناپذیر عملی سازیم. باید فکر ملت را عوض کرد و مسلماً مرام ما فاتح خواهد شد، چون بر حق است.

شاهزاده بوسنوس عقیده ای مخالف نظر آقای ترومل اظهار کرد. استدلال او این بود که مرامهای حق نیز مانند مرامهای باطل برای پیشرفت و توفیق احتیاج به زور دارند و در این باره با کمال ملایمت آغاز سخن کرد و گفت:

— با وضع فعلی سه راه اقدام در پیش است: جلب اراد و اوپاش و شاگرد قصابان، فاسد کردن وزراء، و از بین بردن فرمز رئیس جمهور. آقای ترومل اعتراض کرد و گفت: از بین بردن فرمز رئیس جمهور کار غلطی است زیرا ایشان هم با ما همراهند.

1. le Comte Cléna

2. M. de la Trumelle

3. le Viconte Olive

4. M. Bigourd

5. le duc d' Ampoule

اینکه یکی از سلطنت‌طلبان عقیده به نابود کردن رئیس‌جمهور داشت و دیگری با وی رفتار دوستانه می‌کرد کاملاً روبه و احساسات رئیس‌دولت را معلوم می‌ساخت. فرمز به سلطنت‌طلبان روی موافق نشان می‌داد و از رویه آنان خوشش می‌آمد و از ایشان تمجید می‌کرد، و هر وقت با وی سخن از تاج اژدها به میان می‌آوردند به گمان اینکه بر سر خودش می‌گذارند لبخند رضایت می‌زد. وی آرزوی قدرت مطلقه داشت، نه از نظر اینکه خود را لایق استفاده از چنین قدرتی می‌دانست بلکه اصولاً دوست داشت که خود را شایسته و لایق جلوه دهد. بنا به قول یکی از مورخین شبرین سخن پنگوئن «فرمز بوقلمون حسایی بود.»

شاهزاده بوسنوس در پیر و پیشنهاد خود اظهار عقیده کرد که مردم مسلحانه به قصر فرمز و کاخ دارالشورا حمله ببرند.
کنت کلنا که از او هم افراطی‌تر بود گفت:
— برای شروع به کار باید جمهوریخواهان و طرفداران دولت را کشت و سر برید و خفه کرد و شکم درید و مغزشان را بیرون آورد، و نتیجه این کار بزودی معلوم خواهد شد.

آقای ترومل مرد معتدلی بود. اعتدالیون همیشه با ملایمت و اعتدال در برابر افراطیون عرض اندام می‌کنند. او پی‌ببرد که حرارت کنت کلنا ناشی از احساسات پاك و بی‌شائبه اوست ولی با کمال خونسردی اظهار داشت که چنین اقدامی با اصول و مقررات جاری کشور وفاق نمی‌دهد و بعلاوه خالی از خطر نیست، و بالاخره با نظریه کنت کلنا مخالفت کرد؛ سپس به سخن ادامه داد و گفت:

— من پیشنهاد می‌کنم که قبلاً به وسیله يك اعلامیه مشروح از منویات درونی ملت با خبر شویم و خود را به آنان بشناسانیم. من خود شخصی هستم که از هیچ خطری روگردان نیستم و هرگز پای خود را کنار نخواهم کشید.
آقای بیگور رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— آقایان! ملت پنگوئن از نظم نوین فعلی ناراضی است زیرا از آن تمتع و فایده می‌برد، و این کاملاً طبیعی است که بشر از وضع موجود خود هر چند هم به صرفه و صلاح او باشد شکایت دارد. درعین حال قوم پنگوئن از تغییر حکومت می‌ترسد، زیرا هر چیز نوظهوری ایجاد وحشت می‌کند. افسراد کنونی این ملت تاج اژدها را ندیده‌اند و اگر گاهی هم حسرت دیدار آن را به زبان می‌آوردند نباید حرفشان را باور کرد، چه، بعداً معلوم خواهد شد که چنین حسرتی از روی بی‌فکری و خشم آنی بوده و صورت جدی نداشته

است. ما به هیچ وجه نباید به احساسات مساعد آنها نسبت به خود متکی باشیم. این ملت ما را دوست ندارد و به علت آرزوی احمقانه و هشق شدیدی که به برابری و مساوات دارد از اشرافیت سخت بیزار است و هرگاه این دو حس در قومی باهم جمع شد به نهایت درجه شدت یعنی به تعصب می‌رسد. فعلاً احساسات عمومی علیه ما نیست زیرا مردم ما را نمی‌شناسند ولی هرگاه از مرام و مقصود ما اطلاع یافتند به دنبال ما نخواهند آمد و از ما پیروی نخواهند کرد. اگر ما علنی کنیم که مقصودمان از بین بردن حکومت دموکراسی و علم کردن تاج اژدهاست طرفداران ما جز مشت‌شاکرد قصاب و چند تن دکاندار کوچک و بی‌ارزش آلکا نخواهند بود؛ تازه مگر ما می‌توانیم تا دم آخر به این قبیل اشخاص اعتماد کنیم؟ درست است که اینان از حکومت ناراضیند ولی قلباً جمهوریخواهند و حکومت ملی را دوست دارند و مسلماً علاقه این دسته به فروش اجناس کثیف خود از دیدار شاهزاده کروشویچ بیشتر است. بنابراین اگر علناً دست به اقدام بزنیم مردم از ما رم خواهند کرد و متوحش خواهند شد. ما برای اینکه قیافه حق بجانب داشته باشیم و مردم از ما پیروی کنند باید کاری کنیم که ایشان گمان کنند ما نه تنها در صدد برانداختن حکومت جمهوری نیستیم بلکه می‌خواهیم آن را احیاء کنیم و پاك و پاکیزه‌اش سازیم و تصفیه‌اش نماییم و زیباترش کنیم و آن را یاراییم و برشکوه و جلالش بیفزاییم و مزین و معطرش کنیم و بالاخره آن را به اوج جمال و کمال برسانیم. بنابراین ما نباید خود داخل عمل شویم زیرا مردم می‌دانند که ما با حکومت فعلی توافقی نداریم بلکه باید به یکی از دوستان جمهوری یا بهتر آنکه به یکی از حامیان جمهوری متوسل شویم و از او کمک بخواهیم. زحمت این کار فقط در انتخاب و تعیین چنین شخص صالحی است و اگر کسی را پیدا کنیم که جنبه ملی بودنش بیش از همه باشد و وجهه وطن‌خواهی و احساسات جمهوری طلبیش بر همه بچربد عاقلانه‌تر رفتار کرده‌ایم. چنین کسی را باید با دادن تحف و هدایا و تملق و چاپلوسی و بخصوص با وعده و وعید به خود متمایل سازیم. وعده و وعید ارزان‌تر از تحف و هدایا تمام می‌شود و اثر آن هم به مراتب بیشتر است. شما اگر مبلغهاپول به کسی بدهید به اندازه امیدی که در دل او ایجاد می‌کنید ارزش ندارد. به هر حال چنین مردی، لازم نیست که بسیار زیرک و باهوش باشد، برعکس اگر کودن و خرف باشد من بیشتر می‌پسندم؛ احمقان در فریب و حيله شیوه‌های خاصی دارند که قابل تقلید نیست. آقایان، پیشنهاد مرا بپذیرید و حکومت ملی را به دست یکی از همین ملیون جمهوری‌خواه سرنگون سازید. بیاید محتاط باشیم! احتیاط منافاتی با

فعالیت ندارد. به هر حال من تسلیم شما هستم و هر وقت احتیاجی به من داشته باشید همیشه مرا در اختیار خواهید داشت.

این سخنان در شنوندگان اثر بسیار عمیقی بخشید و مخصوصاً روح آگاریک کشیش را سخت متأثر ساخت. با این وصف هر کس در پی این بود که افتخار و منافع خود را در رژیم سلطنتی از پیش تأمین کند. انجمن يك حکومت سری تشکیل داد و اعضای مؤثر و اساسی آن از میان حاضران تعیین و انتخاب گردیدند. دوک دامپول که یکی از اعضای ثروتمند و مستطیع حزب بود به سمت خزانهدار و مسئول مالی مفتخر گشت و مأمور جمع آوری و تمرکز سرمایه‌های تبلیغاتی گردید.

نزدیک بود انجمن پایان پذیرد که ناگهان صدای خشن و ناهنجاری در فضا انعکاس یافت و این تصنیف قدیمی به گوش رسید:

«بوسنوس خوک بزرگی است...»

«روده‌اش را پر می‌کنند...»

«و برای غذای نیمه‌شب کارگران فقیر...»

«از گوشتش سوسیسون و ژامبون می‌سازند...»

دویست سال بود که این آهنگ کهن را در دهات آلکا می‌دانستند و می‌خواندند. شاهزاده بوسنوس هیچوقت دوست نداشت آن را بشنود. وی بلافاصله از پله‌های عمارت به میان میدان آمد و مشاهده کرد که خواننده تصنیف کارگری است که گنبد کلیسا را با سنگ لوح تعمیر می‌کند.

شاهزاده خواهش کرد که از این تصنیف بگذرد و آواز دیگری بخواند. کارگر گفت: هرچه دلم می‌خواهد می‌خوانم.

شاهزاده گفت: رفیق، برای خاطر من چیز دیگری بخوان.

کارگر گفت: نمی‌خواهم برای خاطر شما بخوانم.

شاهزاده بوسنوس عادةً مردی آرام و موقر بود ولی بسیار زود عصبانی می‌شد و زور فوق‌العاده‌ای هم داشت، چنانکه با صدای مهیبی فریاد برآورد: — پست فطرت، یا پایین و الا من می‌آیم بالا.

و چون از کارگر که برچوب بست سوار بود نشان حرکت مشهود نگردید شاهزاده به سرعت از پله‌های برج کلیسا که به پشت بام منتهی می‌شد بالا رفت و خود را به خواننده فقیرسانید و با يك مشت محکم او را از فراز بام به منجلایی در انداخت. در این اثنا هفت هشت نفر نجار که در اتاق زیر شیروانی کلیسا مشغول کار بودند از فریاد همکار خویش متوحش شدند و بینی خود را به شیشه‌های پنجره چسباندند و چون شاهزاده را غضبناک بر بالای بام

دیدند فوراً با نردبانی که بر روی سنگهای لوح قرار داشت خود را به پشت بام رساندند و شاهزاده را در موقعی گرفتند که می‌خواست از پله‌های برج به زیر آید، و از همان جا چنان تنه محکمی به او زدند که از صدوسی پله بنای ماریچ کلیسا با سر فرود آمد.

ویکتس الیو

قوم پنگوئن نخستین قشون بری دنیا را داشت و قوم مارسوئن نیز؛ حتی این موضوع درباره سایر ملل اروپایی هم صادق بود یعنی همه نخستین قشون دنیا را داشتند، و اگر کمی در این باره تأمل کنید تعجب نخواهید کرد، زیرا تمام ارتشها اول قشون جهان هستند. دومین قشون دنیا اگر وجود خارجی داشته باشد متعلق به دولت بسیار کوچکی خواهد بود که همه بر حقارت و ناچیزی آن متفق القول باشند. چنین قشونی مغلوب شدنش در جنگ حتمی است و فوراً باید مرخص شود. بنابراین تمام قشونهای جهان درجه اول هستند. در فرانسه وقتی که روزنامه نگاران راجع به جنگ روس و ژاپون از سرهنگ مارشان^۱ معروف سؤالاتی کردند نامبرده همین موضوع را تأیید کرد و قشون روس و ژاپون هر دو را اول ارتش جهان خواند. نکته قابل توجه این است که هرگز قشونی در عالم پیدا نمی شود که با وجود سخت ترین و ننگین ترین شکستهای تاریخی حاضر شود از صف اول خارج گردد زیرا اگر ملل فتوحات خود را مرهون نبوغ و هوش سرداران و شجاعت و رشادت سربازان خود می دانند برعکس شکستهای خود را همیشه ناشی از سوء اتفاقات و از حوادث و تصادفات شوم می شمارند.

نسبت به ارتش دریایی اینطور نیست و جهازات هرملتی از روی تعداد کشتیهای آن طبقه بندی می شود؛ بنابراین ناچار یکی اول و یکی دوم و دیگری سوم خواهد بود الخ... و بدین طریق هیچگونه ابهام و اشکالی در علل فتح و شکست ارتشهای دریایی پیش نخواهد آمد.

باری قوم پنگوئن نخستین قشون بری و دومین قشون دریایی جهان را داشت. نیروی دریایی به فرماندهی دریاسالار شاتیون^۲ معروف بود که به لقب امیرالبحر و یا بطور اختصار امیرال ملقب بود و همین کلمه است که بدبختانه

1. Marchand

2. Chatillon

از معنی اصلی خود منحرف شده و امروز در میان بسیاری از ملل اروپایی به بزرگترین درجه در نظام بحری اطلاق می گردد.

به هر حال چون قوم پنگوئن يك امیرالبحر بیشتر نداشت احترام و تشخص بسیاری برای این درجه قائل بود.

امیرالبحر شاتیون از خانواده نجبا نبود بلکه فرزند ملت بود و ملت او را دوست می داشت و وقتی می دید که مردی از کوچکی در دامان خود او بزرگ شده و امروز غرق در شکوه و عظمت و افتخار است گل از گلش می شکفت. شاتیون افسری زیبا و سعادتمند بود و هیچ گونه فکری بجز انجام وظیفه در سر نداشت و هیچ چیز نگاه صاف و ساده و بی آرایش او را تیره نمی ساخت.

آگاریک کشیش وقتی تسلیم منطق آقای بیگور شد و پذیرفت که حکومت فعلی را جز به دست یکی از حامیان و هواداران خود آن نمی توان سرنگون کرد ذهنش به امیرالبحر شاتیون رفت. کشیش فوراً نزد رفیق و همکار ثروتمند خود کورنموز رفت و مبلغ هنگفتی از او مطالبه کرد. کورنموز با آه و حسرت وجه خواسته را به او داد و آگاریک از فردای آن روز ششصد نفر شاگرد قصاب استخدام کرد و به آنان تعلیم داد که همیشه به دنبال اسب امیرالبحر بدونند و فریاد بزنند:

«زننده باد امیرال!»

از آن به بعد روزی نشد که شاتیون قدمی بردارد و به دنبال خود فریاد «زننده باد» نشنود.

يك روز ویکتس الیو تقاضای ملاقات سری از دریا سالار کرد.

شاتیون او را در مقر فرماندهی خود که اسباب تزیین سالن آن لنگر کشتی و باروت و خمپاره بود پذیرفت.

ویکتس الیو پیراهن خاکستری رنگ متمایل به آبی در تن داشت. کلاه گلی رنگی بر زیبایی گیسوان طلایی و موج وی افزوده بود. چشمان فتانش از زیر تور ظریفی که بر چهره داشت مانند یاقوت کبود می درخشید. در میان بانوان ثروتمند نجبا و اشراف کشور زنی به زیبایی و خوش پوشی وی یافت نمی شد و می گفتند که اصلش از یهودیان متمول است. ویکتس الیو قدی بلند و اندامی متناسب و موزون داشت، سر و وضعش متناسب با سال و اندامش باب فصل بود.

ویکتس همینکه وارد اتاق دریا سالار شد با صدای ملیحی شروع به

سخن کرد و گفت:

— امیرالبحر عزیزم، بیخشید، من قادر نیستم هیجان درونی خود را از شما پنهان کنم. این کاملاً طبیعی است که در برابر قهرمانی مثل شما...

دریاسالار سخن او را برید و گفت:

— خانم، مرحمت دارید، متشکرم. ممکن است لطفاً بفرمایید که برای چه کاری افتخار ملاقات شما را یافته‌ام.

خانم گفت: مدت مدیدی بود که آرزوی دیدار شما را داشتم و می‌خواستم با شما صحبت کنم. به‌لاوه پیغامی دارم که باید به شما بگویم. دریاسالار گفت: بیزحمت، بفرمایید بنشینید.

خانم گفت: به‌به! اینجا چه جای راحت و خوبی است.

دریاسالار گفت: بلی، راستی جای راحتی است.

خانم گفت: صدای چهچه مرغان هم که به گوش می‌رسد.

دریاسالار گفت: بفرمایید خانم عزیز، چرا نمی‌نشینید؟

این بگفت و صندلی راحتی برای خانم آورد.

خانم پشت به آفتاب بر صندلی نشست و گفت:

— امیرالبحر عزیزم، آمده‌ام پیغام بسیار مهمی به شما برسانم.

پیغامی که...

دریا سالار گفت: بفرمایید، موضوع چیست؟

خانم آهی کشید و گفت: بدبختی همین جاست. شاهزاده پهلوی از

دیدار شما خوشوقت خواهد شد که حد و وصف ندارد. به شما بسیار احترام

می‌گذارد و شما را می‌ستاید. عکس شما را روی میز کارش پهلوی عکس

شاهزاده خانم مادرش گذاشته است. راستی حیف است که کسی این جوان

را نشناسد. چقدر شاهزاده ملیح و خوشگلی است و چقدر نسبت به خوبی‌هایی

که در حق او بکنند حق شناس است. این جوان پادشاه بزرگی خواهد شد،

می‌گویم پادشاه بزرگی، زیرا بالاخره پادشاه خواهد شد و شما در این امر

نردید نداشته باشید. او بزودی زود و شاید در مدت کوتاهی که

ممکن است باور نکنید به این مملکت باز خواهد گشت؛ خلاصه

مطلبی که باید به شما بگویم یعنی پیغامی که برای شما آورده‌ام مربوط

است به...

دریاسالار ازجا برخاست و گفت:

— بس است، بس است، خانم عزیز، فهمیدم چه می‌خواهید بگویند.

جمهوری اعتماد کامل بمن دارد و مرا محترم می‌شمارد. من هرگز به او خیانت نخواهم کرد. منی که غرق در افتخار و مقام و جمهوری قدر مرا می‌داند چرا باید به او خیانت کنم؟

خانم نرمتر شد و گفت:

— امیرالبحر عزیزم، اجازه بفرمایید عرض کنم، درست است که جمهوری شما را غرق در مقام و افتخار کرده است ولی قدر شما را نمی‌داند زیرا این مقام و افتخار هرگز با لیاقت و شایستگی و کاردانی شما متناسب نیست و اگر بنا بود به خدمات درخشان شما پاداش کافی بدهند الآن می‌بایست ژنرال‌سیسم و امیرالسیسم و فرمانده کل قوای بری و بحری کشور باشید. راستی جمهوری نسبت به شما حق ناشناسی کرده است.

دریاسالار گفت: حکومتها همه کم و بیش یوفا و حق ناشناسند.

خانم گفت: صحیح است ولی جمهوریخواهان به شما حسد می‌ورزند. این اشخاص از هرگونه برتری و تفرقی می‌ترسند، مخصوصاً روی دیدن نظامیان را ندارند و از هرچه مربوط به بحریه و قشون باشد بیزار و متفردند، بخصوص که از شما خیلی می‌ترسند.

دریاسالار گفت: ممکن است.

خانم گفت: اینان مردمان پست فطرتی هستند و عاقبت مملکت را به باد خواهند داد. آیا شما خیال ندارید که کشور پنگوینی را نجات بدهید؟

دریاسالار گفت: چطور؟ و به چه وسیله؟...

خانم گفت: به وسیله جارو کردن این یشرفهای خائن، یعنی این جمهوریخواهان رذل.

دریاسالار گفت: خانم، این چه پیشنهادی است که به من می‌کنید؟

خانم گفت: چیزی نیست عزیزم، پیشنهاد انجام دادن کاری را به شما کردم که اگر هم نکنید خود به خود خواهد شد. یعنی اگر شما نکنید دیگری خواهد کرد؛ همان فرمانده کل قوا که شما می‌بایست عنوان او را داشته باشید حاضر است تمام این وزرا و وکلای مجلس و نمایندگان سنا را به دریا بریزد و شاهزاده کروشو را بازگرداند.

دریاسالار فریاد برآورد که:

— آه، ای پست فطرت، یشرف!

خانم گفت:

تا زود است آنچه فرمانده کل قوا می‌خواهد بر سر شما بیاورد شما بر سراو بیاورید. شاهزاده کروشو. حق خدمات شما را خواهد دانست و شمشیر فرماندهی کل قوا را به شما تفویض خواهد کرد و وظیفه بسیار عالی و درخشانی برای شما مقرر خواهد داشت. ضمناً من مأمورم که نشانی از دوستی شاهانه او را به شما تقدیم کنم.

ویکتس این‌بگفت و از گریبان خود مدال پارچه‌ای سبزرنگی بیرون کشید.

دریاسالار پرسید: این چیست؟

خانم گفت: این نشان افتخاری است که شاهزاده کروشو برای شما فرستاده است.

دریاسالار گفت: خانم، بیخشید، ممکن است خواهش کنم که آن را پس ببرید؟

خانم گفت: پس ببرم که به فرمانده کل قوا بدهند و او هم قبول کند؟... نه، نه، امیرالبحر عزیزم، بگذار آن را به سینه پرافتخار تو بزنم.

امیرالبحر آهسته و یکتس جوان و زیبا را پس نشانده ولی از چند دقیقه قبل او را به چشم خریداری نگریسته و خانم در نظرش خارج از حد و وصف دلربا جلوه کرده بود. مخصوصاً این احساسات وقتی در وی به حد کمال رسید که دو ساعد سیمین برهنه و دو دست لطیف چون گل‌سرخ به دور گردنش حلقه شدند. شاتیون بی اختیار تسلیم شد و گردن به کمند محبت سپرد. و یکتس در نصب نوار به سینه امیرالبحر مدتی طول داد، سپس همینکه به مراد خود رسید با نهایت احترامی که شایسته مقام فرماندهی کل قوا است سلام غرایبی به شاتیون کرد.

دریاسالار جواب داد:

مخفی نماند که من مانند تمام رفقای خود جاه‌طلب بودم و شاید اکنون نیز باشم ولی به وجدان و شرافت خود سوگند می‌خورم از ساعتی که شما را دیده‌ام دیگر آرزویی بجز يك كلبه محقر و يك قلب پر از مهر و عطوفت ندارم.

خانم، شعاع چشمان فیروزه‌فام خود را که در زیر پلکها می‌درخشید براو انداخت و گفت:

این را نیز می‌توان داشت... ولی، امیرال شما چه دارید می‌کنید؟

دریاسالار گفت: در جستجوی دلم هستم.

ویکتسن الیو همینکه از کشتی امیرالبحر بیرون آمد یکسر به نزد آگاریک
کشیش رفت و او را از ملاقات خود با شاتیون آگاه ساخت.
کشیش عبوس گفت:
— خانم عزیز، شما باز باید به آنجا بروید.

شاهزاده بوسنوس

روزنامه‌های طرفدار رجعت خانواده دراکونید، صبح و عصر مقاله‌ها در مدح و ثنای دریاسالار شاتیون منتشر می‌کردند و ننگ و بی‌آبرویی و زرای جمهوری را به رخ ملت می‌کشیدند. در کنار خیابانهای آلکا همه‌جا تصویر شاتیون را می‌فروختند. جوانان سلطنت‌طلب که ماسکهای گچی بسر سر می‌نهادند مجسمه نیم‌تنه شاتیون را در کنار پلها به معرض فروش می‌گذاشتند. شاتیون هرروز عصر بر اسب سفیدی سوار می‌شد و در «چمن ملکه» که گردشگاه شیک پو شان شهر بود به گردش می‌پرداخت. سلطنت‌طلبان عده‌ای از مردم رجاله و یینوای شهر را بر سر راه او جمع می‌کردند و اینان هر بار که دریاسالار می‌گذشت فریاد می‌زدند:

«ما شاتیون را می‌خواهیم و بس.»

طبقه اشراف ارادت خاصی به شاتیون می‌ورزیدند. زنان هرجایی به محض دیدن او باهم زمزمه می‌کردند و می‌گفتند: «خوشگل است.» بانوان زیبای خوش‌پوش از میان ماشینهای خود که از سرعت آن می‌کاستند سر بیرون می‌آوردند و در میان هورا و فریاد مسرت‌انگیز مردم پرشور و هیجان برای او بوسه می‌فرستادند.

روزی شاتیون وارد مغازه سیگارفروشی شد. دو نفر شهری که کاغذ در صندوق پست می‌انداختند وی را شناختند و فریادی از سینه برآوردند که:

«زنده باد دریاسالار شاتیون، مرده باد جمهوریخواهان!»

عابرا ندم در مغازه سیگارفروشی ازدحام کردند. شاتیون در برابر چشم آن جمعیت انبوه که از شوق دیدار او سر از پا نمی‌شناختند و کلاه خود را با فریادهای شغف‌انگیز حرکت می‌دادند سیگاری آتش زد و راه خود را در پیش گرفت. دم‌به‌دم بر ازدحام جمعیت افزوده می‌شد. عاقبت تمام مردم شهر به دنبال قهرمان خود راه افتادند و با خواندن آوازا و سرودهای مهیج، وی را تا عمارت دریاسالاری مشایعت کردند.

دریاسالار^۱ شاتیون همکار نظامی پیری داشت که سوابق خدمتش بسیار درخشان و عالی بود و او را ناخدا ولکانمول^۱ می نامیدند. این مرد که از طلا بیغش تر و از شمشیر یکروتر بود به استقلال رأی و استغناء طبع خویش بسیار می بالید و با هواخواهان کروشو و وزرای جمهوری، هر دو، معاشرت داشت ولی با کمال صراحت لهجه و بایی پروایی حقایق را در مقابل هر دو دسته ابراز می کرد و معایب آنان را به رخشان می کشید.

آقای ییگور از خبث طینت مدعی بود که ناخدا ولکانمول اخبار و اسرار هر دسته را به دسته دیگر می گوید و اتفاقاً دو سه مرتبه نیز «دهن لقی هایی» از او مشاهده شد که عواقب خوبی نداشت و سران انجمن را متوجه کرد که بیخود يك سرباز نامحرم را در رفت و آمد به مجالس خویش آزاد گذاشته اند. ولکانمول هر روز صبح به نزد شاتیون می رفت و با او با همان خشونت هم قطاری و سربازی که حاکی از ارادت و صمیمیت قلبی بود صحبت می کرد و به دریاسالار می گفت:

— خوب، خوب، ناقلائی پیراردک، از کی تا حالا ملی شده ای و اسمت به دهان مردم افتاده است؟ همه جا مجسمه تورا با سرچق و بطری عرق می فروشند و بدمستهای شهر بر سر نهرها، اسم تو را با هر چه در شب خورده اند قی می کنند، همه فریاد می زنند: «شاتیون قهرمان ملی و پهلوان قوم پنگوئن است، شاتیون مدافع افتخار و عظمت کشور پنگوئینی است.» که گفته؟ و که باور کرده؟ راستی این حرفها از کجا در آمده است؟

ولکانمول پس از ادای این کلمات تمسخر آمیز یکدفعه خنده را سر می داد و بعد، لحن جلیبی تری به خود می گرفت و می گفت:

— خوب، شوخی به کنار! راستی تو خودت از این پیش آمده ها متعجب نیستی؟

شاتیون جواب می داد: نه، چه تعجیبی!

ولکانمول شرافتمند، از اتاق دریاسالار خارج می شد و درها را به هم

می زد.

در این اوآن، شاتیون برای پذیرایی از ویکتس الیو اتاق کوچکی در عمارت شماره ۱۸ کوچه یوحناتا لیا، در زیر طبقه اول، در انتهای حیاط اجاره کرده بود و این دو دل داده هر روز یکدیگر را می دیدند. شاتیون عشقی آتشین به ویکتس الیو می ورزید و او را به حد پرستش دوست می داشت.

او در زندگی جنگی و دریایی خود بر زنان بسیاری از سرخ و سیاه و زرد و سفید دست یافته بود که بعضی از ایشان بی اندازه خوشگل و زیبا بودند ولی قبل از آشنایی با ویکتس الیو معنی زن را نفهمیده بود. وقتی این زن مکاره به او «دوست عزیز و مونس دل و جان» خطاب می کرد عاشق بیچاره خود را در عرش می دید و تصور می کرد که ستارگان آسمان را در لای گیسوان طلایی و موج خانم مشاهده می کند.

ویکتس الیو همیشه کمی دیرتر به ملاقات شاتون می آمد و همینکه می رسید کیف ظریفش را روی سه پایه کوچکی می گذاشت و با ناز و عشوه خاصی می گفت:

— امیر البحر عزیزم، بگذار خود را به پای تو بیندازم!

و سپس پیشنهادهایی را که از آگاریک مقدس دستور گرفته بود به او می گفت و پس از هر چند کلمه صحبت و بحث، با بوسه های آبدار و آه های آتشین وقفه ای در میان می آورد. از دریا سالار استدعا می کرد که فلان افسر را از کار برکنار کند و به فلان افسر فلان مأموریت را بدهد و فلان پادگان دریایی را به فلان نقطه بفرستد، و در آخر کار می گفت:

— عزیزم، تو چقدر جوان و زیبایی!

شاتون تمام تقاضاها و خواهشهای معشوقه را برمی آورد زیرا مردی ساده دل بود و آرزو داشت که شمشیر فرماندهی کل قوا را به کمر ببندد و وظیفه هنگمتی دریافت دارد، زیرا دوست داشت که سیاستی دو جانبه بازی کند، زیرا امید مبهمی به نجات دادن کشور پنگوئینی داشت، و بالاخره برای اینکه عاشق و دلباخته بود.

این زن فتان کار را به جایی رسانید که شاتون را مجبور کرد بندر «لا کریک» را از قوای نظامی و جهازات جنگی تخلیه کند تا شاهزاده کروشو بتواند بی مانع و رادع در سواحل پنگوئینی پیاده شود.

آگاریک مقدس نیز در صدد تشکیل مجامع عمومی برآمد تا نقشه انقلاب و شورش را عملی سازد.

سلطنت طلبان هر روز يك یا دو یا سه سخنرانی در یکی از سی و شش ناحیه شهر آلکا مخصوصاً در نواحی پر جمعیت بر پا می کردند تا بدین وسیله طبقه توده را که تعداد افرادشان بیش از سایر طبقات بود به خود جلب کنند. از جمله، یکی از این مجامع در چهارم ماه مه در انبار غله یکی از قصبات پر جمعیت تشکیل شد که عده زیادی از زنان خانه دار در آستانه در خانه ها ازدحام کرده بودند و جمع کثیری از اطفال نیز در نهرها بازی می کردند.

در آن کنفرانس دو هزار نفر از جمهوریخواهان و شش هزار نفر از سلطنت-طلبان حضور داشتند.

گل‌های سرسبد جامعه پنگوینی یعنی شاهزاده و شاهزاده‌خانم بوسنوس و کنت کلنا و آقای ترامل و آقای بیگور و چند نفر از زنان ثروتمند یهودی نیز حاضر بودند.

ژنرال‌یسیم فرمانده کل قوای ملی پنگوئن با لباس نظامی وارد شد و جمعیت به افتخار وی هورا کشید.

جلسه سخنرانی باشور و حرارت افتتاح یافت. یکی از افراد طبقه سوم موسوم به روشن^۱ که کارگر ولی مردی روشن فکر و منشی سندیکاهای کارگران زردپوست بود به سمت ریاست مجمع انتخاب شد و بین کنت کلنا و آقای میشو یکی از شاگرد قصابان محله قرار گرفت.

در چندین نطق غرا و شیوا که ایراد گردید حکومت جمهوری یعنی حکومتی که ملت آزادانه برای خود برگزیده بود به اسامی موهن و کثیف «گنداب» و «کارخانه کودسازی» و «مبرز» و غیره نامیده شد ولی از فرمز رئیس جمهور به مدارا یاد کردند و از شاهزاده کروشو و کشیشان نیز سخنی به میان نیاوردند.

کنفرانس جنبه مناظره داشت. یکی از مدافعان دولت جدید و حکومت جمهوری که از هنرهای دستی امرارمعاش می‌کرد برای ایراد سخن حاضر شد.

روشن رئیس مجمع، مقدمتاً شروع به سخن کرد و گفت:

— آقایان محترم، ما اعلام کردیم که کنفرانس جنبه مناظره دارد. ما یک سخن بیش نداریم، ما مثل مخالفان خود نیستیم، ما شرف و وجدان داریم. حال سخن را به مخالف وامی‌گذارم و خدا می‌داند که چه خواهید شنید ولی خواهش می‌کنم تا آنجا که برای شما مقدور و میسر است از ابراز احساسات تنفر و انزجار و خشم و بی‌اعتنایی نسبت به ناطق مخالف خودداری فرمایید. مدافع جمهوری پشت تریبون رفت و گفت آقایان...

ولی بلافاصله به دست مردم خشمگین از پشت میز خطابه پایین کشیده شد و به زیر مشت و لگد افتاد و با قیمانده پیکر خردشده‌اش که دیگر قابل باز شناختن نبود از سالن به خارج پرتاب گردید.

هنوز غرش و زمزمه مردم بلند بود که کنت کلنا پشت میز خطابه رفت. غرش و فریاد خشم ملت تبدیل به غریو نشاط و شوق گردید و همینکه دوباره

سکوت برقرار شد ناطق چنین آغاز سخن کرد:
 - رفقا، بینم خون در عروق شما جاری است یا نه. نقشه ما کشتن و خفه کردن و سر بریدن جمهوریخواهان است.

از شنیدن این سخن مهیج مردم چنان به شدت کف زدند که انبار کهنه لرزید و گرد و خاک غلیظی از در و دیوار و از تیرهای کرم خورده سقف آن فرو ریخت و حضار را در سیاهی خود فنا گرفت. همه تصویب کردند که اعلامیه‌ای مبنی بر حمله به دولت و تمجید از شاتیون منتشر شود. جمعیت با خواندن سرود آزادیخواهان «ما شاتیون را می‌خواهیم و بس!». از آن انبار بیرون آمدند. از آن انبار کهنه به کوچه باریک و پرگلی وارد می‌شدند که در يك طرف آن خرده‌های ارا به قراضه و درشکه و گاری شکسته روی هم توده شده بود و در سمت دیگر آن مغازه‌های زغال‌فروشی بود.

شبی بود که ماه به آسمان دیده نمی‌شد. بارانی بسیار تند و ریز می‌بارید. پاسبانان شهربانی همه جا دسته‌های انبوهی تشکیل داده و مدخل محله را بسته بودند و سلطنت‌طلبان را مجبور می‌کردند که آهسته و بآهسته شکل دسته‌های کوچک بگذرند. این عمل طبق دستوری بود که از طرف رئیس خود داشتند، و او بدین وسیله می‌خواست از هیجان جمعیت جلوگیری کند و مانع از تظاهرات ایشان شود.

سلطنت‌طلبان در آن خیابان پرگل و در زیر باران به کندی پیش می‌رفتند و سرود «ما شاتیون را می‌خواهیم و بس» را می‌خواندند. ایشان پس از چندی از این کندی و آهستگی، که خود نیز علت آن را نمی‌دانستند، به جان آمدند و به عده‌ای که در جلو می‌رفتند فشار آوردند، و چون این فشار در طول آن خیابان تنگ به نفعات جلو وارد شد ناچار به سینه پاسبانان پلیس منتقل گردید و آنان را از جا در برد. پاسبانان نفعی از سلطنت‌طلبان نداشتند و بلکه قلباً به شاتیون نیز علاقمند بودند ولی فشار در برابر فشار و تعدی در مقابل تعدی امری است طبیعی و بخصوص آنان که توانا و زورمندند کمتر ممکن است از زور خود استفاده نکنند، بدین جهت پاسبانان حمله متقابل شدیدی کردند و با چکمه‌های آهنین پاشنه بر سر و کله مردم کوفتند. نتیجه این امر عقب‌نشینی ناگهانی سلطنت‌طلبان گردید. فریادهای تهدیدآمیز یا خواندن سرود درهم شد و همه می‌گفتند: «ای قاتلان، ای قاتلان ما شاتیون را می‌خواهیم و بس... ای قاتلان! ای قاتلان...»

ولی آنان که عاقلتر بودند در آن کوچه باریک به گفتن جمله «فشار ندهید» اکتفا می‌کردند. در میان آنان مردی قد بلند بود که بر جمعیت آشفته

و مغلوب مسلط بود و شانه‌های پهن و سینه برجسته خود را در برابر پهلوهای دریده و صورتهای خراشیده و بدنهای لگد مال شده مردم سپر کرده و ساکت و موقر و آرام در تاریکی ایستاده بود و تماشا می کرد. این مرد شاهزاده بوسنوس بود. شاهزاده با کمال خونسردی و متانت انتظار عاقبت کار را می کشید. در این اثنا قسمت بیشتری از جمعیت موفق به گذشتن از میان پاسبانان شدند و فشار آرنج ایشان بر سینه‌ها تخفیف یافت. مردم نفسی به راحت کشیدند. شاهزاده هیولارو به جمعیت کرد و با لبخندی شیرین گفت:

— خواهید دید که بالاخره از اینجا خارج می شویم، فقط قدری صبر و وقت می خواهد.

شاهزاده این بگفت و سیگاری از قوطی خود در آورد و بر لب نهاد و کبریتی آتش زد. در روشنایی نور کبریت چشمش به زن خود شاهزاده خانم. «آن» افتاد که به حال ضعف و خلسه در آغوش کنت کلنا از خود بیخود شده بود. شاهزاده از دیدن این منظره سرازیر نشناخت، بی محابا خود را بر سر آن دو انداخت و با عصای خود به جان ایشان و مردمی که در اطرافشان بودند افتاد.

مردم به زحمت عصا را از چنگش بدر آوردند ولی نتوانستند او را از حریف خود جدا کنند، و در حینیکه شاهزاده خانم دست به دست و آغوش به آغوش در آن حال ضعف و اغما به کالسکه خود هدایت می شد این دو حریف زورمند به جنگ خونین و سهمگینی مشغول بودند. شاهزاده بوسنوس در آن معرکه کلاه و عینک و قوطی سیگار و کراوات و کیف خود را که پسر از نامه‌های محرمانه و خصوصی و اسناد رسمی بود گم کرد و حتی آن مدال معجز آسا را نیز که از پدر روحانی کورنموز کشیش گرفته بود از دست داد، ولی در عوض چنان ضربه محکمی بر شکم حریف خود نواخت که بیچاره کنت کلنا از بالای طارمی آهنین پرتاب شد و با سر به پنجره دکان زغال فروشی مقابل خورد. پاسبانان از همه و داد و قال مردم خود را به محل نزاع رساندند و به شاهزاده حمله بردند. وی در مقابل آنان دفاع وحشتناکی کرد یعنی سه نفر از ایشان را بیهوش در پای خود به خاک در غلطاند و هفت نفر دیگر با فک شکسته و لب چاک خورده و جمجمه شکافته و گوش بریده و پهلو دریده و استخوان سینه از جا در رفته، در حینی که جوی سرخ‌رنگی از خون از بینی آنان فواره می زد، از میدان در رفتند و با وحشت گریختند. عاقبت شاهزاده در مقابل پاسبانان تاب مقاومت نیاورد و به زمین در غلطید، و با بدن خون آلود و قیافه سرگشته و لباسهای پاره پاره به نزدیکترین پست کلانتری جلب شد.

شاهزاده شب را در آنجا گذراند و تا سحر غرید و جست‌وخیز کرد.
نمایش دهندگان تا صبح در خیابانهای شهر گشتند و شیشه‌های پنجره
خانهٔ وزرای جمهوری را شکستند و سرود «ما شاتیون را می‌خواهیم و بسا»
را خواندند.

سقوط امیر البحر

تظاهرات سلطنت‌طلبان در آن شب به اوج شدت خود رسید. دیگر طرفداران استبداد تردیدی در پیروزی خویش نداشتند. عده‌ای از شخصیت‌های مهم ایشان به وسیله تلگراف بیسیم مراتب تبریک و تهنیت به شاهزاده کروشو عرض کردند. بانوان برای شاهزاده حمایل و کفش راحتی ابریشمین می‌بافتند. مسیو دوپلوم نیز اسب راهواری پیدا کرده بود.

آگاریک مقدس در امیدواری عمومی سهیم بود، معیناً هنوز در راه جلب طرفداران تازه برای رژیم سلطنت می‌کوشید و می‌گفت:
— باید به توده‌های وسیع و اصلی جامعه دست یافت.

و برای اجرای نقشه‌های خود با سه سندیکای کارگری تماس گرفت. در این ایام دیگر پیشه‌وران و کارگران مانند زمان سلاطین سلسله‌دراکونید به حالت صنفی زندگی نمی‌کردند بلکه آزاد بودند ولی منافع عمومی آنان تأمین نبود. بالاخره پس از مدتها که به حال اتزوا و انفراد و بدون کمک و تکیه‌گاه بسر برده بودند برای خود تشکیل سندیکا دادند. صندوق این سندیکاها همیشه خالی بود زیرا اعضای آنها عادت نداشتند شهریه خود را مرتباً پردازند. سندیکایی بود که سی هزار نفر عضو داشت، سندیکایی دیگر هزار نفر و دیگری پانصد نفر و بعضی هم از دویست نفر بیشتر عضو نداشتند، و حتی سندیکاهای دونفری و یا کمتر فراوان بود لیکن صورت اعضا و طرفداران این سندیکاها هیچوقت منتشر نمی‌شد و از این جهت تشخیص سندیکاهای بزرگ از کوچک به آسانی صورت‌پذیر نبود.

پس از اقدامات جدی و کوششهای نهانی و اسرارآمیز، آگاریک موفق شد با سه نفر بنام داگوبر^۱ و ترون^۲ و بالافی^۳ منشیان سه سندیکای حرفه‌ای که اولی چهارده و دومی بیست و چهار و سومی فقط یک عضو داشت ارتباط

1. Dagobert

2. Tronc

3. Balafille

حاصل کند.

کشیش سیاس در این مصاحبه مهارت خارق‌العاده‌ای به خرج داد و گفت:

— آقایان، ما با شما از بسیاری جهات اختلاف نظر داریم و هر دو دارای افکار سیاسی و اجتماعی مشترکی نیستیم ولی نکاتی هست که به سهولت می‌توانیم در آن وحدت نظر حاصل کنیم. از جمله، ما یک دشمن مشترك داریم که در دفع او باید متفق شویم. حکومت فعلی شما را استعمار می‌کند و به ریش شما می‌خندد. با ما کمک کنید تا آنرا براندازیم. ما وسایل این کار را در اختیار شما خواهیم گذاشت؛ بعلاوه شما می‌توانید به حس‌حق‌شناسی و وفاداری ما متکی باشید.

داگوبر لوطیانه گفت: فهمیدم، شما در کیسه را شل کنید ما حاضریم.

پدر روحانی کیفی را که کورنموز باده فروش با اشک چشم بوی داده بود روی میز نهاد. سه رفیق از خوشحالی به هوا جستند و گفتند:

— قبول، یا الله دست بده!...

و بلافاصله پیمان تعاون و همکاری بین ایشان به مهر و امضا رسید. همینکه کشیش از آنجا خارج شد و مژده نشاط‌انگیز جلب توده های وسیع و عمیق جامعه را به همکاران خود رسانید سه رفیق شفیق، داگوبر وترون و بالافی به زنان خود که در کوچه منتظر ایستاده بودند اشاره کردند که بالا بیایند، و هر شش نفر دست یکدیگر را گرفتند و به دور کیسه پول رقصیدند و این تصنیف را خواندن گرفتند:

«من پول خوب دارم...»

«شاتیون، تو نخواهی داشت...»

«هو، هو، عرقچین...»

سپس فرمان دادند که یک بطری شراب عالی برای ایشان بیاورند. شب هر شش نفر در حالیکه تصنیف جدید را می‌خواندند حوزه به حوزه سندیکاها را گردش کردند. اتفاقاً این تصنیف به مذاق مردم خوش آمد زیرا بطوریکه مأموران تأمینات به مقامات صالحه گزارش داده بودند روز به روز بر تعداد کارگرانی که در محلات شهر تصنیف فوق را می‌خواندند افزوده می‌شد.

جنبش سلطنت‌طلبان در شهرستانها رونقی نداشت. آگاریک بدون اینکه به نتیجه برسد در پی یافتن دلیل آن می‌گشت تا شبی کورنموز کشیش پیش او آمد و در جنبه آه می‌کشید علت را چنین بیان کرد:

طبق اطلاعات موثق و شواهد مسلمی که به دست آمده دوک دامپول خزانهدار سلطنت‌طلبان با پولی که برای تبلیغات جمع کرده بود در کشور مارسوینی برای خود خانه و مستغلات خریده است.

حزب پول نداشت. شاهزاده بوستوس در نزاع شب اجتماع کیف خود را گم کرده و بعلاوه به وضعی ناگوار افتاده بود که با اخلاق تند و خشن او کاملاً منافات داشت. ویکتس‌البو نیز خرج هنگفتی بر کیسه فقیر جمعیت تحمیل کرده بود.

کورنموز عقیده داشت که حقوق این جاسوسه زیبا را محدود کنند ولی آگاریک اعتراض کرد و گفت: این خانم خیلی به درد ما می‌خورد. کورنموز گفت: در این شکی نیست ولی اگر ما را ورشکست کند زیان بزرگی خواهیم دید.

جدایی و تفرقه در سلطنت‌طلبان افتاده و در مشاورات و مکالماتشان نفاق و اختلاف گویبی شدیدی بروز کرده بود. عده‌ای می‌خواستند سیاست آقای بیگور و آگاریک کشیش را عملی سازند و تا آخر جلوه دهند که می‌خواهند جمهوری را اصلاح کنند. عده دیگر از چنین ظاهر سازی طولانی خسته شده و مصمم بودند که تاج اژدها را علم کنند، و سوگند یاد می‌کردند که در لوای این عنوان پیروزی آنان حتمی است. عده اخیر مزایا و محسنات صراحت لهجه و موقعیتهای روشن و واضح را به رخ مخالفان خود می‌کشیدند و مدعی بودند که ملت را نمی‌توان مدت مدیدی گول زد.

عملاً هم مردم مترصد پایان نهضت بودند و طرفداران دریا سالار شاتیون می‌خواستند جمهوری را از ریشه براندازند.

شهرت یافته بود که شاهزاده کروشو در بندر لا کریک پیاده خواهد شد و سوار بر اسب راهوار وارد آلکا خواهد گردید. این آوازه‌ها کشیشان خشک مقدس و اعیان‌منشان گرسنه و زنان ثروتمند یهودی را خوشحال کرد و در قلب کسبه نور امیدی دمید، لیکن عده کمی از این طرفداران سلطنت حاضر بودند که چنین نعمتی را به بهای يك انقلاب یا يك فداکاری جانی و یا تحمل اختلال موقتی نظم و امنیت عمومی به‌چنگ آورند؛ حتی عده بسیار کمتری حاضر بودند که فقط پول و راحتی و آزادی و با فقط يك ساعت از تفریح خود را به خطر اندازند و فدای پیشرفت مرام خویش کنند. برعکس، کارگران مانند همیشه حاضر بودند يك روز از کار خود را به جمهوری بدهند، و بهمین جهت جبهه مقاومت بیسر و صدایی در محلات صنعتی شهر علیه شورشیان ایجاد می‌شد.

آگار يك مقدس می گفت: ملت با ماست.
 مهذا مرد و زن و بچه و بزرگ و كوچك همینكه از كارخانه‌ها بیرون
 می آمدند هماهنگ می خواندند:

«مرده باد شاتیون...»

«هو، هو، عرقچین...»

دولت همچنان بیحالی و ندانم کاری و حلم و بردباری بیجا و اهمال
 عادی خود را، که از صفات بارز هر دولت دموکراسی است و عاقبت منجر به
 حکومت دیکتاتوری مطلقه می شود، حفظ کرد و به عبارت آخر در سه کلمه باید
 گفت که چیزی نمی دانست و نمی خواست و نمی توانست بکند. فرمز رئیس
 جمهور در کاخ ریاست جمهوری خود بر مسند لمیده و کور و کر و لال، از
 اوضاع غافل بود و کسی او را نمی دید و چنان در پوشش کبر و غرور
 خود پنهان بود که گفתי او را به لحاف پر قو دوخته اند.

کنت اولیو پیشنهاد کرد که بار دیگر پولی جمع آوری کنند و تا هنوز
 شهر آلکا در جنب و جوش و هیجان انقلاب است ضربت قطعی بر پیکر جمهوری
 بزنند.

يك کمیته اجرایی که خود کنت الیو نیز در آن به عضویت انتخاب
 شده بود تصمیم گرفت مجلس شورایی را ببندد و برای عملی ساختن این
 تصمیم به یافتن طرق و تدارك وسائل کار پرداخت.

بالاخره اجرای نقشه به ۲۸ ژوئیه محول شد. آن روز آفتابی درخشان
 بر شهر تایدن گرفته بود. در جلو کاخ دارالشورا زنان خانه دار با زنبیلهای
 خود می گذشتند و دوره گردان انگور و گلایی و هلوی خود را با داد و بیداد
 به مردم عرضه می کردند. اسبهای درشکه سر در توبره‌ها فرو برده و آهسته به
 خوردن گاه و یونجه مشغول بودند. هیچکس انتظار چیزی را نداشت؛ نه از
 آن نظر که راز شورش را از مردم پنهان داشته بودند بلکه از این
 نظر که کسی خبر آن را باور نکرده بود. آری هیچکس باور نمی کرد
 که انقلابی روی دهد، و از آنجا نتیجه می گیریم که کسی هم آرزوی آن
 را نداشت.

نزدیک ساعت دو نمایندگان تك تك و بیسر و صدا از درخوت مجلس
 به درون رفتند. در ساعت سه دسته‌هایی از مردم عادی که لباس حساسی به تن
 نداشتند در نقاط مختلف اطراف مجلس تشکیل شد. در ساعت سه و نیم جمعیت
 انبوهی کوچه‌های مجاور مجلس را سد کردند و سپس میدان انقلاب را فرا
 گرفتند. چندی نگذشت که این میدان وسیع چنان مملو از جمعیت گردید که

به شکل اقیانوس موجی از کلاه‌های رنگارنگ به نظر آمد. هر لحظه مردم کنجکاو به جمعیت افزوده می‌شدند و کار به جایی رسید که مردم از پل گذشتند و به پای دیوارهای کاخ مجلس فشار آوردند. غریو فریاد و آهنگ آواز ایشان به آسمان رفت. سرود «ما شاتیون را می‌خواهیم و بس...» و «مرده باد نمایندگان...» و «مرده باد جمهوری و جمهوریبخواهان...» گوش فلک را کر می‌کرد. فوج مقدس سلطنت‌طلبان که تحت فرماندهی شاهزاده بوسنوس پیش می‌آمد سرود ذیل را به صدای بلند خواندن گرفت:

«زنده باد شاهزاده کروشو،»

«شاهزاده دلیر ودانا...»

«که از کودکی»

«شجاع و رشید بوده است...»

در پشت دیوار سکوتی مرگبار به این نغمه پاسخ داد. عدم حضور پاسبانان و این سکوت مدهش جمعیت را، هم تشویق کرد و هم ترساند.

ناگاه فریادی مخوف از جمعیت سلطنت‌طلبان برخاست و فرمان حمله داد. چشم مردم به هیکل زمخت شاهزاده بوسنوس افتاد که از دیوار مجلس مجهز به طارمی‌های آهنین و نوک تیز بالا می‌رفت. پشت سر او همراهانش بالا رفتند و جمعیت نیز دنبال ایشان را گرفتند. عده‌ای برای سوراخ کردن دیوارها به سمبه زدن پرداختند و عده‌ای نیز در صدد برآمدن که طارمیهای آهنین و نوک تیز دیوار را بکنند.

این حملات در بعضی از نقاط دیوار با کامیابی توأم شد و عده‌ای از اشغالگران به دسته کردن طارمی‌های آهنین که از دیوار مجلس کنده بودند پرداختند. شاهزاده بوسنوس بیرق سبزرنگ بلندی را حرکت می‌داد.

ناگهان موجی در جمعیت پدید آمد و از میان آنان فریاد وحشت‌خیزی برخاست. پاسبانان و تفنگداران جمهوری یکدفعه از درهای کاخ مجلس بیرون پریدند و در یک لحظه زیر دیوار کاخ ستونهای حمله تشکیل دادند. یک دقیقه با بیصبری گذشت و سپس صدای شلیک سهمگینی برخاست. پاسبانان سرنیزه به تفنگها زدند و به مردم حمله بردند. پس از چند دقیقه سکوتی مرگبار در میدان خالی از سکنه که از کلاه و عصا سیاه شده بود حکمفرما گردید.

سلطنت‌طلبان دو بار کوشش کردند به هم متصل شوند و از تشتت و تفرقه جلوگیری کنند ولی هر دو بار عقب زده شدند. شورش به شکست منتهی گردید ولی شاهزاده بوسنوس همچنان بر دیوار کاخ پارلمان نشسته بود و بیرق

سبز را در دست داشت و در برابر يك گروهان مقاومت می کرد و هر کس را که بهوی نزدیک می شد واژگون می ساخت. بالاخره بر اثر فشار شدید مهاجمان از جای خود کنده شد و به زیر افتاد و لباسش به طارمی نوک تیزی گرفت و آویزان ماند، عجب این است که در آن حال نیز بیریق سلطنت طلبان را رها نکرد. فرزاد آن روز وزرای جمهوری و نمایندگان مجلس تصمیم گرفتند اقدامات شدیدی علیه شورشیان آغاز کنند. این بار فرمز رئیس جمهور یهوده کوشید که شانه از زیر بار مسئولیت خالی کند. دولت در علل و موجبات این شورش آنی به تحقیق پرداخت و بر آن شد که شاتیون را از تمام القاب و درجات نظامی و مزایای اجتماعی محروم سازد و در پیشگاه محکمه عالی جنایی به عنوان آشوب طلب و خائن و دشمن ملت محاکمه کند.

به محض انتشار این خبر همقطاران و زیردستان شاتیون که تا شب قبل نیز بهوی تملق می گفتند آشکارا اظهار خرسندی و شادمانی کردند. معهدا شاتیون هنوز بین ثروتمندان شهر آلکا وجهه خود را از دست نداده بود و در خیابانها سرود «ما شاتیون را می خواهیم و بس...» طنین انداز بود.

وزرای جمهوری در بلا تکلیفی عجیبی افتاده بودند. قصد داشتند که شاتیون را در محاکمه عالی جنایی محاکمه کنند ولی چیزی از موضوع نمی دانستند و در آن جهل مرکبی که خاص زمامداران و سرجنابانان طبقه حاکمه است فرو مانده بودند. می دیدند که قدرت اقامه دعوی بر او را ندارند و برای اثبات جرم او نمی توانند جز دروغهای مضحک و متباین جاسوسان خود دلیلی اقامه کنند. شرکت شاتیون در توطئه و ارتباط او با شاهزاده کروشو راز مگوی سی هزار تن سلطنت طلب بود. نمایندگان مجلس و وزرا نسبت به این دو مسئله ظنین بودند و حتی یقین نیز داشتند ولی دلیلی در دست نبود.

دادستان جمهوری به وزیر عدلیه می گفت:

«برای طرح دعوی علیه متهمان سیاسی به دلایل بسیار مختصر نیز می توان اکتفا کرد ولی در این مسئله من کوچکترین دلیلی در دست ندارم و آنچه دارم کافی نیست.»

خلاصه کاری از پیش نمی رفت و دشمنان جمهوری در این مورد موفق

بودند.

در روز هجدهم سپتامبر صبح زود، خبر مهمی در شهر آلکا پیچید که شاتیون فرار کرده است. حیرت و اضطراب بر همه مستولی شد. همه به شك افتادند و کسی از این قضیه عجیب سردر نمی آورد، ولی اینک ما شرح داستان را باز می گوئیم:

روزی که ناخدای شجاع، و لکانمول، بر حسب تصادف در دفتر کار آقای باربوتان^۱ وزیر کشور بود با همان صراحت لهجه عادی خود رو به وزیر کرد و گفت:

— آقای باربوتان، همقطاران شما به نظر من اشخاص زیرک و ماهری نیستند و پیداست که تجربه ندارند. این شاتیون احمق چنان آنان را ترسانده است که مؤمن به آن شدت از شیطان نمی ترسد.

وزیر کشور کارد کوچک کاغذبری خود را به علامت انکار در فضای اتاق به حرکت درآورد و به ناخدا اعتراض کرد.

ولکانمول گفت:

— انکار نکنید، عقل شما نمی رسد به اینکه چگونه از دست شاتیون خلاص شوید. شما چون مطمئن نیستید بتوانید دلایلی به دست یاورید جرأت اقامه دعوی بر شاتیون را ندارید. آقای بیگور و کیل خوبی است و سخت از او دفاع خواهد کرد. البته حق دارید، آقای وزیر کشور، حق دارید؛ طرح چنین دعوی برای شما بسیار خطرناک خواهد بود.

وزیر کشور به لحن طبیعی و عادی پاسخ داد:

— درفیق، اینطور هم نیست. اگر بدانید فعلاً ما چقدر مرفه الحال و آسوده خاطریم... من اخیراً اخبار اطمینان بخشی از استانداران خود دریافت داشته‌ام. عقل سلیم قوم پنگوئن بالاخره درباره دسیسه بازیهای یک سرباز طاغی و آشوب طلب قضاوت خواهد کرد. آیا می توانید تصور کنید که روزی ملت بزرگی مانند ملت پنگوئن، ملتی با هوش و دانا وجدی و زحمتکش و علاقمند به اصول آزادی و تشکیلات دموکراسی که...

ناخدا ولکانمول با آهی عمیق سخن وزیر کشور را برید و گفت:

— آه چه می شد اگر من فرصت می داشتم و شما را از این آفت خلاص می کردم. اگر مجالی بود و دل و دماغی می داشتم شاتیون را مانند مهره بازی، با تردستی و مهارت از دست شما می ربودم و با یک تلنگر به کشور مارسوینی می انداختم.

وزیر به مجرد شنیدن این سخن گوشها را تیز کرد.

ناخدا ولکانمول ادامه داد:

— این کار بسیار هم طول نمی کشید و با یک چشم بهم زدن شما را از شر این حیوان خلاص می کردم، ولی افسوس که این روزها من گرفتاریهای دیگری

درپیش دارم و باید با خرسهای دیگری به جوال بروم. اخیراً دسته گل غریبی به آب داده و مبلغ سرشاری باخته‌ام و بالنتیجه مفروض شده‌ام. باید اول بروم و پولی به دست آورم و خود را از شر طلبکاران راحت کنم. شرف و آبرو بر هر چیز مقدم است. تف برشیطان!

وزیر و ناخدا لحظه‌ای با حال سکوت بهم نگریستند؛ سپس آقاسی باربوتان به لحنی آمرانه گفت:

— ناخدا ولکانمول، ما را از شر چنین سر بازفخته جوی آشوب طلبی نجات دهید. باور کنید که اگر چنین کاری بکنید خدمت بزرگی به کشور پنگوئینی کرده‌اید و من که وزیر کشورم و سائل پرداخت کلیه دیون شما را که در بازی باخته‌اید فراهم خواهم کرد.

همان شب ولکانمول پیش شاتیون رفت و مدت مدیدی با قیافه گرفته و غم‌انگیز و مرموز به چهره وی نگریست. دریا سالار از این حالت مضطرب شد و پرسید:

— ها، ولکانمول، چه خبر است؟ این چه قیافه‌ایست که به خود گرفته‌ای؟...
ولکانمول با دلسوزی و ترحم مردانه‌ای جواب داد:
— همقطار دیسیرین عزیزم، دروغا که طبل رسوایی تو را بر سر بازارها زده‌اند. نیم ساعت است که دولت از تمام قضایا اطلاع یافته و کارت از کار گذشته است.

شاتیون از این سخن به یکباره از پا درآمد و قلبش فرو ریخت.
ناخدا به صحبت ادامه داد و گفت:
— اکنون هر لحظه ممکن است سر برسند و تو را توقیف کنند. اگر از من می‌شنوی فوراً بزن بچاک.

بعد ساعتش را از جیب در آورد و نگاه کرد و گفت:
— زود باش. نباید حتی يك دقیقه از وقت را تلف کنی.
شاتیون که سراسیمه شده بود گفت:
— می‌توانم سری هم به منزل و یکنس الیو بزنم؟
ناخدا ولکانمول يك ورقه گذرنامه و يك عینک آبی رنگ در بایی به سوی دریا سالار دراز کرد، او را دلداری داد و گفت:

— نه، نه، چنین کاری دیوانگی محض است.
شاتیون گفت: من خودم عینک پیدا می‌کنم.
ولکانمول گفت: خدا حافظ همقطار، برو به او ان خدا.
شاتیون گفت: خدا حافظ متشکرم. راستی توجان مرا خریدی.

ولکانمول گفت: این وظیفه من بود.
یکربع ساعت بعد، امیر البحر دلیر شهر آلکا را ترك گفته و رفته بود.
وی همان شب از بندر لاکریک سوار قایق بزرگی شد و به سوی کشور
مارسوینی شراع کشید ولی هنوز هشت میل از ساحل دور نشده بود که دچار
یک کشتی بادی گردید. کشتی مذکور بیرق ملکه جزایر اسود را داشت و
دریاسالار را اسیر کرد. این ملکه روزگاری بود که عشقی شوم به شانیون
می‌ورزید.

نتیجه

کنون باید شراب ارغوانی خورد و شادی کرد. باری اکنون که دولت جمهوری از ترس و وحشت رهائی یافته و از خطر عظیمی جسته بود تصمیم گرفتند جشنهای عمومی بزرگی به یاد بود سال احیای جمهوری قوم پنگوئن و استقرار مجدد حکومت ملی در سراسر کشور بر پا کنند. فرمز رئیس جمهور و وزرا و نمایندگان سنا و مجلس شورا در مراسم جشن پایتخت حضور یافته بودند.

ژنرال‌بسیم فرمانده کل نیروهای بری و بحری کشور پنگوینی با لباس تمام رسمی حاضر شد و ملت به افتخار او هورا کشید. نمایندگان صنف کارگر و رنجبر با بیرق سیاه نشان قروسیه‌روزی و بیرق سرخ نشان انقلاب، با قیافه‌های خشن و زنده ولی حاکی از حمایت و جانبداری از حکومت رژه رفتند.

رئیس جمهور و وزرا و نمایندگان مجلس و کارمندان دولت و قضات عدلیه و افسران ارتش به نام خود و به نام دولت حاکم، سوگند قدیمی خود را که «یا بمیرند و یا آزاد زندگی کنند» تجدید کردند. البته هیچکدام از مردن ترسی نداشتند و با آغوش باز به استقبال آن می‌رفتند و لسی ترجیح می‌دادند که نمیرند و آزاد زندگی کنند. در این جشنها انواع و اقسام بازیها کردند و کنفرانسها دادند و آوازه‌ها خواندند.

پس از رفتن نمایندگان دولت و ملت، مردم شهر به شکل امواج آرام و ساکت به حرکت درآمدند و فریاد می‌زدند: «زنده باد جمهوری! زنده باد آزادی! هو، هو، عرقچین!...»

روزنامه‌های آن روز همه از اخبار مسرت‌بخش و شغف‌آور پر بود، فقط يك خیر تأسف انگیز در آنها منعکس گردیده بود و آن اینکه شاهزاده بوسنوس در آن روز سیگاری بر لب نهاده و با خیال راحت در کنار چمن ملکه ایستاده بود. وقتی نمایندگان مجلس و وزرای جمهوری از آنجا گذشتند شاهزاده به ماشین وزرا نزدیک شد و به صدای بسیار زنده و رسایی فریاد برآورد:

«مرده باد جمهوریخواهان!» بلافاصله پاسبانان وی را احاطه کردند، شاهزاده در مقابل ایشان مقاومت مایوسانه‌ای کرد و عده کبری را به زیر لگد انداخت ولی بالاخره از پا درآمد، و مهاجمان او را با تنی کوفته و صورتی خراشیده و بدنی متورم و خونین و قیافه‌ای برگشته در برابر چشم زنش از کوچه‌های پر نشاط کشان‌کشان عبور دادند و به زندان تاریک انداختند.

قضات دادگستری محاکمه غیابی شاتیون را اعلام کردند. در عمارت دریاسالار نامه‌هایی به دست آمد که دخالت مستقیم آگاریک مقدس را در توطئه ثابت می‌کرد. فوراً اعتقاد عمومی از کشیشان برگشت. مجلس شورای ملی ده دوازده لایحه قانونی سخت و شدید پشت سر هم تصویب کرد که به موجب آنها حقوق و مصونیت و آزادی عمل و معافیت از مالیاتها و امتیازات و منافع آنان محدود و محصور و محذوف و لغو شد و محیط عدم صلاحیت و محرومیت عجیبی برای ایشان به وجود آمد.

آگاریک مقدس با کمال خونسردی، به بیرحمی و شدت قوانینی که می‌دانست هدف کلیه آنها شخص اوست تن در داد و در سقوط وحشت‌انگیز دریاسالار شاتیون که خود نخستین علت اصلی آن بود جز صبرچاره‌ای ندید. آگاریک نه تنها در برابر این بدبختیها و نامرادیهها سر تسلیم فرود نیاورد بلکه به چشم بی‌اعتنایی به آنها نگریست و بار دیگر نقشه‌های سیاسی نازه‌تر ولی تهدیدآمیزتر و مخوف‌تر از بار نخست طرح کرد.

وی همین که از طرح نیرنگهای شیطانی خود فراغت یافت و آن را کامل تشخیص داد یک روز صبح برای ملاقات همکار عزیزش به جنگل کونیل رفت. آن روز قمری زیبایی بر درخت می‌خواند و خارپشت کوچکی با رفتاری حزن‌آور و ملال‌انگیز از خیابان سنگلاخ بیشه کونیل می‌گذشت.

آگاریک با قدمهای بلندی پیش می‌رفت و گاهی سخنان بریده و مقطعی زیر لب زمزمه می‌کرد.

همینکه به آستانه دارالتجزیه صنعتگر مقدس که سالهای سال شراب متبرک سنت‌آور بروز ساخته بود رسید خانه را خالی و در آن را بسته یافت. متعجب شد و به دور ساختمانها شروع به گردش کرد تا در پشت عمارت چشمش به کورنموز افتاد که دامن خود را به کمر زده و نردبانی به دیوار تکیه داده بود و از آن بالا می‌رفت.

آگاریک سر بالا کرد و گفت:

—تویی رفیق عزیز، در آن بالا چه می‌کنی؟

کشیش کونیل نگاه دردناکی به آگاریک کرد و با صدای ضعیفی گفت:

—می بینی که دارم به خانه می روم.

از چشمان کورنموز دیگر آن برق ظفرنمون یا قوتی رنگ نمی تابد بلکه نوری کدر و مغشوش ساطع بود؛ چهره وی آن چاقی و پری قدیم را که حاکی از عزت و سعادت بود نداشت و کله برآتش دیگر چشم بیننده را محظوظ نمی کرد، زیرا عرقی حاکی از خستگی بر آن نشسته و آن جلا و رونق دوران آسایش فکری و جسمی صاحبش را زایل ساخته بود.

آگاریک گفت: نمی فهمم چه می گویی؟

کورنموز گفت: چطور نمی فهمی؟ مطلب خیلی ساده است، تو داری نتیجه توطئه چینی ها و دسیسه بازیهای خود را می بینی. قوانین سختی که علیه ما وضع کرده اند گرچه از دست بسیاری از آنها خلاصی یافته ام ولی باز چندتای دیگر پایچم شده اند و رهایم نمی کنند. این مردان کینه جو انبارها و دارالتجزیه های مرا بسته و بطریها و قرع و انیقه های مرا توقیف کرده و بر در خانه من قفل و مهروموم زده اند و حال باید از پنجره داخل اتاق خود بشوم، بعلاوه بسیار بزحمت ممکن است گاهی بتوانم در نهان عرقی بکشم، آن هم با اسبابی که به لعنت خدا نمی ارزد.

آگاریک گفت: تنها شما نیستید که زجر و مشقت می کشید این قانونهای لعنتی بلای جان همه ما شده است.

کشیش کونیل دستی به پیشانی خود کشید و گفت:

— برادر، من به شما گفتم که نتیجه عمل زشتان دامنگیر تمام ما خواهد شد ولی شما گوش نکردید.

آگاریک به تندی پاسخ داد:

— شکست ماموقتی است و فقط بر اثر علل اتفاقی و تصادفی و صرفاً نتیجه سوء جریان حوادث بود. شاتیون مرداحقی بود و در دریای حماقت و سفاهت مستغرق. حال برادر عزیز من، گوش بده. ما نباید يك دقیقه از وقت گرانبهای خود را تلف کنیم. باید قوم پنگوئن را آزاد کرد و او را از شر ظالمان و مستبدان و حتی از شر خودش نیز خلاصی بخشید. باید تاج اژدها را از نو برافراشت و حکومت قدیم را زنده کرد. باید این کار را برای احترام مذهب و نجات دین کاتولیک انجام داد. شاتیون آلت بدی بود که در دست ما زود شکست، حال به جای او آلت بهتری به دست بگیریم. من شخصی را در اختیار دارم که می توانم به وسیله او این دموکراسی کثیف را واژگون سازم. این مرد، نظامی نیست و شخصی است، نامش گوموروا است و ملت پنگوئن او را

می‌پرستد. این مرد يك بار پیش از این به خاطر يك بشقاب پلو به حزب خود خیانت کرد؛ این است مردی که به درد ما می‌خورد.

در مدتی که آگاریک به ایراد نطق غرای خود مشغول بود کشیش کونیل از پنجره وارد اطاق خود شده و نردبان را نیز بالا کشیده بود. وقتی سخنان کشیش دسیسه‌باز تمام شد کورنموز بینش را بین دولنگه پنجره گذاشت و گفت: - من از حالا پیش‌بینی می‌کنم که شما تا ما را از این سرزمین زیبا و عزیز و پسر برکت کشور پنگوینی تبعید نکنید از پای نخواهید نشست. من دیگر کاری به شما ندارم؛ شب به خیر!

آگاریک، مایوس و سرگردان در پای دیوار ایستاد و برادر عزیز خود را سوگند داد که لحظه‌ای به سخنانش گوش فرا دهد، و برای آخرین بار گفت: - کورنموز، منافع خود را بهتر از ایمن تشخیص بدهید. کشور پنگوینی از آن ماست؛ هیچ می‌دانید که چگونه باید آن را به دست آورد؟ فقط با يك كوشش دیگر، با يك فداکاری مالی مختصر، با يك خورده پول... ولی کشیش کونیل بی‌آنکه پیش از این به حرفهای یاوه و بیمصرف آگاریک گوش بدهد بینش را عقب کشید و پنجره را به شدت بست.

کتاب ششم

ازمنه جدید

ژنرال گره توك ، دوک دوسکول

قضیه هشتاد هزار بسته یونجه

کمی پس از فرار دریا سالار شاتون يك نفر یهودی از طبقات متوسط موسوم به پیروت^۱ که از اشرافیت بیزار و علاقه مند به خدمت به کشور خود بود داخل ارتش پنگوینی گردید. وزیر جنگ که در آن وقت ژنرال گره توك - دوک دوسکول^۲ بود تاب تحمل چنین شخصی را نداشت و مردم او را سرزنش می کرد، از جمله می گفت که تو غیرت و شجاعت نداری، یا بینیت برگشته و عقابی است، یا مردی متکبر و از خود راضی هستی، یا ذوق علم و دانش داری و برای نظام خوب نیستی، یا لبهایت کلفت است، و یا بالاخره اخلاقت عجیب و غریب است. هر وقت اتفاق بدی در ارتش می افتاد که در جستجوی مرتکب آن بودند گره توك می گفت:

— این باید کار پیروت باشد.

يك روز صبح ژنرال پانتر^۳ رئیس ستاد ارتش خبر حادثه مهمی را به وزیر جنگ داد و گفت که هشتاد هزار بسته یونجه قشونی که اختصاص به سواران نظام داشته است بفته^۴ ناپدید گردیده و به هیچ وجه نشانی از آن بر جای نمانده است.

گره توك باوقار و شکوه تمام گفت:

— باید پیروت دزدیده باشد.

و پس از اینکه قدری به تفکر پرداخت دوباره گفت:

— هر چه بیشتر در این باره می اندیشم بیشتر یقین حاصل می کنم که این هشتاد هزار بسته یونجه را پیروت دزدیده است، و آنطور که من به اخلاق رذل و پست این مردك^۵ یسرف واردم حتماً این علیق را دزدیده است تا به قیمت

1. Pyrot

2. Grèatauk duc de Skul

3. Panther

بسیار نازل به مارسوئن‌ها یعنی به دشمنان صلیبی ما بفروشد. عجب خیانت
یشرمانه‌ای!...

ژنرال پانتر گفت: این موضوع کاملاً مسلم است، فقط باید ثابت کرد.
در همان روز شاهزاده بوسنوس که از جلو حیاط قسمت سوارنظام
سربازخانه می‌گذشت شنید که چند نفر سرباز هنگ زره‌پوش در حین جارو-
کردن حیاط، آهنگ ذیل را می‌خوانند:

«بوسنوس خوك بزرگی است...»

«و برای غذای کارگران فقیر...»

«از گوشتش روده خوك می‌سازند...»

«و سوسیون و ژامبون درست می‌کنند...»

شنیدن چنین آهنگ عامیانه و قدیمی و در عین حال انقلابی از دهان
سربازان، آهنگی که به عقیده شاهزاده بوسنوس بایستی کارگران یسرویی‌ها در
روزهای انقلاب بخوانند، به نظر او مخالف با نظم و انضباط آمد و دلش بر
این سقوط معنوی و اخلاقی ارتش پنگوئینی سوخت؛ ضمناً لبخند تلخی بر
لبش نقش بست و با خود اندیشید که رفیق قدیمیش ژنرال گره‌توک فرمانده
همین قشون فاسد در روز انقلاب در صف مخالفان او قرار گرفته و این ارتش
کیف را آلت اجرای مقاصد شوم و اعمال بغض و کینه حکومت خائن جمهوری
قرار داده بود. شاهزاده همانجا به خود نوید داد که به زودی نظم و انضباط
حقیقی را در این ارتش برقرار خواهد کرد. وی با خود می‌گفت:

«دوران وزارت این گره‌توک یسرف چندان طول نخواهد کشید.

شاهزاده بوسنوس کینه‌جوترین رقیب دموکراسی جدید و مخوف‌ترین
دشمن آزادی فکر و عقیده و مخالف آشتی‌ناپذیر طرز حکومتی بود که ملت
پنگوئن آزادانه برای خود اختیار کرده بود. این مرد از یهودیان کینه و بغض
شدیدی در دل می‌پرورانید و شب و روز در نهان و آشکار برای برقراری مجدد
رژیم سلطنت می‌کوشید. نابسامانی امور شخصی و بدی وضع زندگی وی که
روز به روز رو به وخامت بیشتری می‌رفت یش از پیش موجب احساسات
شدید سلطنت‌خواهی وی بود، زیرا او پایان یافتن دوره قمرمادی و نیاز مالی
خود را جز با ورود وارث تاج و تخت دراکوی کبیر به شهر آکا به هیچ طریق
دیگر ممکن نمی‌دانست.

شاهزاده وقتی به منزل خود در مهمانخانه مراجعت کرد از گاوصندوقی
که در اتاق خویش داشت يك بسته مراسلات قدیمی و مکاتبات سری بسیار
مهرمانه که از يك مستخدم خاین دولت به دستش رسیده بود بیرون آورد و

به مطالعه آنها پرداخت. از مجموع این مدارک و اسناد مستفاد می‌شد که رفیق قدیمش ژنرال گره‌توک دو سکول در خرید مهمات ارتش اخلاسهایی کرده و از یکی از صنعتگران موسوم به مالوری^۱ رشوه^۱ ناقابلی گرفته است، بخصوص متوجه شد که ناچیزی مبلغ رشوه راه هرگونه عذر و بهانه بر چنین وزیری که برای چنین مبلغ کوچکی خود را آلوده کرده است می‌بندد.

شاهزاده بار دیگر با حرص و ولع هرچه تمامتر اوراق و اسناد را فرائت کرد و سپس با کمال دقت و احتیاط دوباره در گاو صندوق نهاد و در آن را بست و یکسر به وزارت جنگ رفت.

شاهزاده رفتاری بسیار خشن و جدی داشت، به همین جهت وقتی رئیس دفتر وزارتت به وی اطلاع داد که وزیر کمسیون دارد و کسی را نمی‌پذیرد با يك مشت محکم آن بیچاره را نقش زمین ساخت، کارمندان دفتر را که جلو آمده بودند زیر لگد انداخت، مستخدمین نظامی و غیر نظامی را مشت و مال داد، مصدرهای خاصه^۲ وزیر جنگ را لب و دندان شکست، درها را به ضرب لگد از پاشنه‌کند، یکسر وارد اتاق وزیر گردید و به وی که متعجب مانده بود گفت: - کم حرف بزنیم ولی حسابی بزنیم. تو پیرزن هرزه و پست فطرتی هستی ولی صحبت تنها برسر این نیست. من از تو خواستم که گوش این ژنرال مونشن^۱، این روح خبیث جمهوری خواهان را بگیری و از ارتش بیرونش کنی اعتنا نکردی؛ گفتم مأموریتی به این ژنرال کلایپه^۳ خدمتگزار صدیق سلطنت طلبان که به خود من هم بسیار خدمت کرده است بدهی ولی تو احق نخواستی بدهی. از تو خواهش کردم این ژنرال تاندم^۴ فرمانده بندر آلکا را که يك روز در قایق پنجاه اشرفی پول از من دزدید و در آن روز که به جرم همدستی با دریاسالار شاتیون در دیوان جنایی محاکمه می‌شدم دستور داد به دستم دستبند بزنند به جای دیگری منتقل کنی، نکردی؛ از تو بونجه و سبوس خواستم ندادی، از تو تقاضای يك مأموریت محرمانه به کشور ماریسوینی کردم، قبول نکردی. تازه نه تنها هیچوقت به خواهشها و پیشنهادهای من ترتیب اثر نداده‌ای بلکه مرا به تمام وزرای همقطار خود شخصی جانی و خطرناک و ماجراجو معرفی کرده‌ای و من دستگیری خود را به وسیله پلیس از چشم تو خائن می‌بینم و بس... دیگر من از تو تقاضایی ندارم، فقط يك کلمه به تو می‌گویم که مردم ریخت نحس تو را زیاد دیده‌اند، دیگر برو و گورت را گم کن! برای جانشینی تو هم یکی از خودمان را به دولت جمهوری کتیف و نجس تو تحمیل خواهیم کرد.

1. Maloury

2. Monchin

3. Clapiers

4. Tandem

تو که می‌دانی من به قول خرد اهمیت می‌دهم. اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر استعفا ندهی پرونده «مالوری» و داستان کثافت‌کاری تو را در جراید منتشر خواهم کرد.

ولی ژنرال گره‌توک در برابر این همه جسارت و بی‌ادبی بی‌آنکه وقار و متانت ظاهری خود را از دست بدهد دست شاهزاده را گرفت و گفت:
— خره، آخر قدری آرام بگیر، من دارم يك نفر یهودی را به زندان می‌فرستم؛ دارم پیروت را به اتهام سرقت هشتاد هزار بسته یونجه به چنگ عدلیه می‌اندازم.

غضب شاهزاده به یکباره فرو نشست، لبخندی زد و گفت:

— راست می‌گویی؟

گره‌توک گفت: خواهی دید.

شاهزاده گفت: متشکرم گره‌توک، ولی چون انسان در مقابل تو باید همیشه هوای کار خود را داشته باشد من همین امشب این خبر خوش را منتشر می‌کنم. امشب مردم در کلیه جراید آکا خبر توقیف پیروت را خواهند خواند. و چون از آنجا دور می‌شد زمزمه‌کنان با خود گفت:

— بدبخت پیروت! من حدس می‌زدم که عاقبت خوبی نداشته باشد.

يك لحظه بعد، ژنرال پانتر به حضور وزیر آمد و گفت:

— حضرت اشرف، من الآن در قضیه هشتاد هزار بسته یونجه تحقیقات کافی

کردم، متأسفانه دلیلی علیه پیروت در دست نیست.

گره‌توک گفت: این چه حرفی است؟ باید دلیل پیدا کنید. عدالت چنین

ایجاب می‌کند که دلیل پیدا شود. فعلاً دستور بدهید که پیروت را فوراً توقیف کنند.

پیروت

تمام مردم کشور پنگوینی با يك دنیا وحشت و اضطراب از جنایت پیروت مطلع شدند و ضمناً يك نوع خرسندی و رضای خاطر احساس می کردند از اینکه چنین جنایت پلید و چنین سرقت بیشرمانه از يك نفر یهودی فقیر سرزده و مرتکب از نژاد اصیل پنگوئن نبوده است.

برای اینکه از علت واقعی این خرسندی و رضای خاطر آگاه شویم باید عقیده و نظر مردم پنگوینی را در آن ایام نسبت به یهودیان بزرگ و کوچک تشریح کنیم:

چنانکه در جای دیگری از این کتاب آورديم طبقه ثروتمند و مالدار و توانای جامعه پنگوئن از عیسویان و یهودیان تشکیل یافته بود. یهودیان جزو طبقه مذکور که تمام کینه و بغض ملت متوجه ایشان بود یهودیان بزرگ بودند؛ این یهودیان دارای املاک وسیعی بودند و بطوریکه شایع بود خمس ثروت منقول و غیر منقول مملکت را در دست داشتند. غیر از یهودیان بزرگ که اسباب وحشت جامعه شده بودند یهودیان کوچکي نیز وجود داشتند که وضع زندگی آنان متوسط بود و مردم به اندازه یهودیان بزرگ از ایشان متفر بودند ولی به آن اندازه از ایشان نمی ترسیدند.

در هر کشور متمدن ثروت شیء مقدسی به شمار می رود ولی در کشورهای دموکراسی تنها شیء مقدس همان ثروت است و بس. کشور پنگوینی نیز کشوری دموکراسی بود. در این کشور سه چهارم کمپانی مالی در لوای سرمایه های عظیم خود قدرت مطلقه داشتند و اختیارات و نفوذ ایشان به مراتب وسیعتر و مؤثرتر و مداومتر از قدرت وزرای جمهوری بود. وزرای جمهوری اربابان کوچک و بی اهمیتی بودند که تحت سلطه و نفوذ پنهانی کمپانیهای فوق انجام وظیفه می نمودند و این کمپانیها آنان از راه عادت دادن به رشوه خواری یا تهدید و تخویف و ادار می کردند که مخارج کشور را با دخالت و نظر ایشان انجام دهند و اگر پاکدامن و شریف می ماندند وجهه ایشان را از راه افترا و توهین

درجرايد خراب می کردند. گرچه اسرار مگوی صندوق سرمایه داران می بایست سراسر کشور را به خشم و نفرت آورد ولی ملاکان و صاحبان اراضی از بزرگ و کوچک چون با حس احترام به پول بزرگ شده بودند و جز پول هدف و قبله آمالی نداشتند و همگی کم یا زیاد صاحب اموال غیر منقول بودند لزوم همکاری و تعاون با سرمایه داران بزرگ را شدیداً احساس می کردند و چنین فهمیده بودند که تأمین و حفظ ثروتهای کوچک جز با حفظ ثروتهای بزرگ عملی نیست. بنا به مراتب همه نسبت به میلیاردهای یهودی مانند میلیاردهای عیسوی به يك اندازه احترام روحانی قائل بودند، و چون در همه افراد حس نفع پرستی بر حس نفرت می چربد همانقدر که از مرگ می ترسیدند از کم شدن مویی از سر يك میلیاردر یهودی گرچه مورد تفر و از جبار عمومی بود بیم داشتند.

نسبت به یهودیان کوچک چنین ملاحظاتی در کار نبود و اگر یکی از ایشان را به خاک افتاده می دیدند نه تنها دستش را نمی گرفتند بلکه لگدی نیز بر سرش می کوبیدند.

این بود که ملت پنگوئن وقتی فهمید مختلس خائن یکی از یهودیان فقیر است با خرمندی و نشاطی و حشانه از آن استقبال کرد، چه، می توانست بی آنکه توهینی به اعتبار و ثروت عمومی کرده باشد انتقام خود را از یهودیان بازستاند. در اینکه پیروت هشتاد هزار بسته بونجه دزدیده باشد هیچکس حتی يك لحظه هم تردید نکرد. تردید نکردند برای اینکه جهل مطلقى که در این قضیه بر مردم حکمفرما بود اجازه و فرصت تردید به کسی نمی داد و اصولاً تردید احتیاج به دلیل دارد زیرا مردم آنطور که بی دلیل باور می کنند بی دلیل تردید نمی کنند. تردید نکردند زیرا قضیه در همه جا شایع شده بود و حکم شیاع در نظر عامه در حکم اثبات است. تردید نکردند چون خواست عمومی این بود که فاعل این جنایت پیروت باشد، و مردم آنچه را می خواهند باور می کنند؛ از اینها گذشته فضیلت تردید در بشر بسیار نادر است و فقط در عده معدودی از مغزها نهالی از تردید می توان جست که تا تربیت نشود بار نخواهد داد. شك و تردید چیزی است عجیب و شیرین و فلسفی و برخلاف اخلاق و عالقدر و وحشت انگیز و سرشار از بدجنسی و شیطنت و زیان آور به حال اشخاص و ثروتهای ایشان و مخالف با نظام اجتماع و منافسی با سعادت و آرامش امپراتوریهها و شوم و بدفرجام برای بشریت و مخرب آیین خدایان و مایه وحشت و نفرت زمین و آسمان. باری قوم پنگوئن شك و تردید نمی دانست و ایمان کامل به مجرمیت پیروت داشت و این ایمان به زودی یکی از معتقدات ملی و یکی از حقایق مذهبی و شعاری از شعایر وطن پرستی او گردید.

پیروت در دادگاه سری محاکمه و محکوم شد.
ژنرال پانتر فوراً به نزد وزیر جنگ رفت و او را از نتیجه محاکمه آگاه ساخت و گفت:

«خوشبختانه قضات یقین به مجرمیت او داشتند زیرا مدرکی در دست نبود.
گره توك زمزمه کنان گفت:

«مدرک؟ مگر از مدرک چه می توان فهمید؟ دلیلی قاطع تر از اعتراف خود مجرم نمی توان یافت. مگر پیروت اعتراف نکرده است؟...
پانتر گفت: نه، ژنرال، اقرار نکرده است.

گره توك گفت: بعداً اقرار خواهد کرد و باید بکند؛ باید او را مصمم به اقرار کرد، به او بگویید که اگر اقرار کند به نفع خودش خواهد بود. به او وعده بدهید که اگر اعتراف کند به او ارفاق خواهند کرد و در مجازاتش تخفیف خواهند داد و او را خواهند بخشید. به او حالی کنید که در صورت اقرار یگناهیش را مسلم خواهند شناخت و وی را تجلیل و تکریم خواهند کرد. از احساسات مقدس او کمک بخواهید و بگویید به احترام وطن پرستی و بیرق ملی و نظم عمومی و به احترام سلسله مراتب و به فرمان خصوصی وزیر جنگ و به خاطر شرافت نظامی اقرار بکند... ولی پانتر، بگوینم، آیا تو مطمئنی که او تا کنون اعتراف نکرده است؟... آخر ما اعتراف ضمنی هم داریم، من جمله سکوت، خود يك نوع اعتراف ضمنی است.

پانتر گفت: ولی ژنرال این مردك خفه نمی شود و داریم مثل شغال زوزه می کشد و فریاد می زند که من بی تفصیرم.

گره توك گفت: پانتر، اعتراف مجرم گاهی هم از کثرت انکار نتیجه می شود. انکار مایوسانه هم يك قسم اعتراف است... بنا بر این پیروت اعتراف کرده است؛ حال باید شهودی برای اعتراف او اقامه کنیم و عدالت ایجاب می کند که این کار بشود.

در کشور پنگوینی غربی بندری بود موسوم به لا کریک^۱ که از سه خلیج کوچک تشکیل می یافت و در زمان قدیم کشتیها در آن خلیج لنگر می انداختند ولی امروز حوضچه های آن بندر از شن ولای پر شده و خالی و بدون استفاده افتاده است. در این بندر در تمام طول ساحل پست دریا، مردابهای وسیعی پراز خزه های سبز دیده می شد که بوی بسیار متعفن و زنده ای از آنها متصاعد بود و پشه های مالاریا روی آبهای را کد مرداب در سیر و زندگی بودند. در

آنجا، در نزدیکی دریا، برج بلند مربع شکلی قد برافراشته بود که به برج کامپانیل شهر و نیز شباهت بسیار داشت. در نزدیکی رأس این برج تیری چوبین در عرض دیوار دیده می‌شد که زنجیری به آن متصل بود و به انتهای آن زنجیر قفسی مشبك آویخته بودند که در زمان سلاطین سلسله دراکونید مأموران تفتیش عقاید کشور آلکا کشیشان ملحد از دین برگشته را در آن محبوس می‌ساختند. در این قفس که از سیصد سال باز، خالی مانده بود پیروت بیچاره زیر نظر شصت نفر زندانبان محبوس گردید. نگهبانان مذکور که در داخل برج مسکن گرفته بودند روز و شب او را از نظر دور نمی‌داشتند و در کمین بودند که اعترافی از او بشنوند تا در این باب گزارش لازم به وزارت جنگ بدهند زیرا گره توك از بس دقیق و محتاط بود که تا اعتراف مجرم را نمی‌شنید آرام نمی‌نشست و با آنکه به حماقت و سفاهت شهرت یافته بود در حقیقت مردی زیرک و دانا بود و حزم و دوراندیشی او را کمتر کسی داشت.

در این اثنا پیروت بدبخت که از حرارت آفتاب می‌سوخت و پشه‌های مالاریا تنش را می‌گزیدند، پیروت بینوا که از برف و باران و تگرگ خیس می‌شد و از شدت سرما می‌لرزید و یخ می‌کرد و توفان و باد قفسش را تکان می‌دادند، پیروت مظلوم که کلاغان گاه و بیگاه بر قفسش می‌نشستند و گوشش را از صدای منحوس و شوم خود می‌آزردند، اقرار نمی‌کرد و با يك قطعه چوب خلال که به خون خود می‌آغشت سند بیگناهی خویش را بر پاره‌های پیراهنش می‌نوشت؛ ولی دریغا که این اسناد خونین یا در امواج بی‌عاطفه دریا ناپدید می‌شدند یا به دست زندانبانان سنگدل می‌افتادند. با این وصف چند قهره از این قطعات خونین به دست مردم رسید ولی اعتراضات پیروت در دل کسی کارگر نیفتاد، زیرا اعترافات او را قبلاً منتشر کرده بودند.

کنت دومو بک یوز دندان

اخلاق و رفتار یهودیان کوچک نیز همیشه پاک و منزه نبود و اغلب اوقات از ارتکاب اعمالی که به نظر تمدن مسیحی سراپا عیب و زشتی است ابا نداشتند، معهذاً يك صفت بارز و پسندیده داشتند و آن اینکه از زمان پیغمبران بنی اسرائیل تا کنون حس حقشناسی و احترام نسبت به افراد خانواده و محبت خویشاوندی و علاقه به منافع قبیله را از دست نداده بودند. برادران و برادران ناتنی و اعمام و اعمام پدری و بنی اعمام و نوه اعمام و برادرزادگان و فرزندان ایشان و دایی‌ها و اقوام دورپدزی و مادری و کلیه خویشاوندان پیروت که جمعیت آنان به هفتصد نفر می‌رسید ابتدا همینکه از قضیه سرقت وی مطلع گردیدند همگی از این ضربت مهلك که بر پیکر فردی از افراد ایشان خورده بود از پادار آمدند و خود را در خانه‌های خویش محبوس ساختند و خاکستر بر سر و تن ریختند و چهل روز تمام به دستی که ایشان را به چنین کیفری رسانده بود نفرین کردند و به‌روزه و ریاضت پرداختند. پس از چهل روز به حمام رفتند و تصمیم گرفتند که يك دقیقه آرام ننشینند و بهیچ وجه از خستگی پروا نکنند و از خطرات تهراسند و به هر قیمتی شده بیگناهی و معصومیت پیروت را که خود در آن تردید نداشتند به عالمیان نشان دهند.

ایشان در بیگناهی پیروت تردید نداشتند و نمی‌بایست هم داشته باشند زیرا همانگونه که مجرمیت پیروت به جامعه مسیحی پنگوئن الهام شده بود معصومیت او نیز بر همکیشان و خویشانش مسلم و آشکار بود، زیرا اینگونه تحولات روحی و فکری در انسان، نهانی و درخفا روی می‌دهد و جنبه اسرار آمیز به خود می‌گیرد و به جای حقایق و معتقدات مذهبی در نهاد او ملکه می‌شود. باری هفتصد نفر پیروتی با جدیت و احتیاط هر چه بیشتر دست به کار شدند و مخفیانه به کاوشها و جستجوهای دقیق پرداختند. همه جا می‌رفتند و در هیچ جا دیده نمی‌شدند. گفتمانی مانند راهنمای اولیس قهرمان یونانی آزادانه در زیر زمین طی طریق می‌کردند و کسی ایشان را به چشم

نمی‌دید.

سپس در دفاتر و شعب وزارت جنگ نفوذ کردند و با لباس مبدل به قضات و مدیران دفاتر محاکم و شهود قضیه نزدیک شدند و تازه در آنجاها پی به کاردانی و مهارت و فهم و کیاست گره توك بردند زیرا نه شهود اطلاعی از قضیه داشتند و نه قضات و مدیران دفاتر چیزی در این باره می‌دانستند. فرستادگان جمعیت حتی توانستند خود را به پیروت برسانند و در حینیکه غرش طوفانهای دریایی و آوای شوم و ناهنجار کلاغان به گوش می‌رسید سؤالاتی از وی بکنند ولی بی‌نتیجه بود زیرا خود محکوم نیز چیزی نمی‌دانست.

هفتصدتن پیروتنی نمی‌توانستند دلایل اتهام را مخدوش سازند زیرا با آن مواجه نشدند و مواجه نشدند زیرا اصلاً دلیلی وجود نداشت که با آن مواجه بشوند، و عجب در این بود که دلایل مجرمیت پیروت در همان «عدم» صرف محاط بود و دست کسی به آن نمی‌رسید. گره توك با کبر و غرور تمام قیافه هنریشه حقیقی به خود می‌گرفت چنانکه یکروز به ژنرال پانتر گفت:

این محاکمه شاهکار بزرگی است و از هیچ بوجود آمده است. هفتصد نفر پیروتنی از روشن کردن قضیه کاملاً ناامید شده بودند تا يك روز ناگهان از يك نامه مسروقه کشف کردند که اصلاً هشتاد هزار بسته یونجه‌ای وجود خسارچی نداشته و فقط مرد مشخصی از نجبای درجه اول موسوم به کنت دوموبك چنین یونجه‌ای به دولت فروخته و پول آن را نیز گرفته ولی تاکنون یونجه‌ها را تحویل نداده است، زیرا این مرد گرچه از اخلاف ثروتمندترین مالکان پنگوینی قدیم بود و مورثان او یعنی خانواده موبك یوزندگان در زمان قدیم مالك چهار دوک‌نشین و شصت کنت‌نشین و ششصد و اوزده مارکی نشین و بارون‌نشین بودند و خلاصه عشر املاك و اراضی کشور را داشتند مع هذا این کنت محترم که وارث ایشان بود فعلاً به اندازه يك کف دست زمین نداشت و به هیچ وجه قادر نبود حتی يك دسته یونجه از املاك موهوم خود درو کند و به دولت بدهد، و تصور اینکه فروشنده یونجه بتواند يك پرکاه یا يك پشیز از مالك دیگر یا از تجار شهر بگیرد و دین خود را به دولت بپردازد نقش بر آب بود و چنین استطاعتی از موبك امکان عقلی نداشت زیرا همه مردم بجز وزرای جمهوری و کارمندان دولت می‌دانستند که استخراج روغن

از سنگ آسان‌تراز وصول يك دينار از جناب کنت دوموبك يوزدندان است. هفتصد نفر پیرونی پس از کشف این قضایا تحقیقات عمیق و کافی در باب عواید مالی و وسیلهٔ امرار معاش کنت دوموبك کردند و به این نتیجه رسیدند که این مرد موقر محترم عواید اصلی خود را از يك فاحشه‌خانه به دست می‌آورد که در آنجا زنان کریم‌الطبع آلکا به هر رهگذری دو ژامبون نرم می‌دادند و يك سوسیسون تحویل می‌گرفتند.

پیرونیون پس از کشف این قضایا بلافاصله به جامعه اعلام کردند که سارق هشتاد هزار بسته یونجه کنت دوموبك است و بیخود به جای او بدبخت یگناهی را محکوم و در قفس کرده‌اند.

موبك از خانوادهٔ مشهوری بود و با سلطنت‌طلبان ارتباط نزدیک داشت. در کشورهای دموکراسی به اشرافیت و اصل و نسب بیش از هر چیز احترام می‌گذارند. موبك در ارتش پنگوینی هم خدمت کرده بود و قوم پنگوئن از روزی که همه سرباز شده و خلق و خوی نظامی‌گری گرفته بودند ارتش خود را به حد پرستش دوست می‌داشت.

موبك در میدانهای جنگ به دریافت نشان صلیب مفتخر شده بود و این نشان در میان قوم پنگوئن علامت فتح و افتخار است چنانکه آن را بر ناموس ز نشان نیز مقدم می‌شمارند.

وقتی اعلام جرم هفتصد نفر پیرونی علیه کنت دوموبك منتشر گردید مردم پنگوینی به طرفداری از سرباز قدیمی خود به ایشان اعتراض کردند و به غرض درآمدند و مخصوصاً مجازات بسیار سختی دربارهٔ چنین مفتریان بیشرمی از پیشگاه عدل ملت خواستند.

موبك از نجای غیور بود و به ازاء چنین توهینی که تاب تحمل آن را نداشت رقیبان خود را با شمشیر و قمه و هفت تیر و تفنگ و چماق به مبارزه طلبید و در نامهٔ مشهوری که به آنان نوشت چنین گفت:

«ای یهودیان کثیف ملعون، شما خدای بزرگ من عیسی مسیح را به‌دار آویختید و شرم نکردید، حال به سراغ من آمده‌اید، ولی بدانید که من مثل آن حضرت مظلوم و بی‌دست و پا نیستم و گوش هر هفتصد نفرتان را خواهم برید و به ماتحت همهٔ شما اردنگ خواهم زد...»

رئیس دولت در آن ایام مردی بود دهقان که او را روبن‌عسلی^۱ می‌نامیدند. این شخص نسبت به فقرا و بیچارگان سخت‌گیر و خشن و نسبت

به متفندان و توانگران بسیار رئوف و مهربان بود؛ مردی بود بسیار ترسو و از این گذشته چیزی جز نفع شخصی در نظر نداشت.

روبن عسلی طی اعلامیه بالابندی که به عنوان ملت صادر کرد خود را ضامن بی گناهی و شرافت موبك قرار داد و هر هفتصد نفر پیرونی را مفتری دانست و به دادگاه جنایی کشانید. دادگاه نیز همگی را به جرم افترا و توهین به مجازاتهای تریبی و تزدیلی و جرایم نقدی هنگفت محکوم ساخت و حکم به پرداخت تمام خسارات و زیانهای مورد مطالبه کنت دوموبك صادر کرد.

چنین بنظر می رسید که بیچاره پیروت بایستی مادام العمر در قفس نفرت-انگیز خود که نشیمنگاه کلاغان بود محبوس بماند.

ملت پنگوئن هم مایل بود مجرمیت پیروت را ثابت کند و وی را گناهکار بداند ولی دلایلی که در این باره به دست می آمد همه قابل توجه نبود و اغلب دلایل ضدونقیض هم در میان آنها یافت می شد.

افسران ستاد ارتش در این کار کوشش و حرارت بی اندازه ای نشان می دادند و تنی چند از ایشان از جاده حزم و احتیاط نیز خارج می شدند، مثلاً در حالیکه وزیر جنگ سکوت و خاموشی پرمعنایی اختیار کرده بود ژنرال پاتر رئیس ستاد بر عکس او، سخنرانیهای پی در پی در این باره می کرد و مجرمیت پیروت را هر روز صبح در کلیه جرایم مرکز به رخ مردم می کشید. این کار خوب نبود و اگر اصلاً چیزی در این باره نمی گفتند و به سکوت برگزار می کردند شاید بهتر می بود زیرا مجرمیت پیروت در نظر مردم چیزی ثابت و مسلم می نمود و بدیهیات و مسلمات را نیازی به اثبات نیست. این همه استدلال ممکن بود اذهان عمومی را مشوب کند و ایمان کامل جامعه را از قوت و استحکام بپندازد. بعلاوه هر چه بیشتر برای مردم دلیل می آوردند مردم بیشتر تردید حاصل می کردند.

از اینها گذشته استدلال بسیار اگر در جای دیگری غیر از کشور پنگوینی می شد شاید آنقدرها خطر در بر نداشت زیرا در سایر نقاط عالم افکار مردم از تمرین و تجربه زیاد قوت گرفته و قادر به تعمق در مسائل مشکل است و به بحث در موضوعات شك و یقین فلسفی راغب و شایق؛ در پنگوینی چنین افکاری نادر بود و اگر هم بود صاحبان آن آزادی سخن نداشتند و ملت هم به هیچ وجه حاضر نبود به حرفشان گوش بدهد. با این وصف به هر کس هم می گفتند یا کر بود و یا خود را به کری می زد. یهودیان بزرگ نیز که همه از میلیاردرهای آلکا بودند وقتی از پیروت سخن

به میان می‌آمد می‌گفتند: «ما او را نمی‌شناسیم» اما در نهان به فکر خلاصی او بودند. این محافظه‌کاران از نظر علاقه و دل‌بستگی تامی که به ثروت خود داشتند جنبه احتیاط را از دست نمی‌دادند، ولی در عین حال آرزو داشتند که دیگران رسماً در خلاصی پیروت بکوشند و در این راه کمتر خجالت و کمرویی بخرج دهند. عاقبت گویی مقدر بود که آرزوی ایشان جامه عمل بپوشد.

کلمبان

چند هفته پس از محکومیت هفتصد نفر پیروتی، مردی کوتاه قد و نزدیک بین و عبوس و پشم آلود یک روز صبح با یک سطل سریش و یک نردبان کوتاه و یک بسته اعلان از خانه خود خارج شد و در کوچه‌های شهر آلکا به حرکت درآمد و این اعلانها را به دیوارها می‌چسباند. بر روی اعلان با حروف درشت نوشته شده بود:

«پیروت بیگناه و موبک مجرم است»

سر و وضع و قیافه این شخص به متصدی چسباندن اعلان شباهت نداشت. این مرد که او را کلمبان می‌نامیدند کسی بود که یکصد جلد کتاب راجع به علم الاجتماع کشور خود تألیف کرده بود و در شمار بزرگترین و فعالترین نویسندگان آلکا محسوب می‌شد.

کلمبان پس از این که به قدر کافی در قضیه پیروت به تفحص و تحقیق و تفکر پرداخته و بیگناهی آن بیچاره را مسلم دیده بود با این کیفیت که به نظری بهتر ممکن بود به نظر ملت یاباید به نشر اعلان بیگناهی پیروت می‌پرداخت.

کلمبان توانست بی‌رادع و مانع چند اعلان در کوچه‌های خلوت شهر بچسباند ولی همین که به کوچه‌های پرجمعیت رسید هر بار که از نردبان بالا می‌رفت مردم کنجکاو در زیر پایه آن جمع می‌شدند و از حیرت و خشم مهر

1. Colomban و منظور از این شخص همان امیل زولا نویسنده بزرگ فرانسوی است که دفاع شرافتمندانه او از دریفوس افسر یهودی در تاریخ فرانسه معروف است. م.

سکوت بر لب می زدند و نگاههای ترسناک و پسر تهدید به وی می دوختند و کلمبان نیز با خونسردی خاصی که لازمه شجاعت و نزدیک بینی او بود تحمل می کرد.

کلمبان بی آنکه توجه کند که دربانان مؤسسات و دکانداران خیابان هر بار بر اثر پای او اعلان چسبانده را از دیوار می کنند و به دور می اندازند سطل و نردبان و بسته خود را برمی داشت و به راه می افتاد و کسودکان باز یگوش دبستان که شتابی در رسیدن به مدرسه نداشتند زنبیلها به زیر بغل و کیفها بر پشت به دنبال او می رفتند.

کلمبان با کمال جدیت و خونسردی به عمل خود ادامه می داد. چندی نگذشت که علاوه بر نگاههای غضب آلود و ابراز نفرتهای توأم با سکوت، با اعتراضات و زمزمه های مخالفت آمیز نیز مواجه گردید و لسی کلمبان چنان از خود بیخود بود که گویی چیزی نمی دید و چیزی نمی شنید. وی همین که داخل کوچه سنت اور بروز شد و نردبان را گذاشت و اعلانش را چسباند جمعیت یکباره به هیجان آمد و کاسه خشم و غضبش لبریز شد، و فریادهای وحشت انگیز «خائن، دزد، جانی، بیشرف» به آسمان رفت. زنی در آن نزدیکی پنجره اتاقش را باز کرد و یک جعبه زباله بر سرش ریخت، و درشکه چی شربری با یک ضربه شلاق کلاهش را از سرش پراند و به آن طرف کوچه انداخت. از این حرکت مهمه مردم از شادی بلند شد و همه به ریش کلمبان خندیدند. در این اثنا شاگرد قصایی هرزه و لات خود را به کلمبان رسانید و آن بیچاره را از بالای نردبان با سطل سریش و قلم مو و بسته اعلان به میان نهی انداخت. آنگاه قوم پنگوئن از ابراز این احساسات وطنی به خود بالیدند و عظمت میهن را دریافتند.

کلمبان از زمین برخاست و با تنی غرق گل و لجن و دست و پای شکسته ولی آرام و خونسرد و بی آنکه خطلی بر تصمیمش وارد آمده باشد شانه های خود را بالا انداخت و زمزمه کنان گفت:

— ای وحشیان زشت رفتار!...

سپس متوجه شد که عینکش هنگام سقوط در نهر آب افتاده است، لذا چهار دست و پا در میان آب به جستجو پرداخت و آن را پیدا کرد. وقتی بیرون آمد لباسش از یقه تا دامن از هم دریده و شلوارش پاره شده بود. با این وصف باز خشم و غضب مردم علیه او بیشتر شد.

در آن طرف کوچه مغازه بزرگ سقط‌فروشی و میوه‌فروشی سنت اوربروز واقع شده بود. وطن‌پرستان هرچه در جلو آن مغازه بود، از نارنج و لیمو و پرتقال و کوزه‌سربا و جعبه‌شکلات و شیشه‌ترشی و بطری شراب و قوطی ساردین و ران و روده‌خوک و جعبه روغن و کیسه نخود و لویا و غیره برداشتند و بسر و کله کلمبان کوفتند.

کلمبان از زیر این سیل مهیب اغذیه و اطعمه بیرون آمد و با تنی کوفته و لباسی پاره و پایی شل و چشمی کور راه خود را در پیش گرفت. پادوهای دکانها و شاگردان نانوايي و دزدان شبگرد و شهریان بیکار و کودکان و لنگردکه بر تعداد آنان دقیقه به دقیقه افزوده می‌شد وی را دنبال کردند و همه به صدای بلند می‌گفتند:

«خائن را بگیرید، بگیریدا در آب خفه‌اش کنید!»

این سیل جمعیت وحشی و بی‌عاطفه در مسیر تمام خیابانها دست از تعقیب کلمبان برنداشت تا وارد خیابان سن مائل شد. آنجا پلیس به انجام وظیفه مشغول بود. در سر تمام پیچهای چهارراه سن مائل و اطراف آن پاسبانان دست بر قبضه شمشیر ایستاده بودند و همینکه این دسته را دیدند جلو ایشان افتادند و سر درپی کلمبان نهادند. بدبخت چیزی نمانده بود که به دست پلیس بیفتد که ناگاه با چشم باز در مجرای گندابرو زیرزمینی افتاد و بدین وسیله از مهلکه نجات یافت.

کلمبان شب را در آن گنداب و حشتر، در ظلمت و تاریکی فاضل-آبهای متعفن پرگند و کثافت و در میان موشهای چاق آب کشیده بسر برد. در آن دخمه گندیده باز به فکر کوشش و فداکاری خود بود و هر دم قلب بزرگش از رحم و شفقت و شجاعت و جوانمردی لبریز می‌شد. همینکه سپیده دم شعاع پریده‌رنگی به کنار دریچه تاق گندابرو افکند کلمبان از جا برخاست و با خود گفت:

— آن‌طور که من تشخیص می‌دهم نبرد ما بسیار سخت و خونین خواهد

بود.

کلمبان یسدرنگ به تدوین و تنظیم رساله‌ی جامعی پرداخت و طی آن کاملاً ثابت و مدلل نمود که پیروت ییگناه بوده و اصولاً نمی‌توانسته است هشتاد هزار بسته یونجه‌ای را که هرگز به انبار علیق لشکر وارد نشده بوده بدزدد، زیرا موبک با اینکه تا دینار آخر بهای یونجه را گرفته بوده اصلاً يك شاخه آن را تحویل نداده بوده

است.

کلمبان پس از اینکه از نوشتن این رساله فراغت یافت به توزیع آن در کوچه‌های شهر آلکا پرداخت. ملت از خواندن آن امتناع می‌کردند و آن را با خشم و غضب از هم می‌دریدند. دکانداران مشت‌های گره کرده خود را به پخش کنندگان این یادداشت نشان می‌دادند و ایشان نیز در حالیکه کدبانوان غضبناک سردر عقبشان می‌نهادند و دسته جارو بر کمر و پشتشان می‌نواختند فرار می‌کردند.

کله‌ها از هیجان گرم شد و جوش و خروش مردم تمام روز ادامه یافت.

شب‌ها، دسته‌های الواط ژنده‌پوش با قیافه‌های خشن و وحشی در کوچه‌های شهر به گردش در می‌آمدند و عربده می‌کشیدند و می‌گفتند: «مرده باد کلمبان!». وطن‌پرستان غیرتمند دسته دسته یادداشتهای کلمبان را از بغل کتابفروشان دوره گرد به‌زور بیرون می‌کشیدند و بر سر میدانهای عمومی آتش می‌زدند و با دختران ماهر خسار که جامه‌ها تا ناف بالا زده بودند شاد و خندان حلقه می‌ساختند و می‌رقصیدند.

آنان که حرارتشان بیشتر بود رفتند و شیشه‌های خانه کلمبان را که چهل سال تمام در صلح و صفای مطلق و با کدیمین و عرق جبین در آن زیسته بود شکستند. نمایندگان مجلس سنا و شورا مضطرب شدند و از رئیس دولت استیضاح کردند که برای جبران این توهینها و تجاوزهای بیش‌مانه کلمبان به شرافت ارتش ملی و به امنیت کشور به چه اقدام مجدانه‌ای برخاسته است. روبن‌علی، رئیس‌الوزرای کشور پنگوئن جسارت کلمبان بی‌حیا را تقبیح کرد و در میان کف زدن شدید نمایندگان اعلام داشت که به زودی این جنایتکار و قبیح را در برابر میز محاکم صالحه حاضر خواهد کرد تا جوابگوی توهینها و افتراهای بی‌اساس و خیانتکارانه خود باشد.

در آن جلسه وزیر جنگ به پای میز خطاب‌ه خواسته شد. وی با قیافه دیگری در برابر نمایندگان حاضر گردید. این بار دیگر حالت همیشگی را نداشت یعنی مانند غازهای مقدسی که اغلب در قلعه‌های روستایی کشور پنگوئینی نگاهداری می‌شوند گردن نمی‌کشید و سینه پر باد جلو نمی‌داد، بلکه مانند نقش کرکسی که به علامت توهین روی جگر دشمنان میهن نشان می‌دهند با موی سیخ شده و گردن آویخته و دهان باز جلوه گر شد. در میان سکوت پرابهت و پروقار مجلس به سخن درآمد و تنها این چند کلمه را گفت:

—من قسم می‌خورم که پیروت دزد جنایتکاری است!
وقتی این سخن وزیر جنگ در کشور پنگوینی منتشر گردید و به گوشها
رسید وجدان عمومی را تسکین بخشید.

پدران روحانی، آگاریک و کورنموز کشیش

کلمبان با بهت و حیرت ولی با خونسردی و متانت بار بیمهری ملت پنگوئن را تحمل می کرد. هیچگاه نمی شد که از خانه بیرون آید و مردم به دنبالش نیفتند و سنگسارش نکنند؛ به این جهت دیگر از خانه بیرون نمی آمد و روز و شب در اتاق کار خود می نشست و با همان لجاجت مردانه یادداشتهای تازه ای در باب بیگناهی اسیرمظلوم قفس می نوشت. در این اوان، مابین خوانندگان نادری که آثار او را می خواندند ده دوازده نفری پیدا شدند که دلایل متین و منطقی کلمبان آنان را متأثر و متوجه ساخت و بتدریج در مجرمیت پیروت تردید کردند. این اشخاص مفهومات خود را با اقربا و نزدیکان خویش در میان نهادند و کوشیدند تا نوری را که از آثار کلمبان بر آینه مغزشان تابیده بود به اطراف خود پراکنند؛ یکی از ایشان دوست و معاشر روبن عسلی رئیس دولت بود که از شك و تردید تازه خود در مجرمیت پیروت با وی سخن گفت و از آندروز بیعد دیگر رئیس دولت او را به حضور پذیرفت.

یکی دیگر نامه سرگشاده و مستدلی به وزیر جنگ نوشت و از وی توضیحات کافی در باب پیروت خواستار گردید. سومی موسوم به کردانیک^۱ که از تمام خوانندگان آثار کلمبان رشیدتر و خطرناکتر بود نوشته هجایی بسیار شدیدالحنی منتشر ساخت.

بهت و حیرت زایدالوصفی قوم پنگوئن را دربر گرفت. همه می گفتند که مدافعان پیروت خائن، اجیر یهودیان بزرگ شده اند. ملت به این اشخاص نیز نام «پیروتی» داد و وطن پرستان غیور قسم یاد کردند که همه را به دیار عدم رهسپار سازند.

در جمهوری وسیع پنگوینی بیش از هزار یا هزار و دوست نفر پیروتی وجود نداشت ولی ملت چنین تصور می کرد که عده ایشان بسیار

زیاد است و در همه جا وجود دارند و حتی بعضیها از این می ترسیدند که نکند در گردشگاهها و مجامع و مجالس و سالونهای عمومی یا در منزل بر سر میز غذاخوری و حتی در بستر زناشویی نیز با ایشان مواجه باشند و ملتفت نشوند. نصف جمعیت کشور به نصف دیگر ظنین و بدگمان بود و نفاق و اختلاف آتش به آلکا زد.

آگاریک کشیش در این اوقات مدیر مدرسه بزرگی بود که اطفال نجبا و اشراف کشور در آن تحصیل می کردند. این مرد با کمال دقت و تشویش مراقب جریان اوضاع بود. بدبختیها و سوء تصادفاتی که برای کلیسا و روحانیت مسیحی پیش آمده بود اثری در این کشیش ریاکار نداشت و او همچنان نسبت به شاهزاده کروشو وفادار مانده بود و امید و آرزوی برقراری تاج اژدها و جلوس وارث سلاطین دراکونید را بر تخت سلطنت در دل می پرورد.

به نظر آگاریک چنین می آمد که حوادث جاری و آتی کشور و وضع روحی ملت که در عین حال باهم را بطنه علت و معلولی دارند، و همچنین اغتشاشات مردم و نتایج حاصل از آن در صورتیکه با عقل و تدبیر و فهم و سیاست کشیش مدبری چون او به خوبی هدایت شود و یا عمداً منحرف گردد قادر خواهد بود، در شرایط استفاده از زمان و مکان، حکومت جمهوری را واژگون سازد و قوم پنگوئن را وا دارد تا اساس سلطنت را تجدید و شاهزاده کروشورا که فضیلت و تقوای او مایه تسلی و قوت قلب مؤمنان است به تخت سلطنت بازگرداند.

آگاریک با این اندیشه کلاه سیاه خود را که لبه های بلند آن چون بال فرشته شب سایه افکن بود بر سر نهاد و راه جنگل کونیل را در پیش گرفت و به سوی کارخانه ای که همکار محترمش کورنموز کشیش در آن به کشیدن شراب صحت بخش سنت اوربرز مشغول بود حرکت کرد.

صنعت و کسب کشیش مقدس کونیل که در زمان سقوط شاتیون ضربت سختی خورده بود کم کم جان می گرفت. صدای قطار - های حامل کالای متبرک کورنموز به گوش می رسید و در زیر انبارهای کارخانه صدها یتیم کرباس پوش به پر کردن بطریها و میخ کردن صندوقها مشغول بودند.

آگاریک کورنموز محترم را در میان اجاقها و قرع و انبیقها پیدا کرد. چشمان جذاب آن پیرمرد بار دیگر برق و جلای یاقوت گرفته و کله

سفیدش صافی و درخشندگی نخستین را باز یافته بود.
آگاریک بدو تجدید فعالیت آزمایشگاه و کارخانه و پیشرفت مجدد
صنعت شرابسازی را به کورنموز تبریک گفت:

کورنموز تشکر کرد و گفت:

— خدا را سپاس می‌گذارم که کارها از نور رونق گرفت. راستی برادر
تو خود دیده بودی که کارخانه من به چه وضع فلاکت‌باری افتاده بود. دیگر
لازم نیست چیزی بگویم.

آگاریک سر بر گرداند ولی کورنموز ادامه داد:

— شراب سنت‌آور بروز باردیگر رونق نخستین را به دست آورده است.
گرچه تکلیف این کارخانه روشن نیست زیرا قوانینی که علیه ما وضع کرده‌اند
هنوز لغو نشده و فقط به حال تعویق و تعلیق افتاده است.

کورنموز این را گفت و چشم یا قوت‌فام خود را به آسمان دوخت.

آگاریک دست بر شانه او گذاشت و گفت:

— کورنموز عزیزم، این کشور بدبخت ما چه منظره فلاکت‌باری پیدا
کرده است! همه جا نافرمانی و لجام‌گسیختگی و هرج و مرج و خودسری
حکمرماست؛ همه جا خودپرستان و شورش‌طلبان و فتنه‌جویان سر بلند کرده‌اند.
این گروه شاید پس از آنکه قوانین الهی را زیر پا گذاشتند در برابر قوانین
بشری نیز به صف آرایی پرداخته و به مخالفت برخاسته‌اند. این نکته مسلم
است که هر گاه کسی بخواهد فردخویی برای جامعه خود باشد باید مسیحی
واقعی و مؤمن حساسی باشد ولی ایمن خیره‌سر کلمبان لعین پیرو و مرید
شیطان است و گروهی از جانبان و خیانتکاران نقشه شوم او را دنبال می‌کنند.
اینان می‌خواهند تمام لجامهای اجتماعی را بگسلند و همه قید و بند های
بشریت را زیر پا بگذارند و از کلیه رشته‌ها و پیوندهای مقدس مذهب آزاد
گردند و از زیر بار قوانین و مقررات مذهبی که برای نجات و رستگاری
ایشان وضع شده است شانه خالی کنند. این گروه ضربات خائثانه بر پیکر
وطن می‌زنند تا بتوانند آن را مرعوب و مطیع و منقاد اراده خویش سازند
غافل از اینکه عاقبت در زیر بار نفرت و بی‌اعتنایی و قهر و خشم ملت خرد
خواهند شد؛ و این همان گردایی است که به دست کفر و بیدینی و آزادی
فکر و عقیده و خودسری و ادعای عجیب خودمختاری و هرج و مرج طلبی،
ایشان را در کام خود فرو برده است.

کورنموز سری تکان داد و گفت:

— برادر، سخنان شما بیشک صحیح است ولی باور کنید که گرفتاری

عرق‌کشی و شرابسازی مرا از توجه به امور عمومی و سیاسی کشور باز داشته است. فقط می‌دانم که مردم از پیروتنامی صحبت می‌کنند، بعضی می‌گویند مجرم است و عده‌ای معتقدند که بیگناه است؛ ولی من از دلایل موافق و مخالف که به هیچ یک از طرفین هم مربوط نیست سر در نمی‌آورم.

آگاریک مقدس یکدفعه تند شد و گفت:

— مگر شما در مجرمیت پیروت تردید دارید؟

کورنموز گفت: من نمی‌توانم تردید داشته باشم زیرا در این صورت با قوانین کشور خود مخالفت کرده‌ام و حال آنکه رعایت احترام قوانین مملکت مادام که متناقض و متباین با قوانین الهی نباشد بر ما واجب است. پیروت مقصر است زیرا محکوم شده است و اگر بیش از این درباره مجرمیت یا معصومیت او اظهار عقیده کنم مثل این است که اختیار و قدرت خود را بالاتر از قضات قانونی مملکت می‌دانم، و خدا مرا از چنین خیال باطلی به دور بدارد. بعلاوه دیگر اظهار عقیده در این باب عملی لغو و بیهوده است زیرا کار از کار گذشته و پیروت محکوم شده است، و اگر محکومیت او به دلیل مجرمیت نباشد چون محکوم شده است مجرم است و نتیجه این هر دو امر یکی است. همانطور که هر فردی در این مملکت به مجرمیت او ایمان دارد من نیز اعتقاد دارم و تا زمانی که عدالت عمومی به من امر می‌کند من به این قضیه عقیده مندم زیرا فرد عادی حق دخالت در این مسائل را ندارد و فقط قاضی است که می‌تواند بیگناهی یا بزه‌کاری متهمی را اعلام کند. عدالت بشری با وجود خطاهای فاحش و در ماهیت محدود و ناتوان خویش قابل احترام است و البته این خطاها هم غیر قابل جبران نیست منتهی اگر قضات نتوانستند در دنیا به ترمیم آن پردازند خداوند عالمیان در آخرت جبران خواهد کرد. از همه اینها گذشته من به این ژنرال گره‌توک اعتماد کلی دارم و به نظر من گرچه به ظاهر چنین نمی‌نماید ولی از تمام اشخاصی که به وی حمله می‌کنند داناتر و با هوش‌تر است.

آگاریک گفت: مرد عزیز، قضیه پیروت امروز به جایی کشیده است

که ما با در دست داشتن سرمایه کافی و کمک خداوند می‌توانیم آن را به میل خود و به نفع مرام خود بگردانیم و بالتیجه ثمرات نیکو و مطلوبی از آن بگیریم. با دخالت در این مسئله می‌توانیم معایب حکومت جمهوری یعنی این رژیم کثیف ضد مذهب را آفتابی سازیم و ملت را وادار کنیم تا طوعاً در راه احیای رژیم سلطنت و استقرار تخت و تاج سلاطین درآکونید و تجدید

شون و افتخارات کلیساهای مسیح قد برافرازد. لیکن برای تحقق بخشیدن به این نقشه، ملت باید روحانیون ورؤسای مذهبی را در صف اول این مبارزه مقدس مشاهده کند و تشویق و تحریک شود. حال برخیز تا علیه دشمنان ارتش قیام کنیم و برضد اهانت کنندگان به قهرمانان ملی به مبارزه پردازیم و یقین داشته باش که تمام افراد ملت به دنبال ما خواهند آمد.

کورنموز سری به علامت یأس جنباند و زمزمه کنان گفت:

اینقدر هم خوش بین مباش! تمام افراد ملت که اغراق است، شاید خیلی کمتر باشد. البته حس می کنم که قوم پنگوئن هوس جنگ و نزاع با هم دارند ولی عاقبت به خرج ما آشتی خواهند کرد و ما فقط مخارج جنگ ایشان را پرداخته ایم و بس. این است که من از تو برادر عزیز خواهش می کنم اگر می شنوی پای کلیسا را به این ماجرا مکش.

آگاریک گفت: شما که از فعالیت و پشت کار من آگاهید از حزم و دوراندیشی من نیز مطلع خواهید شد. من به هیچ وجه کلیسا را بدنام نخواهم کرد. برادر عزیز، من از شما فقط سرمایه ای می خواهم که با آن داخل نبرد شوم، دیگر کاری به کار شما نخواهم داشت.

کورنموز بسیار کوشید تا از پرداخت مخارج اقداماتی که به نظر او جز بدنامی و رسوایی و ضرر ثمری نمی داشت سر باز زند ولی آگاریک با بیانات مهیج و مؤثر و تهدیدآمیز خود دست از سرش برنداشت. عاقبت در برابر تهدیدها و التماسها و وعده و وعیدهای پرحرارت همکار دینی خود تسلیم شد و با سری افکنده و پایی لرزان به حجره محقر خویش که فقر و سادگی روحانی از سرتاپای آن مشهود بود رفت. در داخل حجره و در پای دیواری که با آهک، سفید کرده بودند و در زیر شاخه متبرک شمشاد، گاو صندوق بزرگی میخکوب شده بود. کورنموز آهی کشید و در گاو صندوق را باز کرد و از میان آن يك بسته كوچك اسكناس درشت برداشت و با دستی لرزان و مردد به آگاریک داد.

آگاریک در حالیکه بسته اسکناس را در جیب عبای خود جا می داد تشکر کرد و گفت:

— کورنموز عزیزم، تردید نداشته باشید که این قضیه پیروت را خدا برای ما پیش آورده است تا بدان وسیله افتخار و شرافت از دست رفته کلیسا های پنگوینی را احیاء کنیم.

کورنموز آه دیگری کشید و گفت:

...خدا کند که همینطور باشد.

سپس همینکه در آزمایشگاه صنعتی خود تنها ماند با چشمی نمناک و قلبی غمناک به تماشای اجاقها و قرع و انبیه‌های خویش پرداخت.

هفتصد نفر پیروتی

برکینه و نفرت عمومی نسبت به هفتصد نفر پیروتی روزبه‌روز می‌افزود. هر روز در کوچه‌های شهر آلکا دو یا سه نفر از ایشان را به طرز مرموزی به قتل می‌رساندند. يك روز یکی را در انظار عمومی مضروب ساختند، یکی دیگر را به رودخانه انداختند، سومی را به قبر اندودند و در پسر مرغ غلتاندند و در خیابانهای شهر، در جلو چشم مردم شاد و خندان، گرداندند و بینی چهارمی را سروانی از افسران هنگک مثله کرد. دیگر هیچ کس از این گروه جرأت نمی‌کرد در اجتماع مردم یا در بازیهای تنیس یا در مسابقه‌ها ظاهر شود و حتی برای مراجعه به بانك مجبور بودند مخفیانه رفت و آمد کنند.

شاهزاده بوسنوس که از دشمنان خونی این عده بود تصمیم گرفت به یکباره جلو جسارت ایشان را بگیرد و یشرمی و گستاخی آنان را کیفر دهد. لذا در این باب با کنت کلنا و مسیو بیگور و مسیو ترومل و ویکنت‌البو به مشاوره پرداخت و باهم انجمن بزرگی به نام انجمن «ضد پیروت» تشکیل دادند. افراد شهری هزار هزار و سربازان جوخه جوخه و دسته دسته و فوج فوج و لشکر لشکر و سپاه سپاه به انجمن می‌پیوستند و ساکنان ایالات و بخشها و دهات و قصبات نیز الحاق خود را به این انجمن اعلام می‌داشتند.

مقارن همین اوان، يك روز وزیر جنگ نزد رئیس ستاد خود، ژنرال پانتر رفت و با کمال تعجب مشاهده کرد که در اتاق بزرگ دفتر کاروی که سابقاً چون دل مؤمن پاك و تمیز بود اکنون از کف تا سقف اتاق، کازیه‌های بزرگ پراز پرونده‌های قطور و عظیم به الوان مختلف و به قطع‌های متفاوت بر روی هم انباشته شده و بایگانی خارق‌العاده و نوظهوری تشکیل داده که در ظرف چند روز عظمت صدساله یافته است.

وزیر با بهت و حیرت بسیار پرسید:

— پانتر، اینها چیست؟

ژنرال پانتر با تبختر و تفرغنی که حاکی از احساسات پاک میهن پرستی وی بود گفت:

— اینها مجموعه مدارك و اسناد به دست آمده علیه پیروت است. روزی که ما این مرد را محکوم کردیم دلیل نداشتیم ولی بعد به طوریکه ملاحظه می فرمایید جبران کرده ایم.

در اتاق باز بود؛ چشم وزیر جنگ به عده کثیری حمال افتاد که به خط زنجیر پشت سرهم می آمدند و بارهای سنگینی از کاغذ و پرونده در سالن بزرگی خالی می کردند، و از آنجا آسانسور را مشاهده کرد که در زیر بار کمرشکن کارتن و دوسیه ناله می کرد و به کندی بالا می آمد.

وزیر جنگ پرسید: پس اینها چیست؟...

رئیس ستاد گفت: اینها هم مدارك تازه ای علیه پیروت است که برای ما فرستاده اند و غیر از اینها باز از کلیه ستادها و مراکز قشونی و اداری کشور و از کلیه محاکم اروپا خواسته و دستور داده ام که در تمام شهرهای آمریکا و اقیانوسیه و در کلیه دفاتر مؤسسات تجارتي ما در افریقا و آسیا هرچه پیدا کنند بفرستند، و هم الآن منتظرم که چندین لنگه بار از برم و يك کشتی هم از ملبورن برسد.

رئیس ستاد پس از ابراز این همه حسن خدمت همچون قهرمان فاتح نگاهی خندان و مسرور به جانب وزیر افکند ولی وزیر همچنان با عینک خود با اضطراب و تشویش بیشتر و خرسندی و رضای کمتری به این توده عظیم کاغذ و پرونده می نگریست. بالاخره رو به سوی ژنرال پانتر برگرداند و گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب، ولی من می ترسم این همه مدارك و اسناد قضیه پیروت را از آن صورت ساده و روشن قبلی خود بیندازد و آن را تاریکتر و بغرنج تر کند. این موضوع قبلاً مثل بلور صاف و شفاف و روشن بود و ارزش آن نیز به همان صفا و جلای آن بود. هیچکس نمی توانست با ذره بین هم يك ذره عیب و يك لکه و خدشه در آن پیدا کند. وقتی این کار از زیر دست من درآمد چون آفتاب تابان می درخشید و بلکه می توانم بگویم خود آفتاب بود. من به شما مروارید غلظانی سپردم و شما از آن کوهی عظیم ساختید. الغرض، من از این می ترسم که شما خواسته باشید آن را بهتر کنید و بدتر کرده باشید. داشتن اسناد و مدارك خوب است و در این هیچ شکی نیست ولی نداشتن آن شاید هزار درجه بهتر باشد. من که به شما گفتم،

ما يك دليل شكست ناپذیر و غیر قابل خدشه در دست داریم و آن اعترافات خود مجرم (یا بیگناه فرق نمی کند) است؛ به دلیل دیگر چه نیازی بود؟... آنطور که من قضیه پیروت را ساخته بودم هیچکس نمی توانست کوچکترین ایرادی از آن بگیرد و از هیچ طرف میسر نبود که مورد حمله و کنجکاوای واقع شود، و چون در عین وضوح در ابهام مطلق قرار گرفته بود کسی یارای دستیازی به آن را نداشت. ولی اکنون میدان وسیعی برای مناقشه و مشاجره باز شده است. به هر حال، پانتر، به شما نصیحت می کنم که در مورد این پرونده‌ها جانب حزم و احتیاط را از دست ندهید و مخصوصاً متشکر خواهیم شد اگر روابط خود را با روزنامه نگاران محدود کنید. شما خوب حرف می زنید ولی افسوس که زیاد حرف می زنید. راستی پانتر، بگویید بینم، آیا در میان این مدارک، اسناد جعلی نیز هست؟

پانتر لبخندی زد و گفت:

— اغلب این مدارک ساختگی است.

گسه توك گفت: همین را می خواستم به تو بگویم، اغلب این مدارک ساختگی است و چه بهتر؛ البته اسناد مصدق و گواهی شده خیلی خوب است ولی از نظر سندیت عموماً مدارک جعلی بیش از مدارک مصدق ارزش دارد، زیرا مدارک جعلی از روی عمد و قصد قبلی و به مقتضای احتیاجات کار و بنا به سفارش قبلی، به منظور خاص و معین و بالاخره چنانکه باید صحیح و مناسب تنظیم شده است. علت دیگر ترجیح این اسناد بر اسناد اصلی این است که ذهن مردم را به يك عالم تخیلی می برد و از حقیقت و راستی که متأسفانه در این جهان بدون اختلاط با دروغ وجود ندارد منحرف می کند. از اینها گذشته، پانتر، اصولاً چه بهتر بود که ما اصلاً مدارک نمی داشتیم ...

باری اولین اقدام انجمن ضد پیروت این شد که حکومت را وادار به جلب و محاکمه هفتصد نفر پیروتی به جرم خیانت به میهن کند. شاهزاده بوسنوس مأمور شد که پیشنهاد انجمن را به هیئت وزرا تقدیم دارد. وی در آن هیئت حضور بهم رسانید و پس از ابلاغ سلام و پیام انجمن تشریح کرد که اکنون دولت باید بنا به مقتضیات جاری از موقعیت استفاده کند و متانت و وقار و قدرت خود را نشان دهد. بعد دست يك يك وزرا را با کمال صمیمیت فشرد و همینکه به ژنرال گره توك وزیر جنگ رسید آهسته در گوش وی گفت:

— پست فطرت، مبادا دست از پا خطا کنی و گرنه پرونده «مالوری» را منتشر خواهم کرد.

چند روز بعد هیئت وزرا لایحه مفیدی به مجلس شورای ملی و سنا تقدیم کرد که به موجب آن انجمن ضد پیروت در زمره یکی از مؤسسات عام المنفعه شناخته شود، و تصادفاً هر دو مجلس به اتفاق آراء لایحه دولت را تصویب کردند.

انجمن بلافاصله هیئتی به کشور مارسوینی فرستاد تا در قصر «چیترلینگس»، آنجا که شاهزاده کروشو نان تلخ تبعید را می خورد به خدمت وی شرفیاب شوند و مراتب و فاداری و خدمتگزاری صمیمانه کلیه اعضای انجمن ضد پیروت را به معظّم له ابلاغ و او را به پشتیبانی کامل جمعیت مستظهر سازند.

با اینهمه روز به روز بر جمعیت پیروتیون افزوده می شد و اکنون عده آنان از ده هزار نفر متجاوز بود. در تمام خیابانهای شهر کافه ها و مهمانخانه های مخصوص با عنوان جمعیت باز کردند و لسی وطن پرستان در مقابل ایشان مهمانخانه های بزرگتر و کافه های قشنگتر و عالی تری داشتند. هر شب گیلساهای آبجو و بشقابها و قوطی کنسروها و تنگ ها و بطری ها و لیوانها و میزها و صندلیها بود که با صدای مهیبی از يك طرف به طرف دیگر پرتاب می گردید و تاریکی شب عدم تساوی و توازن قوای طرفین را کاملاً از نظر پنهان می داشت. در این بین ژاندارمهای سیاه پوش می رسیدند و طرفین را به يك اندازه به باد کتک و مشت و لگد می گرفتند و با پوتین های میخدار خود به جان ایشان می افتادند.

در یکی از این شبهای پرهیاهو، هنگامیکه شاهزاده بوسنوس به اتفاق چند نفر از وطن پرستان از میخانه خارج می شد آقای ترومل مردی ریشو و یککلاه و کوتاه قد را که عینک دسته داری به چشم زده بود و لباسش يك آستین بیشتر نداشت و از پیاده رو پرازخرده شیشه و خرده چینی و ظروف شکسته به زحمت عبور می کرد به او نشان داد و گفت:

— ببینید، این همان کلمبان است!

شاهزاده بوسنوس در عین حال که مردی زورمند و ورزیده بود حلم و بردباری کامل داشت و از گذشت و اغماض نیز بی بهره نبود مع هذا همینکه نام کلمبان را شنید یکدفعه خون در عروقش به جوش آمد و به مرد کوتاه قد عینکی حمله ور شد و چنان مشت سنگینی به دماغ آن بیچاره کوفت که او را نقش زمین ساخت.

آنگاه آقای ترومل دریافت که بر اثر يك اشتباه ناروا آقای بازیل^۱ و کیل مدافع و منشی قدیم انجمن ضد پیروتیون و وطن پرست فعال و با حرارت را به جای کلمبان طرفدار پیروت گرفته است.

شاهزاده از آن کله پوسیده‌های قدیمی بود که به این زودیها از رو نمی‌رفت، با این وصف به گناه خود اعتراف کرد و کلاهش را به رسم احترام در برابر مضروب بیچاره برداشت و گفت:

— آقای بازیل عزیزم، اگر بدانید چرا به صورت شما مشت زدم یقیناً مرا خواهید بخشید و متوجه خواهید شد و عرض بنده را تصدیق خواهید فرمود و از من تمجید خواهید کرد و چه عرض کنم، به بنده تبریک و تهنیت خواهید گفت، زیرا من شما را با کلمبان خائن اشتباه کرده بودم.

آقای بازیل فلك زده در حالی که بینی خود را که خون از آن فواره می‌زد با دستمال گرفته و آرنج دریده لباس خود را بالا زده بود با برودت و خشکی خاص خود گفت:

— نه آقا، من شما را نمی‌بخشم و تبریک و تهنیت هم نمی‌گویم و تمجید هم نمی‌کنم و عرایضتان را تصدیق نمی‌کنم، زیرا حرکت شما بسیار زشت و خارج از نزاکت و اگر جسارت نباشد فوق‌العاده وقیحانه و بیشرمانه بود. امشب من بیچاره را سه مرتبه به جای کلمبان گرفته و به اندازه کافی پذیرایی درخورشان کلمبان از من کرده‌اند و وطن پرستان به جای او دنده‌ها و پهلوهای مرا شکسته‌اند، و خیال می‌کنم همین اندازه کافی بود و دیگر مرحمت شما مورد نداشت.

هنوز بازیل سخن خود را تمام نکرده بود که يك دسته از پیروتیون رسیدند و چون ایشان نیز دچار اشتباه آقای ترومل شدند و تصور کردند که وطن پرستان بر سر کلمبان ریخته‌اند دست به عصای آهنین و چوب و چماق بردند و بر سر شاهزاده بوسنوس و همراهان او ریختند و آنان را نیمه جان در کنار خیابان انداختند و بازیل و کیل را از چنگ ایشان بیرون آوردند و با وجود تعرضات شدید آن بدبخت مظفرانه او را ربودند و با فریادهای «زننده باد کلمبان! زننده باد پیروت!» در خیابانهای شهر به گردش پرداختند.

در این بین دژبانان سیاه‌پوش به تظاهر کنندگان رسیدند و به جان ایشان

افتادند و عده کثیری را زخمی و خون آلود به پاسگاه خویش جلب کردند. در آنجا نیز به تصور اینکه بازیل همان کلمبان است با پوتین‌های میخدار و مشت و لگد تا می‌خورد بر سر و کله‌اش کوفتند.

بیدو کوکی و مانیفلور سوسیالیست

باری، در آن هنگام که باد کینه و نفرت از هرسو در شهر آلکا می‌وزید یکی از فقیرترین و خوشبخت‌ترین منجمان آلکا به نام اوژن بیدو کوکی^۱ در رصدخانه کهنه‌ای از یادگارهای عصر سلاطین در اکونید نشسته بود و از ورای دوربین ناقصی به آسمان می‌نگریست و مسیر سیارات را بر الواح فلزی زنگ زده و اسقاط ترسیم می‌کرد. نبوغ فوق‌العاده و عشق سرشار وی به علم و دانش اشتباه آلات نجومی و خرابی اسباب و افزار کارش را جبران می‌کرد. این مرد با علاقه و جدیت نخستگی ناپذیری کهکشانی فلک و ستارگان ثاقب را که با سرعت حیرت‌آوری جو لایتهای را می‌پیمایند مشاهده می‌کرد و در حوادث جوی و بخصوص در احجار سماری مطالعات عمیقی به عمل می‌آورد ولی بدبختانه به ازای شب‌زنده‌داریها و زحمات جانفرسای خود جز سردی و بی‌اعتنایی ملت و حق‌ناشناسی دولت و بغض و کینه و حسد دانشمندان قوم پاداشی نمی‌یافت، و چون تمام هم و کوشش خود را صرف آسمان کرده بود از حوادثی که در سطح کره زمین و در جوار وی روی می‌داد اطلاع نداشت.

او هیچگاه روزنامه نمی‌خواند و اغلب وقتی در خیابانهای شهر راه می‌رفت چون حواسش متوجه ستارگان آسمان بود بارها اتفاق افتاد که او را از توی حوض باغ ملی یا از زیر چرخهای اتوبوس خیس یا مجروح بیرون می‌آوردند.

قد و بالای بیدو مانند فکرش بلند بود. به احترام و شخصیت خود بسیار پابند بود و در رعایت احترام دیگران نیز می‌کوشید. کلاه بلندی که بر سر می‌گذاشت و کن رسمی سیاهی که به تن می‌کرد بیشتر بر جنبه تشخیص و احترامش می‌افزود و او را، هم مردی

لاغر و باریک اندام و هم شخصی مؤدب ولی خشک و سرد نشان می داد. نهار و شام خود را در رستوران کوچکی صرف می کرد که مردم عادی کمتر به آنجا می رفتند.

شبی در آن رستوران کثیف نسخه‌ای از یادداشت چاپی کلمبان که درباره بیگناهی پیروت نوشته شده بود به دست او افتاد و نظرش را جلب کرد. منجم عالیمقام و دانشمند در حینی که به شکستن فندق مشغول بود یادداشت را از آغاز تا به انجام به دقت مطالعه کرد و ناگهان چنان از تحسین و تعجب و وحشت و ترحم منقلب گسردید که سیر و سقوط کرات سماوی و حوادث جوی را به یکباره فراموش کرد و دیگر بجز اسیر بیگناهی که میان زمین و آسمان در قفسی آویخته بود و به دست باد تکان می خورد و کلاغان بر قفسش می نشستند چیزی نمی دید.

دیگر این رؤیا هرگز از نظر او محو نشد. وی هشت روز تمام را با خیال محکوم بیگناه سر کرد، تا یک روز همینکه از مهمانخانه بیرون آمد دید که ازدحام غریبی است و جمع کثیری از پی هم به دخمه تنگی که محل تجمع بود داخل می شوند. منجم به دنبال آنان به درون رفت. آنجا جمعیتی کثیر برای مناظره گرد آمده بودند. هر طرف بانگ و فریادی شیهه به زوزه شغال توأم با فحاشی و ناسزاگویی بلند بود و طرفین در آن سوراخ پر دود به سر و کله هم می کوفتند. پیروتیون و ضد پیروتیون نوبه به نوبه سخن می گفتند و هر بار از طرف موافق هورا می کشیدند و از طرف مخالف فریادهای اعتراض آمیز بلند می شد. احساساتی مبهم و در هم حضار را به جوش آورده بود. بیدو کوکی با جرأت و جسارت مردان منزوی و خون سرد خود را به پشت میز خطاب رسانید و سه ربع ساعت صحبت کرد. وی بسیار تند و نامرتب حرف زد ولی کلمات را چنان با ایمان و حرارت ادا کرد، که گفتی ریاضی دانی بزرگ و عارف، از مسایل بفرنج ریاضی صحبت می کنی. جمعیت از شوق هورا کشیدند. همینکه بیدو از پشت میز خطاب به پایین آمد زن پیری که سر تا پا سرخ پوشیده و کلاه بزرگ خود را همچون قهرمانان از پره‌های دراز و زیبا زینت داده بود با اشتیاق و شکوه تمام خود را در آغوش وی انداخت و صورتش را بوسید و گفت:

— شما چقدر خوشگلید!...

منجم با یک دنیا سادگی و صفای قلب از گفته پیر زن به فکر افتاد و حس کرد که تظاهر وی خالی از حقیقت و واقعیت نیست. آن زن برای بیدو شرح داد که از مریدان کلمبان است و زندگی

ناچیز خود را وقف دفاع از پیروت کرده است. منجم وی را زنی بلند همت و عالیقدر یافت و زیباییش پنداشت. این زن مانیفلورا نام داشت و از آن کهنه زنان هرزه و جلف و یینوای شهر بود که سالها بود فراموش شده و از نظر مردم افتاده ولی ناگهان در شمار زنان بزرگ جلوه کرده بود.

مانیفلور دیگر از دامن منجم ساده دل دست برنداشت. هر دو از آن بیعد ساعات خوشی را با هم گذراندند و همه جا، چه در قهوه‌خانه‌های پست شهر و چه در منازل و چه در دفتر کار و چه در سالنهای اجتماعات و سخنرانیها از یکدیگر جدا نشدند. گرچه بارها پیش آمد که منجم دانشمند در سیمای مانیفلور دقیق شد و توانست کشف کند که به هیچ وجه و در هیچ نقطه از صورت وی نشانی از زیبایی و ملاحظت گذشته باقی نمانده است معهذا چون مردی خیال پرور و ایده‌آلیست بود همیشه او را زیبا و دوست داشتنی می‌پنداشت. در چهره مانیفلور از خوشگلی ایام جوانی فقط همین بجا مانده بود که می‌توانست ذوق کسی را نزند و تحسین و احترام عمومی را به خود جلب کند؛ بعلاوه نباید از نظر دور داشت که این قضیه پر برکت پیروت به درد مانیفلور خورد و او با جانبداری از مظلوم لباس پر شکوه و جاهت ملی و احترام عمومی بر تن خود دوخت و در محافل و مجالس مظهر پرافتخار عدالت و حقیقت جلوه گر شد.

هیچیک از افراد انجمن ضد پیروت و از مدافعان گره توك و لشکریان از منجم دانشمند و از مانیفلور خوششان نمی‌آمد و بادی‌دن ایشان ابرو در هم می‌کشیدند، گویی خداوند در لب آنان نعمت گرانبهای تبسم نیافریده بود. این عده، منجم فقیر و مانیفلور هر جایی را به جاسوسی و خیانت و توطئه بر ضد وطن متهم می‌ساختند و این دو با اینکه همواره بافحش و ناسزا و توهین و تهمت مردم روبه‌رو بودند روز به روز بر مدارج اشتهار و عظمت صعود می‌کردند.

کشور پنگوینی از ماه‌ها قبل به دو دسته تقسیم شده بود و آنچه در وهله اول عجیب بنظر می‌رسید این بود که سوسیالیست‌ها هنوز تشکیل حزب نداده بودند. اجتماع سوسیالیست‌ها شامل کلیه کارگران دستی کشور می‌شد که همه به حال تفرقه و جدایی و انفراد می‌زیستند و از همه توسری می‌خوردند ولی در عین حال برای دشمنان خود مخوف و وحشت‌انگیز

بودند.

قضیه پیروت سران اصلی جمعیت را دچار سرگردانی و بلا تکلیفی عجیبی کرد زیرا این دسته از نظر مرام و مسلک نه علاقه به متمولان و سرمایه‌داران داشتند و نه مایل بودند به صف لشکریان ملحق شوند. یهودیان بزرگ و کوچک را به نظر بزرگترین و آشتی‌ناپذیرترین رقبای خود می‌نگریستند و چون منافع صنفی و اصول مرامی خود را به هیچوجه در این قضیه دستخوش خطر نمی‌دیدند الزامی برای دخالت در آن نداشتند، معهذا حس می‌کردند که بیطرف ماندن هم در نبرد بزرگی که تمام افراد کشور را آلوده کرده است کار مشکلی است و روزی خواه ناخواه باید طرفی را اختیار کنند.

سران مهم این دسته در مرکز و در محل اجتماعات خود واقع در کوچۀ لاکودودیا بل سن مائل^۱ به دور هم گگرد آمدند و در باب اینکه چه راهی باید در مناقشات فعلی کشور و در حوادث آتیه در پیش گیرند به مشاوره پرداختند.

رفیق فونیکس^۲ اول بار شروع به صحبت کرد و گفت:

— رفقا، جنایت پست و بیشرمانه‌ای در ارتش روی داده است و قضات نظامی یا از روی اجبار و یا به اغوای رؤسای مافوق خود بیگناه مظلومی را به مجازات تزدیلی و ترهیبی ظالمانه‌ای محکوم کرده‌اند. البته نباید گفت که این محکوم بیگناه از مانیس و جزو افراد دسته‌ای است که در گذشته و حال و آینده دشمن خونی ما بوده‌اند و خواهند بود، بلکه باید در نظر داشت که حزب ما حزب عدالت اجتماعی است و ما هر جا بیعدالتی و ظلمی مشاهده کنیم نباید به دیده بی‌اعتنایی به آن بنگریم و بگذریم. چقدر برای ما ننگین و شرم آور است که یکی از افراد رادیکال به نام «کردانیک» و یکی از مالکان جزء به نام «کلمبان» و چند نفر از جمهوریخواهان اعتدالی به تنهایی برخیزند و جنایات بیحد و حصر ارتش را فاش و تعقیب کنند! اگر محکوم از ما نیست جلادان آن یینوا همان میرغضبان بیرحم رفقای عزیز ما هستند، و گره توك وزیر جنگ قبل از اینکه نظامی بی گناهی چون پیروت همقطار خود را از پا درآورد رفقای اعتصابی ما را تیرباران کرده است.

1. la Queue – du – Diable – Saint – Maël

2. Phœnix

رفقا، شما باید با کوشش و تلاش مادی و معنوی و اخلاقی مداوم خود پیروت را از چنگال عذاب و شکنجه خلاص کنید و با این عمل جوانمردانه ثابت کنید که از روش آزادیخواهی و انقلابی خود منحرف نشده‌اید، زیرا امروز پیروت بیچاره مظهر کامل ستم‌دیدگان و آسیب‌زدگان مظلوم اجتماعی است و چون تمام بیعدالتیها و ظلمهای اجتماعی مانند زنجیر بهم پیوسته است با شکستن و گسستن يك حلقه آن بقیه را سست و مترازل خواهید ساخت.

همینکه سخنان رفیق فونیکس پایان یافت رفیق ساپورا رشته سخن را به دست گرفت و گفت.

– رفقا، رفیق ما شما را به انجام کاری تحریض و تشویق می‌کند که اصلاً ارتباطی به شما ندارد. چه لازم است که شما خود را آلوده به چنین امر کثیفی بکنید و از هر طرف با دشمنان خونی و آشتی‌ناپذیری مواجه شوید؟ مگر شما از متمولان و سرمایه‌داران به اندازه نظامیان یزار نیستید؟ خوب، پس شما برای خلاصی و نجات صندوقهای پر پول کدام يك از این دو طبقه می‌خواهید داخل معرکه شوید؟.. می‌خواهید بانک یهودیان را نجات دهید یا خزانه قداره‌کشان را؟.. هفتصد نفر پیرونی که امروز می‌خواهند مورد حمایت شما قرار گیرند در جنگ اجتماعی و نبرد طبقاتی در صف دشمنان شما قرار دارند، بنابراین این چه جوانمردی احمقانه و خائنانه‌ای است که شما را وادار به کمک به دشمنان می‌کند؟ به شما پیشنهاد می‌کنند که در میان دشمنان خود به احیای امنیت از دست رفته پردازید و نظم اجتماعی کثیفی را که اینک بر اثر جنایات ایشان مختل گردیده است دوباره برقرار سازید، به عقیده من جوانمردی و لوطی‌گری وقتی به این پایه رسید نام دیگری پیدا می‌کند که جز به حماقت نمی‌توان تعبیر کرد. رفقا، بدانید که وقتی رسوایی و فضاحت در يك جامعه به درجه معینی رسید مهلك و کشنده خواهد شد و آن جامعه را به سقوط حتمی سوق خواهد داد. اکنون جامعه بورژوازی پنگوینی در ننگ و فضاحت خود به حال خفقان افتاده است و از شما می‌خواهند که در رفع این فضاحت و رسوایی بکوشید و نگذارید که وی در محیط کثیف و خفقان‌آور خود بمیرد. بدیهی است که چنین کسانی شما را مسخره می‌کنند... نه، نه، بگذاریم که این اجتماع در محیط مسموم ننگ و فضاحت خود خفه شود و ما با شادی و شرف و کینه و نفرت آخرین دقایق نزع و جان-

کندنش را تماشا کنیم و ابدأ تأسف نخوریم. تأسف فقط در این است که این اصول پوسیده و این نظام منحط چنان خاک کشور ما را خراب و فاسد کرده که جز لجنزار متعفن برای ما باقی نمانده است و ما باید اجتماع نو را بر این لجنزار گندیده بنیان گذاریم..

رفیق ساپور پس از ادای این نطق جای خود را به رفیق لاپرسون داد. وی به اختصار کوشید و چنین گفت:

– رفیق فونیکس ما را از این جهت به کمک پیروت می خواند که او بیگناه است ولی به نظر من این دلیل بسیار یمورد است، زیرا بر فرض که پیروت بیگناه باشد این نکته مسلم است که او یک فرد نظامی است و این شغل را که بالمآل شمشیر کشیدن به روی ملت است از روی کمال عقل و اختیار و میل قلبی پذیرفته است. بیگناهی او در این قضیه کوچک دلیل نمی شود که ملت با خطرهای عدیده مواجه شود و از وی دفاع کند. برعکس هر وقت به من ثابت شد که پیروت مجرم است و علوفه ارتش را دزدیده است آن وقت به کمک او خواهم شتافت.

پس از وی رفیق لاریوه^۲ رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

– من نه عقیده رفیق فونیکس را تأیید می کنم و نه نظر رفیق ساپور را، و گمان می کنم صرف صحیح بودن یک قضیه و انطباق آن با عدالت کافی نیست که حزب ما در آن دخالت کند. من از آن می ترسم که در معنی کلمه عدالت اشتباهی پیش آمده و عملاً معمای خطرناکی از آن بوجود آمده باشد، زیرا اشتباه نشود که بین عدالت اجتماعی و عدالت انقلابی فرق بسیار است و این دودائماً رقیب یکدیگرند و با هم در نبردند و ما به هر کدام کمک کنیم با دیگری دشمنی کرده ایم. اگر عقیده مرا بخواهید من انتخاب خود را کرده ام، یعنی من طرفدار عدالت انقلابی و مخالف عدالت اجتماعیم و با این وصف در قضیه ای که اکنون در جریان است با کناره گیری نیز سخت مخالفم و می گویم وقتی تقدیر چنین فرصت مناسبی برای ما پیش آورده است باید خیلی احمق و نفهم باشیم که نخواهیم از آن به نفع خود استفاده کنیم... یعنی چه.. مورد مقتضی فرا رسیده است که ما ضربات کاری و کشنده ای بر پیکر میلیتاریسم بزنیم و با اینحال توقع دارید که ما دست روی دست بگذاریم و تماشا کنیم؟..

رقفا، بدانید که من درویش و مرتاض نیستم و هرگز نیز در حلقه مرتاضان

داخل نخواهم شد و اگر در اینجا کسانی از دراویش و تارکان دنیا حضور داشته باشند بهیچ وجه انتظار همکاری و همراهی از من نداشته باشند. در گوشه‌ای خزیدن و سر به‌گریبان فکرت فرو بردن سیاست بیهوده و بی‌نتیجه‌ای است که من از آن بیزارم و هرگز پیرو آن نخواهم بود. حزبی مانند حزب ما باید لاینقطع در فعالیت باشد و با یک سلسله عملیات و اقدامات مداوم وجود خود را در اجتماع بنماید، بنابراین ما در قضیه پیروت مداخله خواهیم کرد لیکن مداخله ما باید یک مداخله انقلابی باشد یعنی به‌زور متوسل خواهیم شد. شما اگر خیال می‌کنید که توسل به زور طریقه کهنه و مبتذل رسیدن به منظور و اختراع پوسیده‌ای است که امروز باید در شمار کجاوه و کتابت خطی و تلگراف با سیم و اختراعات و کشفیات اولیه بشر قرار گیرد کاملاً در اشتباهید. امروز هم مانند دیروز هیچ چیز را جز با توسل به زور نمی‌توان گرفت. زور تنها عامل مؤثر و اصلی است، فقط باید راه استعمال آن را دانست و از آن خوب استفاده کرد. حال باید دید که ما چه بکنیم؟.. گوش کنید تا بگویم ما باید طبقات حاکمه را علیه یکدیگر تحریک کنیم، ارتش را با مالیه به جنگ بیندازیم و قوه مجریه را علیه قوه قضائیه بشورانیم؛ نجبا و روحانیون را با یهودیان بد کنیم و در صورت امکان همه را واداریم که در اخلاص کار یکدیگر تا آخرین حد بکوشند. این تحریکات و این دو بهم‌زنیها همچون تپی که مریض را ناتوان کند و از پای در آورد حکومتها را ضعیف و بیچاره خواهد کرد. قضیه پیروت هر قدر هم امکان استفاده از آن کم باشد نشو و نما و ترقی و توسعه حزب سوسیالیست را ده سال جلو می‌اندازد و به وسیله خلع سلاح و اعتصاب عمومی و انقلاب، آزادی رنجبران و زحمتکشانش را تسریع خواهد کرد. باری پس از اینکه رؤسای حزب سوسیالیست هر یک به‌طریقی اظهار نظر کردند و عقاید مختلف ابراز داشتند مشاجره ایشان با حدت و شدت بیشتری ادامه یافت. ناطقان همانگونه که در این قبیل موارد پیش می‌آید دلایل و براهین نخستین را به میان کشیدند، منتهی در سخنان خود کمتر از بار اول مراعات نظم و ترتیب کردند. سخن به درازا کشید و هیچکس از عقیده و نظر خود انصراف حاصل نمی‌کرد لیکن عقاید مختلف پس از آخرین تشریح و خلاصه به دو عقیده بارز و مشخص تقسیم گردید: یکی عقیده ساپورولا پرسون مبنی بر عدم دخالت و کناره‌گیری، و دیگری عقیده فونیکس و لاریوه مبنی بر دخالت و استفاده از پیش آمد. تازه این دو عقیده متضاد را نیز دو جنبه مشترک بهم نزدیک ساخته بود: یکی کینه و نفرت شدید نسبت به رؤسای لشکری و طرز قضاوت آنان، و یکی ایمان کامل عمومی به عصمت و یگانگی پیروت.

بنابراین وقتی افکار عمومی سران سوسیالیست را از پروتیون دو آتسه و طراز اول تشخیص داد به خطا نرفته بود.

اما در باب طبقات عظیم رنجبر و توده های وسیع جامعه که سران فوق الذکر به نام ایشان سخن می گفتند و به همان اندازه که سخن می تواند معرف موضوع غیر قابل شرح و توصیفی باشد معرف آنان بودند، یعنی خلاصه در باب طبقات پرولتاریا که افکار و عقاید ایشان را مشکل می توان شناخت چنین بنظر می رسد که قضیه پیروت به هیچوجه نفعی به حال آنان ندارد و به عالم ایشان مربوط نیست زیرا این قضیه برای آن گروه بسیار خیالی و صعب الادراک و می توان گفت کهنه و ادبی بود و به علاوه از او بوی سرمایه داری و اشرافی می آمد و طبقه رنجبر و زحمتکش از این هردو سخت نفرت داشت.

محاكمه كلمبان

وقتی محاكمه كلمبان شروع شد عده پیروتیون از سی هزار نفر تجاوز نمی کرد ولی در همه جا متفرق بودند و حتی مابین کشیشان و نظامیان نیز دیده می شدند. از همه چیز مضرت تر به حال ایشان جانبداری یهودیان بزرگ بود ولی در عوض، قلت عده مزایای بزرگی برای ایشان داشت، از جمله در میان آنان اشخاص احمق و نفهم و یسواد بسیار کم بود، در صورتیکه رقبای ایشان یعنی ضد پیروتیون در بحر حماقت و نفهمی و بی تدبیری مستغرق بودند. به علاوه، پیروتیون چون اقلیت بسیار ناچیزی داشتند به سهولت در میان خود توافق نظر حاصل می کردند و بیشتر از روی مآل اندیشی و عقل و درایت به کار می پرداختند. فکر نفاق و اختلاف و مخالفت با نقشه و تاکتیک عمومی و اشکال تراشی در راه تلاش و کوشش یاران هرگز به مخیله ایشان راه نمی یافت، هر یک لزوم حسن عمل را احساس می کرد و حتی المقدور می کوشید که با انجام اعمال مفید بیشتر مورد توجه و تحسین افراد دسته خود قسرا گیرد. بالاخره چنان زمینه توفیق و کامیابی برای ایشان آماده شده بود که امید داشتند هر روز طرفداران تازه ای پیدا کنند، و حال آنکه رقبای ایشان چون در وهله اول کلیه افراد جامعه را با خود همسرای و همدستان ساخته بودند اکنون دیگر سرنوشتی جز نقصان عده نداشتند.

باری همینکه كلمبان در جلسه علنی محاكمه و در مقابل قضات خویش قرار گرفت فوراً دریافت که دادرسان ابدأ توجهی به کشف حقیقت قضیه ندارند و چون برای دفاع از خود دهان باز می کرد رئیس محکمه به نام مصالح عالیة کشور وی را امر به سکوت می داد، و نیز به دلیل مصالح عالیة که دلیل غایبی است از استماع بیانات شهود او خودداری شد.

ژنرال پانتر رئیس ستاد ارتش با لباس رسمی نظامی و با ارائه کلیه احکام و اختیار نامه های قانونی خود برای تعقیب قضیه پیروت در جلسه محاكمه حضور یافت و چنین ادای سخن کرد:

— کلمبان بیشرف و بی حیا ادعا می کند که ما علیه پیروت اسناد و مدارکی در دست نداریم، من ادعای پوچ و بی اساس او را تکذیب می کنم زیرا بقدر کافی اسناد و مدارک موجود است؛ پرونده های محتوی مدارک لازم در بایگانی ما هفتصد و سی و دو مترمربع زمین را اشغال کرده است و اگر در هر مترمربع حداقل پانصد کیلوگرم کاغذ و پرونده باشد روی هم سیصد و شصت و شش هزار کیلوگرم اسناد در اختیار داریم.

سپس این افسر عالی مقام شروع به تشریح جزئیات اسناد و مدارک کرد و گفت:

— در بایگانی ما اسناد و مدارک کافی به همه رنگ و همه قطع موجود است. کوچکترین آنها از يك میلیمتر مربع کوچکتر و بزرگترین آنها هفتاد متر طول و نود سانتیمتر عرض دارد.

به محض ادای این جمله حضار از وحشت بر خود لرزیدند. گره توك، نیز به نوبه خود در محاکمه حاضر شد و ساده تر و مختصرتر ولی مؤثرتر از پانتر بیان مطلب کرد. گره توك كت کهنه خاکستری رنگی در تن داشت و هر دو دستش را از پشت بهم گرفته بود. این مرد با لحن متین و آرام و شمرده شروع به سخن کرد و گفت:

— من مسئولیت این وضعی که کشور پنگوئینی را به لب پرتگاه فنا کشانده است به گردن آقای کلمبان می اندازم. قضیه پیروت سری است و ناچار باید به حال رمز و ابهام بماند زیرا اگر پرده از روی این امر برداشته شده بود بزرگترین بلاهای اجتماعی از قبیل جنگ و خونریزی و قحطی و نهب و غارت و حریق و امراض و غیره فوراً بر کشور ضعیف پنگوئینی می تاختند و آن را نابود می ساختند. دیگر چیزی نمی گویم زیرا اگر توضیح بیشتری در این باب بدهم مسلماً سزاوار این خواهم بود که به جرم خیانت به کشور و به وطن به سختی تحت تعقیب قرار گیرم.

چند نفر که از نظر تجارب سیاسی و جهان دیدگی شهرتی بسزا داشتند از جمله آقای یگور، تصدیق کردند که اظهارات وزیر جنگ صد بار عاقلانه تر و مؤثرتر و منطقی تر از بیانات پانتر، رئیس ستاد ارتش بوده است.

شهادت سرهنگ بوژولی^۱ اثر عمیقی در محکمه بخشید. وی وقتی برای ادای گواهی احضار شد گفت:

— شبی در وزارت جنگ، وابسته نظامی یکی از دول بزرگ همجوار

آهسته به من گفت که روزی به اصطبلهای سلطنتی اعلیحضرت ولینعمت خود سرکشی می کردم و در آخورها علوفه بسیار نرم و خوشخوراک و معطری دیدم که رنگ بسیار زیبایی داشت و من از آن سبزتر و بهتر در عمر خود علیقی ندیده بودم. از او پرسیدم که آن علیق را از کجا آورده اند. او جوابی به من نداد ولیکن اصل و مبدأ آن برای من پوشیده نیست و یقین دارم که آن همان علوفه ای بوده که پیروت دزدیده و به دشمن فروخته است. صفات نرمی علیق و خوشخوراکی و عطر و طراوت آن مختص به علوفه های ملی ماست، چه، علیق کشور همسایه خاکستری رنگ و شکننده است و چون به دم داس می افتد صدا می کند و بوی خاک می دهد. با این کیفیت هر کس می تواند حقیقت امر را دریابد و قضاوت کند.

شاهد دیگر سرهنگ دوم هاستنگ^۱ در میان همه و جنجال جمعیت ازجا برخاست و گفت:

— من پیروت را مجرم نمی دانم!..

فوراً دژبانان وی را توقیف کردند و در دخمه تنگ و تاریکی انداختند و غذایی بجز مار و افعی و قورباغه و کرم های حلقه دار به او ندادند، ولی آن افسر شرافتمند در مقابل تمام این زجر و مصیبت ها و وعد و وعیدها و تخویف و تهدیدها از عقیده خود برنگشت و جز به تصدیق بیگناهی پیروت لب به سخن نگوید.

منشی محکمه کنت پی بر یعنی موبک یوزدندان را احضار کرد. سکوتی مرگبار فضای محکمه را فرا گرفت. ناگاه دیدند که مردی موقر با سیلهای برگشته اش که طعنه به فلک می زد و با چشمان وحشیش که برق خشونت و قساوت از آن می جهید با تشخص و تبختر تمام پیش آمد، نگاهی پر تحقیر و تهدید به کلمبان کرد و به محکمه گفت: گواهی مرا می خواهید؟ من به این مرد فقط می گویم:

— ای مرد که پست فطرت گه!...

به محض ادای این چند کلمه موهن صدای کف زدن شدید و فریادهای شغف انگیز از سالن محکمه برخاست و چنان احساسات شادی بخش و نشاط آور به تماشاچیان دست داد که قلبها را به تکان آورد و روحها را منقلب و آشفته کرد.

کنت دوموبک بی آنکه سخن دیگری بگوید از در محکمه بیرون آمد و

به دنبال او تمام حضار برخاستند و رفتند. در خارج محکمه شاهزاده خانم بوسنوس خود را به پای کنت انداخت و زانوی وی را در بغل گرفت. کنت همچنان به زمین و آسمان ناز می‌فروخت و می‌رفت و بارانی از دسته‌های گل و دستمالهای ابریشمین بر فرق و پیکرش نثار می‌شد.

ویکتس‌الیو زیبا بازوان سپمین خود را به گردن وی حمایل ساخت و هرچه کنت سعی کرد نتوانست از این حلقهٔ محبت که به گردنش افتاده بود خلاص شود، ناچار همچنان آن ماهپاره را مانند حمایلی سبک بر سینه کشید.

وقتی جلسهٔ بهم‌خوردهٔ محکمه دوباره تشکیل شد رئیس دادگاه کارشناسان را احضار کرد که اظهارات خود را بنمایند. خط‌شناس معروف کشور، ورمی‌پارا، نتیجهٔ تحقیقات خود را بدینگونه بیان کرد:

— از کلیهٔ اوراق و مراسلاتی که از خانهٔ پیروت به دست آمده و مورد مطالعه و تحقیق کامل من قرار گرفته‌است، منجمله از دفترچهٔ بغلی دخل و خرج و یادداشتهای مربوط به رختشویی وی چنین استفاد می‌شود که این شاید زبردست در ظاهر آراسته و حق به جانب خود يك سلسله یادداشتهای مرموز و لاینحل ترتیب داده‌است که به گمان او کسی قادر به فهم آن نخواهد بود و حال آنکه من کلید رمز را یافته‌ام. رسوایی این خائن در هر خطی از خطوط یادداشتهای به خوبی واضح و روشن است. در این طرز نوشته، جمله: «سه گیلان آبخو خوری و یست فرانک به آدل» یعنی «سی هزار بسته یونجه به یکی از دول بزرگ همجوار تحویل داده‌ام...»

از روی این اسناد گرانبها حتی من توانسته‌ام ترکیبات علوفه را نیز تعیین کنم و در حقیقت کلمات پیراهن و جلیقه و زیرشلوار و دستمال جیبی و یقه و کراوات و مشروب و توتون سیگار معنایی بجز شبدرو و علف و یونجه و جو سیاه و تلخه و گیاه معطر و سبزهٔ چمن ندارد و اینها نیز همان گیاهان معطری هستند که کنت دوموبك برای علیق سوار نظام پنگوئنی ترکیب کرده و به ارتش فروخته بود. بدین وسیله پیروت جنایات خود را در لافاهٔ زبان مبهمی پراز کنایه و استعاره پیچیده بود که تصور می‌کرده هرگز کسی به کشف و افشای آن قادر نخواهد بود. راستی که انسان در مقابل اینهمه جنایت و بی‌شرمی توأم با آن همه مکرو تزویر مات و مبهوت می‌ماند.

باری کلمبان بدون در نظر گرفتن علل مخففه به اشد مجازات محکوم گردید. با این وصف هیئت منصفه شرحی به امضا رسانیدند و از محکمه تقاضای

مجازات شدیدتری برای كلمبان کردند.

در خارج محکمه، در میدان کاخ دادگستری و در کنار شطی که ساحل آن دوازده قرن تمام شاهد و ناظر تاریخ بزرگی بود پنجاه هزار نفر از دحام و جنجال عجیبی برپا کرده و با کمال بی‌تابی منتظر نتیجه محاکمه كلمبان بودند. در میان آیین جمعیت سران انجمن ضد پیروتیون، از جمله شاهزاده بوسنوس و کنت کلنا و ویکتس الیو و آقای ترومل، ایستاده بودند. پدر روحانی، آگاریک کشیش، و معلمین مدرسه مذهبی سن مائل با کلیه شاگردان آن مدرسه و دوی یارا کشیش و ژنرال یسم کاراگل^۲ بازو به بازوی هم داده و دسته بزرگی راه انداخته بودند. زنان دستفروش و رختشوی با سیخ و انبر و بیل و تخته لباس شویی و دینگهای آب ژاول می آمدند و از روی پل کهنه به حال دو می گذشتند.

از مدافعان پیروت نیز هر چه در شهر آلكا وجود داشت، از دانشمندان و ناشران کتب و معلمان و دانشجویان و کارگران، چه محافظه کار و چه رادیکال و چه انقلابی، در مقابل درهای مفرغین محکمه و روی پله ها گرد آمده بودند. در میان آنان رفقای سوسیالیست، فونیکس و لاریوه و لاپرسون و داگوبر و وارانمیل و غیره با قیافه های گرفته و سرووضع نامرتب دور هم دیده می شدند. بیدو کوکی منجم مشهور آلكا با کت بلند و بدریخت و کلاه تشریفاتی خود به نفع پیروت و كلمبان و سرهنگ دوهاستنگ از ریاضیات احساساتی سخن می گفت و مردم را تحریک می کرد. مانیفلور آن قهرمان هرجایی که تشنه افتخار و شهرت بود و می خواست پس از مرگش همچون لنا^۳ مزاری پرافتخار و باشکوه بر خاکش برافرازند و همچون ایپی کاریس^۴ تاریخ از مدح و ثنایش پرگردد، بر آخرین پله عمارت دلبری می کرد و می درخشید. هفتصد نفر پیروتی در لباس لیموناد فروشان و دوره گردان و ته سپگار جمع کنان و حتی در لباس دسته ضد پیروتیون در حول و حوش عمارت بزرگ دادگستری قدم می زدند و می گشتند.

وقتی كلمبان ظاهر شد چنان فریادهای سهمگین از جمعیت برخاست که

1. Douillard

2. Caraguel

3. Léena

۴. Epicharis بانوی رومی که در توطئه علیه نرون امپراتور سفاک روم شرکت کرد و پس از گرفتاری بسا همه زجر و شکنجه ای که متحمل شد خود را خفه کرد تا روزی وادار به افشای اسرار توطئه نشود.

بر اثر اختلاط با جریان هوا و تصادف با امواج خروشان آب پرندگان از درختان افتادند و ماهیان واژگون بر سطح آب آمدند. از هر طرف زوزه بلند بود و می گفتند:

— کلمبان را به آب اندازید! کلمبان را خفه کنید!

فریادهایی نیز به گوش می رسید که می گفت:

— عدالت و حقیقت!

حتی صدایی شنیده شد که فحش می داد و می گفت:

— مرده باد ارتش!...

این فریاد به منزله اعلان جنگ مغلوبه و خطرناکی تلقی گردید. هزاران هزار جنگجو هجوم آوردند و از بدنهای فشرده خود تپه های عظیم و موج و برصدایی تشکیل دادند که بر فراز آن جنگجویان تازه رسیده دست به حلقوم یکدیگر می بردند. زنان آتشین طبع با گیسوان پریشان و رنگهای پریده و دندانهای فشرده و پرتهدید و ناخنهای تیز کرده به مردی که این فریادشوم از حلقومش پریده بود حمله آوردند و او را در میان گرفتند. شور و شوق دست یافتن به حریف و تابش آفتاب گرمی که بر میدان پرتو می افکند چنان حالت جذاب و گیرنده و شهوت انگیزی به چهره ایشان بخشیده بود که نظیر آن را فقط در اتاق خواب و آن هم در سایه پرده های آویخته و در چین و شکن نازبالشهای پرفرو به خود می توانستند دید. آنگاه همگی با همان شور و حرارت رفتند که کلمبان را بگیرند و بگزند و خفه کنند و قطعه قطعه سازند و با ناخن و چنگال از هم بدرند و بر سر تکه های بدن او با هم بچنگند، ولی در این اثنا مانیفلور آن زن قهرمان و شرافتمند با همان جامه سرخ رنگ خود در مقابل آن سیل خروشان چون سد سکندر قد برافراشت. زنان از وحشت هعب نشستند. گویی کلمبان نجات یافته بود. هواخواهان او نیز موفق شده بودند که از وسط میدان کاخ دادگستری راهی برای وی باز کنند و او را تا دم درشکهای که در گوشه پل کهنه در کمین نگاهداشته بودند برسانند و سوارش کنند. درشکه چی به سرعت حرکت کرد ولی شاهزاده بوسنوس و کنت کلنا و آقای ترومل پیشدستی کردند و درشکه چی را از مسند خود به زیر انداختند و درشکه را عقب عقب تا دم پل بردند و از آنجا به میان آب سرازیر کردند.

صدای کف زدن مردم وحشی و پرهیجان به آسمان رفت. آب با صدایی

مهییب بالا جست و سپس جز مثنی کف سفید بر سطح درخشان شط چیزی دیده نشد.

در همین دم رفقای سوسیالیست از جمله دا گو بر و وارا میلی و غیره به کمک

هفتصد نفر پیروتی که با لباس مبدل آمده بودند شاهزاده بوسنوس را در پشت رختشویی کوچکی انداختند و از بالای پل کهنه با کله در رودخانه سرازیر کردند، و او به طرز فجیعی در امواج خروشان شط ناپدید گردید.

شب آرام فرا رسید و بر بقایای آثار جمعیت که میدان عمومی را فرا گرفته بود سکوت و آرامش پراکند. مقارن همین اوقات در سه کیلومتری پایین رودخانه مردی در زیر پل کوچک چمباتمه زده بود و از سرتاپایش آب می چکید. در کنار او اسب پیر و دست و پا شکسته ای ایستاده بود. کلمبان بود که در باب جهل و نادانی و ظلم و ستمکاری مردم فکر می کرد و با خود می گفت: - قضیه از آن هم که من تصور می کردم غامض تر است و باز مشکلات تازه تری را پیش بینی می کنم.

کلمبان برخاست، به حیوان زبان بسته نزدیک شد و گفت:

- دوست اینوای من، مگر تو با ایشان چه کرده بودی؟ اینان فقط به لج من بود که با تو این رفتار وحشیانه را کردند.

سپس دست در گردن حیوان مظلوم انداخت و بوسه آتشی بر ستاره سفید پیشانی وی زد. بعد افسار او را کشید و مرکب لنگ را لنگان لنگان از میان خیابانهای شهر خواب آلود تا خانه خود رسانید. آنجا بود که خواب یاد بشر ظالم را از خاطره هردو برد.

پدر مقدس دوی یار کشیش

استغفار و پیشنمازان و دعاخوانان و کشیشان و کلیه روحانیون قوم پنگوئن به تشویق اسقف بزرگ که پدر روحانی و مشترک مؤمنین است تصمیم گرفتند مراسم عبادت و جشن مذهبی باشکوهی در کلیسای بزرگ آلکا برپا کنند و از خداوند عالم به دعا بخواهند تا به این انقلابات و اغتشاشات داخلی که زیبا ترین ممالک عیسوی نشین را دچار عسرت و نکبت و نا امنی کرده است خاتمه دهد و قوم پنگوئن را با همه جنایتها و بیشرمیها و کفرگویی‌هایی که نسبت به ذات مقدس باری تعالی و پیشوایان دینی مرتکب شده‌اند ببخشد و توبه قلبی ایشان را بپذیرد.

مراسم این عبادت در پانزدهم ماه ژوئن بعمل آمد. ژنرالینسم کاراگل در رأس مجمع قرار گرفت و در حینیکه کلیه رؤسای ستاد ارتش در اطرافش حلقه زده بودند مجلس را افتتاح کرد. جمعیت بسیار انبوه و باشکوهی حضور یافته بودند و به قول آقای بیگور عده حاضران هم زیاد بود و هم برگزیده و نخبه. آقای برتوزهی^۱ پیشخدمت مخصوص والا حضرت شاهزاده کروشو در صف اول دیده می‌شد. در نزدیکی منبری که پدر روحانی دوی یار کشیش، از خلق روحانیون سن فرانسوا، بنا بود بر آن موعظه کند محترمین طراز اول انجمن ضد پیروتیون از قبیل ویکنت الیو و آقای ترومل و کنت کلنا و دوک دامپول و شاهزاده بوسنوس و غیره یا کمال ادب دستها را صلیب وار بر سینه نهاده و ایستاده بودند. آگاریک کشیش و معلمان مدرسه سن مائل و شاگردان آن مدرسه محراب کلیسا را اشغال کرده بودند. در طرف راست و پایین کلیسا، آنجا که تصویر صلیب دیده می‌شد و آبرومندترین جای کلیسا بود به افسران و سربازان اختصاص داشت، زیرا پدر آسمانی یعنی عیسی مسیح وقتی بر صلیب مقدس جان سپرد سر مبارکش به همین طرف خم شده بود. خانمهای اشراف، از جمله

کنتس کلنا و ویکتس اولیو و شاهزاده خانم بوسنوس بر روی نیمکتها، پهلوی واعظ قرار گرفته بودند. در حیاط وسیع کلیسا و در میدان پارویس بیست هزار نفر از روحانیون و مقدسین با لباسهای گوناگون و سی هزار نفر از مردم عادی و عامی ایستاده بودند.

پس از انجام تشریفات مخصوص ادای کفاره گناهان و تشریفات استمالی و تعطیلی، که از چند دوره دعا و نماز تشکیل می شد، پدر روحانی، «دوی یار» کشیش، بر بالای منبر رفت. قبلاً قرار بود که به جای او آگاریک کشیش ادای موعظه کند ولی با همه لیاقت و شایستگی، چون از نظر فضل و دانش و تعصب و تقوی پایین تر از خریف خود قرار گرفته بود، و بعلاوه دوی یار فصیح تر و شیواتر از او سخن می گفت و شش ماه تمام نیز به سر بازخانه ها و مؤسسات نظامی رفت و آمد کرده و با مواعظ و اندرزهای مذهبی خود بر ضد دشمنان خداوند و حکومت سخن گفته بود وی را مقدم شمردند.

پدر روحانی رشته کلام را به دست گرفت. موضوع وعظش این بود که خداوند عالمان با نسبت عنصران و مهملان مخالف است، و در این باره سخن را به اینجا کشانید که:

— آغاز و انجام هر قدرت و هر سلطنتی در این دنیای فانی ناشی از خداوند است و هر گاه کسی از راهی که خداوند پیش پایش گذاشته و از هدفی که برای وی تعیین کرده است منحرف گردد خود به خود محو و نابود خواهد شد.

سپس در انطباق این قوانین و قواعد مقدس الهی با اوضاع کشور و با حکومت پنگوینی داد سخن داد و پرده دهشت انگیزی از آلام و مصائب اجتماعی را که زمامداران آن کشور نتوانسته بودند پیش بینی کنند و حتی پس از وقوع نتوانسته بودند علاج نمایند ترسیم کرد و گفت:

— نخستین عامل این همه بدبختی و فزونی که همه شما او را به خوبی می شناسید غول بی شاخ و دمی است که اسم نحوس وی به قدرت خداوند عالم معرف نهاد پست و شریر او است و او پیروت است؛ پیروت از کلمه یونانی «پیروس» یعنی آتش مشتق شده و حکمت الهی که محققاً زبان شناس نیز هست با این اشتقاق لغت به ما خبر داده است که روزی یهودی پست فطرت و نمک ناشناسی حریقی بزرگ در کشوری که او را در دامن خود پرورده است روشن خواهد کرد.

آنگاه واعظ شهیر به وطن اشاره کرد و توضیح داد که آنان که به وطن

زیان می‌رسانند همانهایی هستند که به جامعه روحانیت و به کلیسا صدمه زده‌اند، و سپس فریاد برآورد که:

– ای رنج ابدی و ای افتخار جاوید! ای کاش آنان که خدای مرا به دار آویختند مرا هم به سرنوشت آسمانی او دچار می‌ساختند!...
از شنیدن این کلمات لرزشی مداوم حضار را تکان داد.
ناطق زبردست وقتی به داستان کلمبان مفرور رسید به گفته‌های خود بیشتر لحن نفرت و کینه‌توزی داد و گفت:

– این مردك پلید و ملعون که در بحر خیانت و گناه مستغرق گردیده و به رودخانه انداخته شده چنان آلوده است که تمام آبهای شط کافی برای شستن گناهان او نخواهد بود.

سپس، بحث خواربها و ذلت‌های مردم پنگوئینی را به منظور حمله به رئیس جمهور و به نخست‌وزیر او پیش کشید و گفت:

– این نخست‌وزیر بی‌عرضگی بسیار پستی از خود نشان می‌دهد، یعنی به‌جای اینکه هفتصد نفر پیروتی و متحدان و مدافعان ایشان را به دار بزند و در این باب از سائول^۱ سردار رومی سرمشق بگیرد که فلسطینیان را در گابائون^۲ نابود کرد، چنین می‌نماید که لیاقت اعمال قدرتی را که خداوند به او تفویض فرموده است ندارد، لذا هر فرد مؤمن و وطن‌پرستی منبهد مجاز است و می‌باید که به چنین پیشوای مهمل و سبک‌مغزی دشنام و ناسزا بگوید. خداوند تحقیرکنندگان خود را به چشم عنایت و کرم خواهد نگرید و ولی رؤسای سست‌عنصر و مهمل را از کار برکنار خواهد کرد و به جای ایشان مردانی قوی‌اراده و توانا خواهد گماشت که ریاست خود را از جانب وی به مردم اعلام کنند. اینک ای آقایان محترم و خانمهای محترمه، من به شما خبر می‌دهم، ای افسران و درجه‌داران و سربازانی که به سخنان من گوش فراداده‌اید، من به شما می‌گویم، ای فرمانده کل قوای بری و بحری پنگوئن، به شما اعلام می‌کنم که ساعت موعود فرارسیده است. اگر شما فرمان خدا را گردن ننهید، اگر شما به نام خداوند زمامداران نالایق را از مقام خود خلع نکنید، اگر شما دولتی توانا و مذهبی در کشور پنگوئینی برقرار نسازید خداوند خشم و غضب خود را اعمال خواهد کرد و ملت را نجات نخواهد داد مگر اینکه شما از بین بروید، آن وقت به دست يك صنعتگر ناچیز یا يك سرجوخه حقیق به نجات کشور برخواید خاست. شتاب کنید که وقت می‌گذرد!

این تبلیغات آتشین بقدری در شنوندگان اثر کرد که یکدفعه شصت هزار مستمع به رعه در آمدند و فریادهای سهمگین از سینه بر آوردند و گفتند: «رفقا، اسلحه بردارید، اسلحه! مرده باد بیروت و پیرو تیون! زنده باد شاهزاده کروشو».

و تمام حضار از زن و مرد و کشیش و سرباز و اعیان و اشراف و ملاک و نوکر و پیشخدمت و غیره چنان به جوش و خروش در آمدند که گویی از پیکر خارق العاده حق و حقیقت دستی مافوق دست بشر بیرون آمد و زیر بغلشان را گرفت و بلند کرد. همه با هم به خواندن سرود «بیاید تا کشور را نجات دهیم...» پرداختند و با کمال بی پروایی از کلیسا بیرون زدند و از ساحل شط به مجلس شورای ملی حمله ور گردیدند. فقط کورنموز، آن کشیش عاقل و دانا، تنها در رواق کلیسای خلوت بجا ماند و دست به آسمان بلند کرد و به آهنگ شکسته و محزونی نالید که:

— خداوندا، کلیسای پنگوینی را به فضل و کرم خود نجات بده. خدایا، من می بینم که نتیجه این اعمال چه خواهد بود و چه سرنوشت شومی در انتظار ماست! حمله ای که خیل مؤمنان مقدس به کاخ پارلمان بردند عقب زده شد. قزاقان سیاه پوش و نگهبانان آلکا با کمال شدت بر مهاجمان تاختند و ایشان را با بی نظمی تمام منهزم ساختند. در این اثنا رفقای سوسیالیست که در رأس ایشان فونیکس و داگوبر و لاپرسون و وارانمیل و غیره قرار گرفته بودند از محلات خارج شهر رسیدند و خود را بر قلب فراریان زدند و شکست ایشان را کامل کردند. آقای ترومل و آقای آمپول را به پاسگاه جلب کردند. شاهزاده بوسنوس پس از مقاومت دلیرانه ای از پا درآمد و سرش شکافته شد و با تن خون آلود بر سنگفرش خیابان نقش بست.

رفقای سوسیالیست به شوق فتح و ظفر با عده زیادی از دوره گردان، تمام شب در خیابانها قدم زدند و مانیفلور آن زن دلیر و با شهامت را به نشانه افتخار در جلو خود حرکت دادند و با فریاد «مرده باد کروشوا» و «زنده باد سوسیالیسم!» شیشه پنجره های کافه ها و چراغهای خیابان را شکستند. از آن طرف انجمن ضد بیروت نیز دسته بزرگی به راه انداخته بودند و چرخ روزنامه فروشان و ستون اعلانات عمومی را برمی گرداندند.

عقل و منطق خشک این مناظر را نمی پسندید، و برای مأموران تأمینات و انتظامات شهری نیز بجز اینکه ایجاد غم و اندوه و اضطراب و تشویش کند ثمری نداشت، ولی چیزیکه بیش از همه مردم صاحب دل را متأثر می کرد قیافه حق بجانب آن ریاکاران و سالوسانی بود که از ترس کتک خوردن خود را از

معرکه کنار می گرفتند و بی غیرتی و جبن خود را آشکار می کردند و انتظار هم داشتند که مردم احساسات پاک و نجابت و صفای روح ایشان را بستانند. این نامردان چشمشان را با پیاز می مالیدند که اشک دروغی بریزند و دهانشان را مثل سگ ماهی کج و کوله می کردند و مانند عزاداران دستمال جلو بینی و چشم خود می گرفتند و از اعماق سینه فریاد برمی کشیدند که:

«ای قوم پنگوئن، دست از جنگ و برادر کشی بردارید و سینه مادر مقدس وطن را با دشنه بیداد از هم ندرید.» گویی می پنداشتند که بشر در اجتماع بدون مبارزه و نبرد هم می تواند زندگی کند و نمی دانستند که مناقشات داخلی شرط لازم و اساسی زندگی ملی و راز ترقی و پیشرفت تمدن هر قومی است. چه پست فطرتان دورویی بودند که پیشنهاد آشتی و اصلاح بین حق و باطل و عدل و ظلم می کردند و نمی دانستند که با این عمل خود هم به حقوق راستی و عدالت توهین می کنند و هم به غیرت ظلم و دروغ. یکی از ریاکاران، ثروتمند متنفذی بود به نام ماکیمل^۱ که سردهسته بزدلان و بیفیرتانه عالم به شمار می رفت. احمق پست فطرت خود را مجسمه بی ظرفی و دلسوزی شهر می نامید و جویها اشک حسرت بر حال وطن از دیده می ریخت که ماهیان در آن به شنا می افتادند، و آهها می کشید که قایق ماهیگیران را از وزش خود در آب برمی گرداند.

در این شبهای پر آشوب و غوغا، «یدوکوکی» منجم مشهور در رصدخانه کهنه خود در زیر آسمان صاف نشسته بود و در حینی که مسیر سیارات بر لوح فلزی او ترسیم می شد يك دنیا شوق و افتخار در دل احساس می کرد. این مرد پاکدل برای عدالت می جنگید، همه را دوست می داشت و همه نیز با يك عشق قلبی و ملکوتی او را دوست می داشتند؛ از فحش و ناسزا و تهمت مخالفان سرفخر بر آسمان می سود. مردم هر روز تصویر مضحك و مسخره او را با کاریکاتور کلبان و کردانیک و سرهنگ هاستنگ در دست روزنامه فروشان می دیدند. ضد پیرو تئویشایع کرده بودند که این منجم عالیمقام مبلغ پنجاه هزار فرانک از سرمایه داران و ثروتمندان درجه اول یهودی رشوه گرفته است. خبرنگاران جراید میلیتاریست در باب مقام علمی او یا علمای رسمی کشور مصاحبه می کردند. این علمای رسمی نیز معلومات عمیق او را راجع به ستارگان انکار می کردند و مطالعات و تتبعات علمی و دقیق او را بی ارزش جلوه می دادند و در کشفیات سماوی محرز و مسلم او تردید می نمودند و فرضیات علمی و فاضلانیه وی را رد می کردند، با این همه، منجم دانشمند ضربات جانفرسای کینه و حسد

ایشان را تحمل می کرد و نعل از گلش می شکفت.
 سپس در زیر پای خود نگاهی به محوطه تاریک شهر وسیع آلتا که
 چراغهای برق آن چون ستارگان در آسمان تاریک می درخشیدند می انداخت
 و بی آنکه در این اندیشه باشد که شب خیال انگیز یک شهر عظیم چه خوابهای
 شیرین و پرناز و عزت و چه یخوابیهای ظالمانه و مستمندانه و چه افکار و
 خیالات یاوه و بیهوده و چه لذت های اشرافی و تفریحات آربابی و چه مسکنتها
 و گرسنگی ها و بدبختیهای فقیرانه ای در سینه پر خروش خود نهفته دارد آهی
 می کشید و با خود می گفت:

— بالاخره در این شهر بزرگ است که حق و باطل باید دست و پنجه
 نرم کنند.

سپس از حقیقت عامیانه منحرف می شد و افکارش را شاعرانه می کرد و
 به قضیه پیروت به چشم جنگ یزدان و اهریمن یا نور و ظلمت می نگریست و
 با کمال بصبری منتظر فتح و غلبه جاودانی فرزندان و هواداران نور بود، و
 به خود تبریک می گفت که در صف فرزندان نور درآمده است تا حرامزادگان
 ظلمت و سیاهی را به خاک هلاک دراندازد.

شوسپیه مستشار تمیز

جمهوریخواهان که تا آن روز در برابر دسته «دوی یار کشیش» و هواداران شاهزاده کروشو اغفال شده و کور و کر و گیج و مبهوت مانده بودند یکدفعه چشم باز کردند و معنای واقعی قضیه پیروت را فهمیدند. نمایندگان مجلس که در این دو سال از نعره گروه میهن پرستان رنگ خود را می باختند گرچه هنوز شیر نشده بودند ولی از آن اهمال و بی همتی سابق هم درآمدند و به کابینه روبن عسلی که مسبب این همه بی نظمی و آشوب بود حمله بردند، آشوب و هرج و مرجی که خود با اغماض و پرده پوشی بر کثافتکاریهای دولت آنرا تسهیل کرده، از ترس و بزدلی، بارها به عاملان و مسببان آن تهنیت و تبریک گفته، و باسکوت پست و جبن آمیز خود آنرا تأیید کرده بودند. این نمایندگان نخست وزیر را ملامت کردند که جمهوری را با ضعف و اهمال خود به خطر انداخته است در صورتیکه این ضعف و اهمال ناشی از خودشان بود. بعضی از ایشان به این فکر افتادند که شاید ایمان به بیگناهی پیروت بیش از عقیده به مجرمیت او به نفعشان تمام شود، و از آن لحظه ببعد وقتی فکر می کردند که ممکن است این بیچاره بدبخت بدون گناه محکوم شده باشد و در آن قفس هوایی کفاره جرم دیگری را بدهد از وحشت و عذاب وجدان بر خود لرزیدند.

گیومت^۱ یکی از وزرای کابینه، که هوس اشغال مقام نخست وزیری را داشت محرمانه به نمایندگان اکثریت می گفت:

— من از فکر این بیچاره خوابم نمی برد.

باری نمایندگان جوانمرد، کابینه را ساقط کردند و رئیس جمهوری یکی از جمهوریخواهان با وفای ثابت قدم و ریش توپی موسوم به لاترینیت^۲ را به جای روبن عسلی مأمور تشکیل کابینه جدید کرد. لاترینیت نیز مانند اکثر افراد قوم پنگوئن اطلاعی از حقیقت قضیه پیروت نداشت ولی می دانست که کشیشان در

این امر بسیار دخالت می کنند.

ژنرال گره توك وزیر جنگ قبل از اینکه میز وزارت را ترك گوید آخرین وصایای خود را به ژنرال پانتر رئیس ستاد ارتش کرد و ضمن اینکه دستش را به رسم وداع می فشرد گفت:

اینک من می روم ولی تو می مانی. قضیه پیروت مثل دختر من است و من او را به تو می سپارم. این دختر زیبا درخور عشق و علاقه و نگاهداری تو است. فراموش مکن که وجاهت و عصمت این دختر در حجاب ظلمت پابرجاست، از ابهام و تاریکی خوشش می آید و باید مستور بماند. زنهار عصمت و عفت او را حفظ کنی، زیرا تاکنون هزاران چشم نامحرم به دنبال او بوده است... پانتر، تو همیشه آرزو داشتی که اسناد و مدارك به دست یآوری و اینک به حد کافی و حتی می توان گفت که بیش از حد لزوم فراهم کرده ای. من دخالت های بیشرمانه و کنجکاوئیهای خطرناك دشمنان را پیش بینی می کنم، و اگر بجای تو بودم تمام این پرونده ها و اوراق و اسناد قضیه را نابود می کردم. باور کن که بهترین مدرك فقدان اسناد و مدارك است و تنها به همین وسیله می توان از مباحثه و مجادله جلوگیری کرد.

افسوس که ژنرال پانتر منطق این نصایح عاقلانه را نفهمید و آینده نشان داد که گره توك تا چه حد در پیش بینی و احتیاط منطقی خود محق بوده است.

لاترینته همینکه در سر کار خود حاضر شد دستور داد تا پرونده پیروت را به حضورش بیاورند ولی پنیس^۱ وزیر جنگ او به نام «مصلح عالیة دفاع ملی» از تسلیم پرونده استنکاف ورزید و گفت که این پرونده تحت نظارت ژنرال پانتر رئیس ستاد ارتش به تنهایی بزرگترین بایگانیهای دنیا را تشکیل داده است و مطالعه آن برای هیچکس میسر نیست.

نخست وزیر بی آنکه وارد کنه مطلب شود تا آنجا که مقدور و میسر بود به مطالعه و تحقیق در کار پیروت پرداخت و کم کم به صحت محکومیت او ظنین شد و با استفاده از حقوق و اختیاراتیکه داشت فرمان اعاده دادرسی داد. پنیس وزیر جنگ بلافاصله علیه نخست وزیر اعلام جرم کرد و وی را متهم ساخت که به ارتش توهین و به وطن خیانت کرده است، و حتی کیف دستی خود را بر فرق نخست وزیر کوبید. فوراً دیگری به جای پنیس به وزارت جنگ انتخاب شد که همان معامله را با نخست وزیر کرد. او نیز معزول شد و سومی از دونفر

سلف خود تقلید کرد. کار به جایی کشید که هفتاد نفر یکی پس از دیگری مقام وزارت جنگ را اشغال کردند و همگی کیف خود را برفرف نخست وزیر کوفتند، و آن مرد محترم در زیر ضربات خصمانهٔ اینهمه کیف نالید و دم نزد.

وزیر جنگ هفتاد و یکم موسوم به وانژولپ^۱ در پست خود باقی ماند ولی نه از این نظر که با همکاران نجیب سابق خود مخالف بود بلکه از طرف ایشان مأموریت داشت که این بار عاقلانه و طبق نقشه به رئیس دولت خیانت کند و کار او را به فضیحت و رسوایی بکشاند و اعادهٔ دادرسی را به سر بلندی و پیروزی گره توك و خشنودی ضد پیرو تيون و به نفع کشیشان و به منظور احیای رژیم سلطنت و بازگشت شاهزاده کروشو بر گذار کند.

ژنرال وانژولپ از خصال کامل سربازی بهره مند بود ولی آن نظر تیزبین و آن درك و منطق صنائب و آن حسن عمل ماهرانهٔ ژنرال گره توك را در ادارهٔ امور نداشت. او نیز مثل ژنرال پانتر فکر می کرد و عقیده داشت که باید اسناد و مدارك قاطع و دندان شکنی برای محکومیت پیروت به دست آورد، و می گفت هر قدر دلیل و مدرك اقامه و ارائه شود کم است. ژنرال پانتر نظر وزیر جنگ را کاملاً تأیید می کرد.

يك روز وزیر جنگ به رئیس ستاد ارتش گفت:

— پانتر، من گمان می کنم روزی برسد که ما مجبور شویم بیش از آنچه هست سند و مدرك تهیه کنیم.

پانتر گفت:

— تیمسار معظم، دیگر اسناد و مدارك کافی است؛ من عنقریب پرونده ها را تکمیل خواهم کرد.

شش ماه بعد اسناد علیه پیروت بقدری زیاد شد که دو طبقهٔ کامل از ساختمان وزارت جنگ را اشغال کرد. کف اتاقها در زیر فشار سنگینی پرونده ها فرو نشست و اسناد درهم ریخته مانند بهمن وحشتناکی دو نفر رئیس دایره و چهارده نفر رئیس بخش و شصت نفر مقاطعه کار نظامی را که در زیر زمینها به ساختن زنگال و مچ پیچ برای تیر اندازان ارتش مشغول بودند زیر آوار گرفت و کشت. مجبور شدند که دیوارهای آن بنای عظیم را از بیرون شمع بزنند. عابران به این تیرهای قطور با تعجب می نگریستند. شمع ها را به طور مورب در برابر جلوخانی که ویران شده بود به دیوار زده بودند چنانکه سد معبر کرده و رفت و آمد ماشینها و پیاده ها را متوقف ساخته بود و اتوبوسها ضمن برخورد به این مانع ها با

مسافران خود خرد می شدند.

قضاتی که پیروت را محکوم کرده بودند قاضی واقعی نبودند بلکه از نظامیان بودند. قضاتی که کلمبان را محکوم کرده بودند قاضی بودند ولی از آن قضات کوچک و فقیری که مثل جارو کشان کلیسا لباس بلند و سیاهی در سیر می کردند، قضاتی بیچاره و بی دست و پا که به نان شب محتاج بودند و استقلال رأی برای ایشان معنی و مفهومی نداشت.

ما فوق این قضات، قضات بزرگتری بودند که روی جامه سرخ رنگ خود ردایی از پوست قاقم می پوشیدند و به علم و دانایی و بلندی فکر و ثبات و صحت عقیده و فهم و شمس قضایی مشهور بودند. این قضات تشکیل محکمه ای می دادند که نام پرمهابت و بزرگ او مغرف قدرت و عظمتش بود. این محکمه را دیوان عالی تمیز یا دادگاه شکننده آراء می نامیدند تا همه بدانند که مانند چکشی سنگین بر سر آراء و احکام و قرارهای کلیه محاکم کشور معلق است.

باری یکی از این قضات عالی مرتبه و سرخ پوش دیوان عالی تمیز موسوم به شوسپیه زندگی محقر و آرامی در یکی از قضات نزدیک آلکا داشت. این مرد را وجدانی پاک و قلبی صاف و عقلی سلیم و رفتاری عادلانه بود، و هر وقت از قرائت و مطالعه پرونده های خود فراغت می یافت به زدن ویولن و کاشتن گل سنبلیله می پرداخت و روزهای یکشنبه ناهار را با خواهران هلیوور^۲ صرف می کرد. شوسپیه با اینکه پیر شده بود هنوز قوی و بانشاط و زنده دل بود و دوستانش مهربانی و خوش صحبتی و صفای حضور او را می ستودند.

با این وصف چند ماه بود که شوسپیه افسرده و خشمگین به نظر می رسید و هر وقت به مطالعه روزنامه ای مشغول می شد چهره شاداب و سرخ و برآمده اش پراز چین های خشم و نفرت می گردید و از فرط غضب به رنگ ارغوانی تیره در می آمد. این تغییر حال به خاطر پیروت بود. شوسپیه مستشار تمیز نمی توانست قبول کند که یک افسر جزء چنین جنایت مخوفی را مرتکب شده و هشتاد هزار بسته یونجه ارتش را به یک دولت همسایه و دشمن فروخته باشد؛ از این بالاتر شوسپیه نمی توانست باور کند که چنین کسی، در صورت مجرمیت، بتواند چنان مدافعان بزرگ و پروپاقرصی در کشور پنگوینی پیدا کند. فکر اینکه در وطن او کسانی به نام پیروت و کلمبان و سرهنگ هاستینگ و کردانیک و رفیق فونیکس وجود دارند بساط گل کاری و مشق ویولونش را بهم زد و زمین و زمانش را بهم دوخت و خوردن ناهار یکشنبه ها در خانه همسایگان خوشگلش را موقوف

ساخت.

باری همینکه پرونده پیروت به وسیله وزیر دادگستری به دیوان تمیزاحاله شد شوسپیه مأمور مطالعه و تعیین موارد انحراف حکم از قانون، در صورت وجود، و تهیه و تقدیم گزارش لازم به هیئت قضات تمیز گردید. از آنجا که شوسپیه مردی درستکار و پاکدامن و قاضی شریف و امینی بود و در طول مدت خدمت قضایی خود عادت کرده بود که بدون اعمال حب و بغض قضاوت کند انتظار داشت که در پرونده یک مرد محکوم و در سوابقی که به اختیارش خواهند گذاشت شواهد و دلایل و اسناد و مدارک قاطع و محکمه پسندی دال بر محکومیت و بر اثبات تبهکاری متهم مشاهده کند. عاقبت پس از اشکال تراشیها و مخالفتهای لجوجانه ژنرال وان ژولپ شوسپیه مستشار تمیز به پروندههای پیروت که بالغ بر چهارده میلیون و ششصد و بیست و شش هزار و سیصد و دوازده فقره بود دست یافت. وی در حین مطالعه، اول متعجب، بعد متحیر، و بعد مات و مبهوت گردید، و اگر جرأت کنم بگویم، چنان شد که گویی او را جن زده است. شوسپیه در آن پروندهها آگهی سألنهای مد، اوراق روزنامهها، تصویر مدهای جدید لباس، پاکت عطاریها و بقالیها، اوراق و مراسلات کهنه تجارتنی، دفترچه شاکردان مدارس، پارچههای لفاف و بسته بندی، سمبادههای مخصوص پاک کردن کف اطاقها، اوراق بازی قمار، کاغذ مخصوص رسم و نقاشی و بالاخره شش هزار نسخه از کتابی بنام «کلید تعبیر خواب» یافت ولی هر چه جستجو کرد حتی یک برگ سند یا مدرک مربوط به کار پیروت به دست نیاورد.

پایان و نتیجه

محکومیت پیروت نقض شد و او را از قفس به زیر آوردند، ولی هنوز ضد پیروتیون خود را مغلوب نمی‌دانستند. محکمه نظامی دوباره پیروت را محاکمه کرد. گره‌توک بار دوم نیز شخصیت بارز خود را بیش از آنچه بود نشان داد و حکم محکومیت مجدد پیروت را از محکمه گرفت. استناد گره‌توک در محاکمه مجدد پیروت این بود که اسناد و مدارک ابرازی وزارت جنگ در دیوانعالی تمیز ارزشی نداشته و اسناد واقعی اصلاً ارائه نشده است، چه، آن اسناد بایستی بنا به ملاحظات نظامی محرمانه و مکتم بماند. کارشناسان سیاسی معتقدند که گره‌توک هرگز چنین تردستی و مهارتی بخرج نداده بود. گره‌توک پس از خروج از تالار جلسه درحالیکه دستها را به پشت گرفته بود و با قدمهای شمرد، از میان انبوه تماشاچیان، راهرو دراز محکمه را طی می‌کرد زنی سرخ پوش که چهره خود را با نقابی سیاه پوشانیده بود با کارد آشپزخانه به او حمله کرد و فریاد زد که:

— بمیر، ای خائن یسرفا...

این زن مانیفلور بود، ولی پیش از اینکه حاضران از جریان قضیه مستحضر شوند ژنرال گره‌توک مچ دست او را با آرامشی تصنعی گرفت و چنان فشار محکمی به آن داد که چاقو از دست خانم به زمین افتاد. ژنرال چاقو را از زمین برداشت، سری به احترام فرود آورد و آن را دو دستی تقدیم مانیفلور کرد و گفت:

— ببخشید خانم، این کارد آشپزخانه از دست شما افتاد.

قبل از اینکه ژنرال بتواند جلوگیری کند سربازان آن زن قهرمان را به پاسگاه جلب کسردند ولی گره‌توک بلافاصله دستور داد تا او را آزاد کنند و بعدها نیز برای عدم تعقیب قضیه از نفوذ و اعتبار خود منتهای استفاده را کرد. محکومیت دوم پیروت آخرین فتح گره‌توک بود.

شوسیه مستشار تمیز که سابقاً ارادت و اخلاص کاملی به نظامیان و عقیده و ایمان محکمی به قضاوت ایشان داشت پس از محکومیت مجدد پیروت کینه

قضایات نظامی را سخت به دل گرفت و از آن ببعد به همان سرعت که میمون فذق می‌شکند آراء ایشان را شکست. بنا بر این برای بار دوم پیروت را تبرئه کرد و اگر لازم می‌شد پانصد بار هم این برائت را تأیید می‌نمود.

جمهوریخواهان که بر اثر اهمال و بی‌حالی خود مورد اغفال و استهزاء روحانیان و کشیشان واقع شده و از این موضوع سخت خشمگین بودند روی از ایشان برگرداندند و نمایندگان جمهوری قوانین سختی برای اخراج و تبعید و تفرقه و محدودیت ایشان از مجلس گذراندند و بالاخره آنچه کورنموز کشیش پیش‌بینی کرده بود به حقیقت پیوست. بیچاره پیرمرد روحانی از جنگل کونیل طرد گردید. مأموران مالیه قسرع و انبیق‌های او را توقیف نمودند و مأموران تصفیه بطریبهای شراب مقدسش را بین غرما تقسیم کردند. شراب فروش روحانی سه میلیون و پانصد هزار فرانک عایدی را که از محصول ناچیز سالانه خود پیدا می‌کرد از دست داد. آگاریک کشیش از پایتخت تبعید شد و راه غربت در پیش گرفت و مدرسه‌اش به دست عامیان و یدیان افتاد و رو به سقوط و انحطاط رفت. کلیسای پنگوئینی که از دولت روزی رسان جدا شده بود همچون گلی که از ساقه چیده شود خشک و پژمرده گردید.

مدافعان پیروت بیگناه، که پیروز شده بودند، به جان هم افتادند و از تهمت و افترا نسبت به هم خودداری نکردند. کردانیک با سختی تمام به رفیق فونیکس حمله کرد. یهودیان بزرگ و هفتصد نفر پیروتی که يك روز با کمال فروتنی و تواضع کمک و یاری رفقای سوسیالیست را خواسته بودند از ایشان رو برگرداندند و صریحاً متذکر می‌شدند که:

— بروید پی‌کارتان با این عدالت اجتماعی که می‌گویید ما دیگر شما را نمی‌شناسیم. به نظر ما عدالت اجتماعی همان دفاع از ثروتهاست. عجیب‌تر آنکه رفیق لاریوه به نمایندگی مجلس انتخاب، و لیدرا کثرت جدیدی شد و بر اثر تمایل نمایندگان و فشار افکار موافق به مقام ریاست مجلس رسید.

رفیق لاریوه، در مقام جدید، از دادگاههای نظامی که پیروت را محکوم کرده بودند شدیداً دفاع می‌کرد، و با پیشنهادهای رفقای قدیم سوسیالیست خود که آزادی و عدالت بیشتری برای کارمندان دولت و کارگران کارخانه‌های دستی می‌خواستند در ضمن نطق شیوا و غرایبی مخالفت کرد و گفت:

— آقایان باید بدانند که آزادی با افسارگسیختگی فرق دارد و من بین نظم و امنیت و بی‌نظمی و هرج و مرج انتخاب خود را کرده‌ام. انقلاب نشانه زبونی و بی‌منطقی است، و ترقی و تعالی دشمنی خونخوارتر از اعمال زور ندارد.

بازور نمی توان چیزی به دست آورد. آقایان، کسانی که مثل من طرفدار اصلاحاتند باید قبل از هر چیز این ناخوشی عصیان و هیجان را در مزاج جامعه معالجه کنند. هرج و مرج و اغتشاش مانند تپی که مریض را از پا می اندازد حکومت را ضعیف می کند. حال وقت آنست که اشخاص شریف را دل گرم داریم. شنوندگان برای این نطق بسیار دست زدند.

باری حکومت جمهوری در زیر سلطه و قدرت کمپانیهای بزرگ مالی باقی ماند. ارتش منحصراً دفاع پایتخت را به عهده گرفت. نیروی دریایی کشور فقط به تهیه و حمل سفارشهای انحصارچیان استخراج معادن پرداخت، ثروتمندان کماکان از پرداخت مالیات واقعی خود شانه خالی کردند و فقرا به جای ایشان پرداختند.

در این اوان، یدوکوکی، منجم فقیر، از فراز رصدخانه خود و در پرتو تلالو ستارگان شب با حالی افسرده و غمین به شهر خواب رفته آکا می نگریست. اکنون دیگر مانپلور او را ترك گفته بود. مانپلور که تشنه فداکاریهای تازه و هنرنامههای جدیدی بود با يك جوان بلغاری به صوفیه رفته بود تا نهال عدالت و انتقام را در آنجا نیز برویاند. یدوکوکی دیگر به یاد او نبود، بخصوص پس از قضیه پیروت پی برده بود که وجاهت صوری و طرز فکر او از آنچه قبلاً تصور می کرد پایین تر بوده است. احساسات یدوکوکی در باره صورتهای دیگر و افکار دیگر نیز به همان نسبت تغییر کرد و از همه تأثر انگیزتر اینکه وجاهت صوری و مقام معنوی خود را نیز از آنچه تا کنون گمان کرده بود کمتر و پست تر یافت و در این باره با خود چنین اندیشید:

— بیچاره یدوکوکی، تو خیال می کردی آدم بزرگ و عالی قدری هستی در صورتیکه بجز سادگی و حسن نیت هنری نداشتی. آخر تو به چه چیز خود می بالیدی؟ به اینکه از اول فهمیده بودی پیروت بیگناه و گره توك خائن و بیسرف است؟ اگر این است سه چهارم کسانی که در مقابل هفتصد نفر پیرونی از گره توك دفاع می کردند بهتر از تومی دانستند. بنا بر این این امر چندان مهم نبود. پس به چه می نازیدی؟ به اینکه جرأت کرده بودی افکارت را صریحاً اعلام کنی و نترسی؟ این جرأت ناشی از جسارت شخصی است، و جسارت شخصی نیز مثل جسارت نظامی صرفاً نتیجه بی احتیاطی است. پس تو آدم بی احتیاطی بودی و به این نیز نباستی تا به این حد بنازی، چه، بی احتیاطی تو حقیر و ناچیز بوده و اگر اندک خطری برای تو داشته هرگز تو را به مخاطرات جانی نینداخته است. متأسفانه قوم پنگوئن آن غرور خشونت آمیز و خونینی را که سابقاً جنبه عظمت و شکوه محزونی به انقلابهایش

می بخشید از دست داده است و این هم نتیجه شوم انحطاط اخلاق و ایمان او است. آیا صرفاً به خاطر اینکه در يك مورد بخصوص حس روشنی و ادراك توپیش از حد معمول بوده است باید تو را به چشم موجودی بالاتر و فکورتر از دیگران نگاه کرد؟... این هم صحیح نیست، بالعکس بیم آن می رود که تو در درك شرایط تحولات فکری و پیشرفتهای اخلاقی ملل بیهوشی و بی-استعدادی بزرگی از خود نشان داده باشی. تو لابد تصور می کردی که مظالم اجتماعی مانند گردن بند مروارید به هم پیوسته است و برای گسیختن رشته، بیرون کشیدن یکی از آن دانهها کافی است این تصور بسیار عامیانه و از روی کمال ساده لوحی بود. تو امید داشتی که با زدن ضربتی بریکر فساد اجتماعی عدالت را در کشور خود و در جهان مستقرسازی. مردی شجاع و صاحب دل و متفکر و شرافتمند بودی ولی فلسفه علمی و تجربی نداشتی. حال، ای بیدو کوکی، در درون خود تعمق کن؛ خواهی دید که توهم دارای صفات بدجنسی و شیطنت بوده و با همه راستی و سادگی عاری از مکر و تزویر نبوده ای. تو گمان می کردی که کاری نیکو و اخلاقی می کنی و به خود می گفتی: «یکبار خود را عادل و حق پرست و شجاع نشان می دهم و برای همیشه در بستر عنایت و احترام عمومی و مدح و ثنای مورخان خواهم غنود» ولی، اکنون که آرزوهای شیرین تو نقش بر آب شده و به مراد نرسیده ای، اکنون که می دانی حمایت از مظلوم و دفع مظالم کار مشکلی است و پس از نجات یکی بلافاصله باید به نجات دیگری بکوشی پشت به میدان می کنی و به رصدخانه محقر خود باز می گردی؟...

حق با تو است بیدو کوکی، برو ولی با سری افکنده به جای خود باز گرد.

کتاب هفتم

از منہ جدید

سالن مادام کلارانس

مادام سره

البلیه اذا عمت طابت

هرچه از حد گذشت تحمل آن آسان تر است

(کنت دو بردومنتسکیو)

مادام کلارانس^۱ بیوه یکی از کارمندان عالی رتبه جمهوری که شوهرش وفات یافته بود دوست داشت که مهمان زیاد به خانه اش بیاید. روز پنجشنبه هر هفته عده ای از دوستان متوسط الحال را که تفریحشان گپ زدن بود به دور خود جمع می کرد. خانمهایی که با سن و سال متفاوت و با سر و وضع مختلف به خانه او رفت و آمد داشتند همه از زنان بی پول بودند و در زندگی مرارت و زحمت بسیار کشیده بودند. در خانه او زنانی از خانواده اعیان، به قیافه قماربازان، و زنانی قمارباز در سر و وضع اعیان دیده می شدند. قیافه مادام کلارانس برای پابند کردن عشاق قدیم او بد نبود ولی برای جلب عشاق جدید تعریفی نداشت، معهذ از توجه و احترام بیسر و صدای مردم برخوردار بود.

مادام کلارانس دختری بسیار زیبا و رعنا ولی بسی جهیز داشت که مهمانان مادرش از او می ترسیدند، زیرا مردان قوم پنگوئن از دختر بی جهیز به اندازه آتش می ترسند. او همین کلارانس متوجه بی اعتنایی مهمانان مادر خود شده و به دلیل آن پی برده بود، به همین جهت با نفرت و اکراه برای ایشان جای می آورد. بسیار به ندرت آفتابی می شد و در مهمانیها جز با خانمها یا با اشخاص بسیار جوان صحبت نمی کرد. وقتی مردان راجع به او حرف می زدند رفت و آمدهای کوتاه و بی خبر او موجب قطع صحبت ایشان

نمی‌شد زیرا فکر می‌کردند که یا دخترک خیلی جوان است و چیزی نمی‌فهمد یا بیست و پنج سالش شده و همه چیز می‌فهمد.

باری، يك‌روز پنجشنبه، در سالن مادام کلارانس صحبت از عشق بود. خانمها با ناز و ابهام و مردان با خودستایی و بی‌پردگی در آن باب سخن می‌گفتند. هر کس در اثبات عقیده خود مصر بود، و در آن روز لطیفه‌ها گفتند و شکرها پاشیدند ولی وقتی پروفیسور هادوک آغاز سخن کرد همه را به سکوت واداشت.

او گفت:

— تصورات و افکار ما راجع به عشق مثل بسیار چیزهای دیگر مبتنی بر رسوم و عادات کهنی است که حتی خاطره آن نیز از ضمیر ما محو گردیده است، مثلاً در موضوع اخلاق، مقررات و دستورهایی هست که امروز دیگر دلیلی بر لزوم بقای آن نیست، قیودی هست بسیار بیفایده و الزاماتی بسیار مضر و حتی ظالمانه، معهدا چون اصل وریشه آن بسیار عمیق و آمیخته با رمز و ابهام است از خاطرها رفته و خود تبدیل به آداب و سنن ملی شده و نه تنها قابل انتقاد و اعتراض نیست بلکه مورد رعایت و احترام و تعصب عامه نیز هست و اگر کسی خیال سرپیچی از آنها را داشته باشد مورد سرزنش و تکفیر بسیار خواهد شد. اخلاق مربوط به روابط جنسی نیز کلاً بر این اصل مبتنی است که زن همینکه شوهر کرد مانند اسب و سلاح مرد جزو مایملک و دارایی او خواهد شد و چون امروز دیگر روشن شده که این اصل صحیح نیست وضع مبهم و نامعقولی در ازدواج به وجود آمده است، مثلاً عقد ازدواج را به صورتی در می‌آورند که گویی زن را به موجب قبالة به مرد می‌فروشند و در آن شروط خفکان آور و دست و پا گیری قید می‌کنند که نتیجه تحلیل رفتن حق مالکیت مرد بر زن است.

«اجبار دختری به اینکه بکارت خود را تا پای حجله عروسی برای شوهرش حفظ کند یادگار زمانی است که دختران را به محض بلوغ به شوهر می‌دادند ولی اکنون که ممکن است دختری در بیست و پنج یا سی سالگی ازدواج کند بسیار مضحك است که باز مجبور به رعایت این اصل شود. لابد خواهید گفت بکارت هدیه‌ای است برای شوهر دختر که اگر دختر ازدواج کرد شوهرش به با کره بودن او افتخار خواهد کرد، و حال آنکه مامردانی را می‌بینیم که در پی ازدواج با زنان بیوه‌اند و زن را به هر وضعی که باشد می‌پسندند.

«اصل دیگر اینکه تکالیف دختران امروز در حصار اخلاق مذهبی محدود و محدود شده و این اصل ناشی از عقیده و ایمان بسیار کهنی است که می‌کنند خدای خدایان یا خدای جنگ معتمد به تعدد زوجات است و تمام دختران با کرة خوشگل را برای خود نگاه می‌دارد و مردان فقط دختران پس مانده خدای جنگ را که در دنیا باقی می‌گذارد می‌توانند بگیرند. این عقیده که آثار آن در کنایات و استعارات زبانهای قدیم دیده می‌شود امروز در نزد بسیاری از ملل متمدن منسوخ شده معهذاً نفوذ آن هنوز نه تنها در میان مؤمنان بلکه در نزد روشنفکران مانیز، که چون اصولاً فکر نمی‌کنند موضوع روشنفکری ایشان منتفی است، بر تربیت دختران حاکم است.

«عاقل در عرف به معنی داناست و متأسفانه به دختری عاقله می‌گویند که هیچ چیز نمی‌داند زیرا بجای عقل، جهل او را تربیت و تقویت کرده‌اند، معهذاً با وجود این تربیتهای غلط، دختران بسیار عاقلی هستند که چیزی می‌دانند و آن‌هم برای این است که مریان آنان نمی‌توانند ماهیت و سرشت و احساسات جنسی ایشان را مکتوم نگاه دارند. لیکن متأسفانه آن چیز مختصر را هم به اشتباه می‌دانند و معکوس فهمیده‌اند و این‌هم نتیجه آن تربیت جاهلانه است که... در اینجا، آقای ژوزف بوتورله، خزانه‌دار کل کشور آلکا غفلتاً سخن او را برید و به لحن تأسف آمیزی گفت:

— آقای عزیز، باور بفرمایید که دخترانی هستند بسیار معصوم، چه عرض بکنم، کاملاً معصوم، و همین خود کمال بدبختی است. من سه تن از این معصومه‌ها را می‌شناختم که هر سه عروسی کردند ولی چه عروسی! حقیقتاً تأسف آور بود. یکی از آنها وقتی شوهرش خواست به او نزدیک شود از تخت‌خواب به زیر جست و جلو پنجره رفت و فریاد کرد که: «ای هوار... مردم، به‌دام برسید! شوهرم دیوانه شده است...» دومی وقتی که کسانش صبح به حجله زفاف رفتند تا بیدارش کنند دیدند که یکتا پیراهن روی قصه بلند آینه‌دار اتاق خواب خود نشسته است و از ترس می‌لرزد و اصلاً حاضر نیست از آنجا پایین بیاید. سومی هم به همان وضع ترس و تعجب دچار شده بود لیکن بدون شکایت تحمل کرد، فقط چند هفته پس از عروسی، روزی آهسته به گوش مادرش گفت: «مادر، بین من و شوهرم چیزهای نادیده و ناشنیده روی می‌دهد که آدم نمی‌تواند تصورش را هم بکند، چیزهایی که من جرأت نمی‌کنم حتی به تو هم بگویم.» ولی این دختر آخر طاقت نیاورد و برای رستگاری و نجات

روح مضطرب خود پیش کشیش رفت و همه قضا یا را در نزد او اعتراف کرد و شاید فریب کشیش را هم خورد و از او آموخت که این قبیل کارها خارق العاده و عجیب نیست.

پروفسور هادوک دوباره گفت:

— من به این نکته پی برده‌ام که اروپاییان عموماً و قوم پنگوئن خصوصاً پیش از پیدایش اتومبیل و رواج ورزش به هیچ چیز به اندازه عشق توجه و علاقه نداشتند و این صحیح نبود زیرا به چیزی اهمیت می‌دادند که چندان اهمیت نداشت.

مادام کره‌مورا سراسیمه اعتراض کرد و گفت:

— چطور آقا، با اینکه زن کاملاً خود را به مرد تفویض می‌کند این امر

به نظر شما چندان مهم نیست؟

پروفسور هادوک جواب داد:

— نه، خانم، البته ممکن است اهمیت داشته باشد ولی باید دید که زن

چه چیز به مرد تفویض می‌کند؟ باغی پر سبزه و گل یا خارستانی پر تیغ و علف را، بعلاوه از این کلمه «تفویض» سوء استفاده نشود؛ زن خود را تفویض نمی‌کند بلکه به عاریت می‌دهد، ببینید، این مادام پانسه^۱ زیبا...

جوان تومند و موبوری اعتراض کرد که:

— مادام پانسه مادر من است.

پروفسور هادوک گفت:

«— بسیار خوب، آقای عزیز، من به ایشان بسیار احترام می‌گذارم؛ نترسید

قصدمن به هیچ وجه اهانت به ساحت مقدس ایشان نبود ولی اجازه بدهید عرض کنم که عموماً عقیده پسران نسبت به مادرشان غلط و تحمل‌ناپذیر است. پسران هیچ فکر نمی‌کنند که مادرشان اصولاً از آن جهت مادر شده که يك روز عشق می‌ورزیده و حالا نیز ممکن است عشق بورزد. البته همین‌طور است و اگر نبود قابل تأسف بود. دختران برعکس، به طوریکه من توجه کرده‌ام نسبت به فضیلت عشق که در ضمیر مادرشان مخمر است اشتباه نمی‌کنند و حتی در تشخیص هدف این عشق هم به خطا نمی‌روند. دختران می‌دانند که مادران در عشق رقیب ایشانند و به این موضوع توجه دارند.»

پروفسور پرو بسیار حرف زد، بی ادبها و بی پروایها را به هم آمیخت،

بی نزاکتی را به یشرمی رسانید، هرچه را محترم بود خوار شمرد و هرچه را

قابل تحقیر بود ستایش کرد ولی هیچکس به او گوش نمی‌داد. در این اوقات اوه‌لین کلارانس در اتاق ساده و محقر خود، در اتاقی که مورد علاقه و توجه کسی نبود، در اتاقی که مانند اتاق خصوصی تمام دختران جوان به سردی و بی‌روحی اتاق انتظار بود، به‌منظور تعمق و تحقیق و شناسایی جامعه به مطالعه سالنامه کلوپها و آگهیهای آثار هنری اشتغال داشت. اوه‌لین که می‌دانست مادرش چون با مردمی باسواد و با تربیت ولی تهیدست و فقیر انیس و جلیس است نمی‌تواند ارزش او را جلوه دهد و یا برای او تحصیل قدر و اعتبار کند تصمیم گرفت شخصاً در مقام چاره برآید و محیطی مساعد و مناسب به حال خود جستجو کند. وی در همین تصمیم و ابرام دختری آرام و خونسرد بود، هرگز پابند خیالات خام و اوهام و احلام شیرین نمی‌شد، ازدواج را جز به پروانه ورود به میدان اجتماع و فرمان آزادی در جریان زندگی به چیز دیگری تعبیر نمی‌کرد و بانظری روشن بین به اشکالات یا حسن تصادفاتی که ممکن بود در راه اقدام به اجرای تصمیمش پیش آید می‌نگریست. اوه‌لین اسباب جلب نظر مردان را داشت و خونسردی او نیز در تشدید اثر این اسباب کمک مؤثری بود. نقطه ضعف او در این بود که به هرچه جنبه تجمل و اشرافی داشت با نظر حسرت آمیخته به تعجب و تحسین می‌نگریست.

وی همینکه با مادرش تنها شد گفت:

— مامان، فردا به حجره پدر مقدس دوی یار کشیش برویم.

شاهکار سنت اور بروز

خلوتگاه عهدانزویا حجره پدر مقدس دوی یار کشیش در کلیسای اشرافی سن مائل واقع بود که در روز جمعه هر هفته ساعت ۹ شب برگزیدگان جامعه شهر آلکا را در خود جمع می کرد. شاهزاده و شاهزاده خانم بوسنوس، ویکنت و ویکنتس اولیو، مادام بیگور و آقا و خانم ترامل حتی يك جلسه هم غیبت نمی کردند. در آن خلوتگاه راز، گلهای سرسبد جامعه اشرافی دیده می شدند و بارونهای زیبا و شهر آشوب یهودی پرتو جمال و جلال خود را به آن حجره مقدس می افکندند، زیرا بارونهای یهودی آلاکامه مسیحی بودند.

هدف اجتماع در این خلوتگاه مانند کلیه خلوتگاههای مذهبی این بود که اهل دنیا مجال تأمل و تعمق در باطن خود بیابند و به فکر نجات و رستگاری خویش در آخرت بپردازند. همچنین تأسیس این خلوتگاه برای این بود که نظر عنایت و آمرزش سنت اور بروز ملکه مقدس قوم پنگوئن به خانواده های اعیان و مشهور آلکا جلب شود. پدر مقدس دوی یار کشیش با پشتکار و همت روحانی خود به تنظیم و انجام نقشه کار مشغول می شد و نقشه هم این بود که حقوق و امتیازات و احترامات ملکه مقدس پنگوئن، حضرت سنت اور بروز دوباره برقرار گردد، و روی یکی از تپه های مجاور شهر، کلیسای معظمی به افتخار او و به نام او بنا شود. کشیش پیر، در اقدامات نخستین خود پیروزیهای درخشانی به دست آورده و برای انجام دادن این امر ملی و دینی بیش از صد هزار نفر مرید و بالغ بر بیست میلیون فرانک اعانه جمع کرده بود. تابوت مبارک و نوساز حضرت سنت اور بروز که مزین به طلا و جواهرات قیمتی و محصور از شمعهای بزرگ و قندیلهای درخشان و خرمینهای گل است در میان محراب کلیسای سن مائل جا دارد. اینک صفحه ای از کتاب «تاریخ معجزات ملکه آلکا» تألیف پلانتن کشیش که در اینجا نقل می شود:

«تابوت قدیم سنت اورپروز را در دوران وحشت (انقلاب کبیر) ذوب کردند و بقایای جسد مبارکش را در میدان «اعتصاب» به آتش سوختند، لیکن زنی فقیر به نام روکین که در زهد و تقوی سرآمد بود شبانگاه جان خود را به خطر انداخت و استخوانهای سوخته و خاکستر مقدس آن حضرت را از میان آتشی سوزان جمع کرد و در کوزه کوچکی مرابایی محفوظ نگاهداشت، و چون آفتاب ایمان بار دیگر تایدن گرفت روکین آن آثار متبرک را برای کشیش کلیسای سن مائل آورد. به پاس این خدمت بزرگ دینی، حتی فروش شمع و اجاره دادن صندلیهای حرم مقدس سنت اورپروز به آن شیر زن مؤمنه واگذار شد و او عمری با تقدس و تقوی در آن استانه بسربرد.»

زیارت مرقد سنت اورپروز که در سیصد سال پیش مورد انتقاد شدید پرستوی کشیش واقع گردیده و سکوت روحانیون بزرگ کلیسا نیز در این باره مزید بر علت شده بود در زمان دوی یارکشیش، با اینکه دوران افول وزوال دین بود، باشکوه و جلال و حرارت و ایمانی یش از سابق رونق گرفت. اکنون دیگر، دانشمندان علوم الهی یک کلمه از افسانههای مربوط به سنت اورپروز را کم و کسر نمی کردند و تمام مطالب سمپلیسیموس کشیش را که در باره آن علیا مخدره نوشته بود ثابت و مسلم می دانستند و به شهادت همان مرد مؤمن نقل می کردند که شیطان یک وقت به لباس کشیش جوانی درآمده و سنت اورپروز زیبا و مقدس را به غاری برده و با وی گلاویز شده بود ولی سنت اورپروز بروی فائق آمده بود. این علمای بزرگ اهمیتی به تاریخ و مکان این واقعه مهم نمی دادند و ذکری از آن نمی کردند و حتی تفسیری بر آن نمی نوشتند و انتقادات پرستوی کشیش را نیز منطبق با علم و دانش نمی دانستند زیرا می دانستند که در غیر این صورت قضیه به کجا خواهد کشید.

باری کلیسا از پرتو چراغهای بزرگ و از جلوه گلهای رنگارنگ می درخشید. یکی از مردان خوش صدای اوپرا، این نغمه روحانی و مشهور سنت اورپروز را با صوتی بلند می خواند:

«ای فرشته باکره بهشت برین،

«بیا، بیا، در این شب دیجور،

«مانند ماه تابان،

«بر ما بتاب و بدرخش...»

مادموازل کلارانس در کنار مادرش و در جلو ویکنت کلنا جایی برای خود پیدا کرد؛ مدتی مدید بر سر سجاده زانو زد و به حال دعا که قیافه و اندام دختران باکره عاقله را برازنده تر و زیباتر جلوه می دهد قرار گرفت.

پدر مقدس، دوی یار کشیش به بالای منبر رفت. پیرمرد، ناطق زبردستی بود و می دانست که شنوندگان را چگونه تحت تأثیر قرار دهد و به شور و هیجان در آورد. خانمها فقط از این شکایت داشتند که این واعظ شهیر در حین انتقاد از معایب اجتماعی، جانب نزاکت و ادب را رها می کرد و با بیانات تند و وقیح و زننده خود ایشان را از خجالت می کشت، و البته ایشان را از این طرز صحبت بد نمی آمد.

واعظ زبردست، در خطابه خود از هفتمین شاهکار حضرت سنت اور بروز سخن گفت که چگونه به جنگ اژدها رفت و چگونه اژدها خواست با وسوسه های شیطانی او را بفریبد ولی او فریب نخورد و تسلیم نشد تا اژدها را خلع سلاح کرد.

ناطق همچنان به نحوی سهل و ممتنع ثابت کرد که با کمک سنت اور بروز و به نیروی ملکات و فضایل اخلاقی که او به روح ما الهام می بخشد خواهیم توانست به نوبه خود اژدهایان خونخواری را که می خواهند تن و جان ما را بیلند و تباہ سازند مغلوب کنیم، یعنی اژدهای شك و اژدهای معصیت و اژدهای مسامحه در انجام تکالیف دینی را نابود سازیم.

«سپس نتیجه گرفت که شرکت در انجام دادن امور خیریه مربوط به سنت اور بروز به منزله تکوین و احیای اجتماع است و بزرگترین ثواب ممکنه را در بر دارد. بعد وعظ خود را با خطاب به «مؤمنان» وفاداری که می کوشند بخشش و آمرزش خداوندی را شامل حال خود کنند خاتمه داد و ایشان را تحسین کرد که بانی و نگهدار امور خیریه سنت اور بروزند و در شاد کردن روان آن مرحومه و انجام دادن منویات و تدارک ضروریات او می کوشند تا شجر مطهر عصمت و تقوی بهتر به بار آید و آدمیان را بیشتر معجزه و کرامت بنماید.»

در خاتمه وعظ، پدر مقدس دوی یار کشیش، در جلو درمخزن کلیسا ایستاد تا به مؤمنان وفادار خود که اطلاعاتی در باره «امور خیریه سنت اور بروز» بخواهند توضیحات کافی بدهد و یا اگر بخواهند وجهی بابت کمک و اعانه بدهند بپذیرد. مادموازل کلارانس و ویکنت کلنا هر دو با پدر مقدس صحبتی داشتند. جمعیت بسیار زیاد بود و به ردیف پشت سرهم خارج می شدند. اتفاقاً بر اثر حسن تصادفی، ویکنت کلنا پشت سر مادموازل کلارانس و قدری چسبیده به او قرار گرفته بود. او هلین کلارانس تشخیص داده بود که ویکنت کلنا جوانی رعنا و خوش پوش است و در محیط ورزش و در میان ورزشکاران به اندازه پدر خود شهرت و آوازه دارد. کلنا نیز مادموازل کلارانس را دیده بود و چون او را زیبا و دلنشین می دید قدری خود را جمع کرد و سلام گرمی تحویل داد

و معذرت خواست. کلنا چنین وانمود کرد که گویا در جای دیگری خدمت مادموازل و بانوان همراهش معرفی شده است ولی به یاد نمی آورد در کجا. مادموازل و بانوان نیز به ظاهر این حرف را باور کردند.

ویکنت کلنا به تصور اینکه می تواند به وسیله مادر دل دختر را به دست بیاورد هفته بعد به خانه مادام کلارانس رفت و چون در آنجا دوباره اوه لین را دید او رازیبا تر و خوشگل تر از پیش یافت و فهمید که در تشخیص خود اشتباه نکرده است.

ویکنت کلنا زیبا ترین اتومبیل های اروپا را داشت و سه ماه تمام هر روز مادام کلارانس و دختر خوشگلش را در تپه ها و دره ها و دشته ها و جنگلها به گردش برد و به همراه ایشان منظره ها و چشم اندازها دید و قصرها تماشا کرد. هر چه يك پسر جوان می تواند به يك دختر زیبا بگوید و یکنت کلنا به اوه لین گفت و از صمیم قلب در اجرای اوامر او کوشید. اوه لین نیز عشق خود را از وی مخفی نکرد و به او فهماند که دوستش دارد و دوستش خواهد داشت و بجز او به کسی دیگر مهر نخواهد ورزید. وقتی در کنار او تنها می ماند، قلبش به شدت می زد معهذاً متین و موقر بود. با آنکه دوران شومی در پی عشقی و سردی گذرانده بود اکنون که در کنار عاشق جای داشت از زنگ خطر وجدان غافل نبود و در موقع لزوم دفاعی شکست ناپذیر در برابر تمایلات نفسانی دلدار خود نشان می داد. پس از گذشتن سه ماه و بعد از اینکه ویکنت کلنا هزاران بار او را سوار و پیاده کرده بود و به هنگام توقفها و پنچریهای متعدد و موقت ماشین در بیشمارها به گردشهای خصوصی رفته بودند معشوق را فقط به اندازه فرمان ماشین خسود می شناخت و بیش از آن اندازه به احوال درون او معرفت نداشت. جوان عاشق عمداً سرگرمیهای تازه و پیشامدهای شیرین و توقفهای ناگهانی در اعماق خلوت و خاموش جنگل یا در جلو میکده های شبانه برای اوه لین پیش می آورد ولی هنوز نتوانسته بود از آن حد تجاوز کند. بدبخت همیشه نسبت به عرضگی به خود می داد و گاهی که معشوق را با همان خونسردی و استقامت همیشگی سوار می کرد چنان خشمگین می شد که بی اختیار با سرعت صدویست می راند و چیزی نمی ماند که ماشین را از پرتگاهی به زیر اندازد یا عمداً خود او و ماشین را به درختی بزند.

يك روز که ویکنت کلنا برای بردن اوه لین به گردش و صحرانوردی به خانه اش آمد دخترک را از هر روز خوشگل تر و شهوت انگیز تر و سرسخت تر یافت. آتش شهوت و کینه یأس و حرمان در درون سینه اش مشتعل شد و همچون نوفانی سهگین که در کنار مردابی آرام به نزار بزند خود را بر روی معشوق

انداخت. اوه‌لین با نرمشی آمیخته به‌خونسردی و مهربانی‌در برابر این طوفان وحشی کمر خم کرد ولی دوباره بر سر پا ایستاد. بیست بار خشم و غضب‌توفان نزدیک بود او را بشکند و از جا بکند و بر زمین اندازد ولی هر بار نی‌باریک و سرسخت قد برافراشت و نرم و شاداب در برابر باد ایستاد و تازه پس از آن‌همه حملات مهیب گویی فقط وزشی خفیف ساقه‌زیبای او را نوازش داده بود؛ دخترک باز لبخند می‌زد و قیافه‌تسلیم داشت.

آنگاه عرصه بر مهاجم بدبخت‌تنگ شد و از شدت یأس و غضب تقریباً به‌حال جنون افتاد و از ترس اینکه مبدا دست‌به‌قتل او بزند پا به فرار گذاشت. درحین فرار، از کثرت حواس‌پرتی در اتاق خواب مادام کلارانس را با درخروج اشتباه کرد و داخل شد و در آنجا که خانم کلاش را جلو قفسه‌آینه‌دار برسر می‌گذاشت او را بغل زد و از زمین بلند کرد و بروی تخت‌خواب انداخت و قبل از اینکه مادام کلارانس بفهمد چه بر سرش می‌آید کام‌دل از او برگرفت. در همان روز اوه‌لین که نسبت به وضع و یکنت کلنا در تحقیق و تفحص بود فهمید که این آقا بسیار مقروض است و تا کنون از پول جرثقیل کهنه‌ای که داشته و فروخته است زندگی می‌کند و به دروغ خود را صاحب کارخانه‌اتومبیل‌سازی جا زده است.

عاشق و معشوق با رضا و رغبت از هم جدا شدند و اوه‌لین دوباره چای ریختن برای مهمانان مادرش را با همان خونسردی و ترش‌رویی سابق از سر گرفت.

هیپولیت سره

باز در سالن مادام کلارانس سخن از عشق بود و چیزهای شیرینی می گفتند.
مادام کره مور آهی کشید و گفت:
—عشق فداکاری و ازخود گذشتگی است.
آقای بوتورله گفت:

—بسیار صحیح است، من حرف شما را تصدیق می کنم.
ولی پروفور هادوک فلسفه وقیح خود را از سر گرفت و گفت:
—به نظر من از وقتی که زنان پنگوئن بر اثر معجزه سن مائل بچه آدم
زاییدند اشتباه بسیار می کنند. عشق چیزی نیست که بانوان آنقدر به آن
می نازند؛ عشق یکی از حوایج ضروری انسان است که هدفش تولید نسل
است و همان عمل را ماده گاو و ماده خوک و حتی درخت پرتقال و لیمو هم
که دانه آنها در پوست خود شروع به نمو می کند انجام می دهند.
آقای بوتورله گفت:

—اهمیت زنان پنگوئن آنقدرها هم مسبوق به سابقه نیست بلکه ازروزی
شروع شد که آن کشیش مقدس لباس به تن ایشان کرد؛ تازه این اهمیت نیز
فقط در گوشه محدودی از اجتماع و آن هم پس از پیدایش بزرگ و تجمل
جلوه کرده است؛ مناب مثال می گویم که شما از این شهر دو فرسخ دورتر،
به دهات برویدخواهید دید که زنان دهاتی به خود ورنمی روند و اصلاً اهمیتی
برای خویش قایل نیستند.

در آن روز آقای هیپولیت سره نیز حضور یافته بود. این مرد نماینده
مجلس آلکا و یکی از جوان ترین و کلای مجلس شورایملی بود. می گفتند که
پسر شراب فروشی است ولی فعلاً وکیل دادگستری و جوانی بود بسیار حراف
و قوی و تنومند و متین و به لیاقت و کاردانی مشهور.

1. Hippolyte Cérés

صاحب‌خانه، مادام کلارانس، رو به او کرد و گفت:
— آقای سره، شما نماینده زیباترین ولایات آلکا هستید.

سره گفت:

— بلی خانم، والحمدلله روزبه‌روز هم زیباتر می‌شود.

آقای بوتورله داخل صحبت شد و گفت:

— خوب جایی است ولی بدبختانه انسان دیگر نمی‌تواند در آنجا رفت
و آمد کند.

سره پرسید چرا؟...

بوتورله گفت: از بسکه ماشاءالله ماشین زیاد دارد.

نماینده مجلس گفت:

— خواهش می‌کنم بی‌لطفی نفرمایید: ماشین‌سازی صنعت بزرگ ملی
ماست.

آقای بوتورله گفت:

— می‌دانم، آقا، پنگوئن‌های امروز مرا به یاد مصریان قدیم می‌اندازند.
نن‌امورخ فرانسوی از قول کلمان دالکساندری^۱، با اینکه متن عبارتش را
تحریر کرده‌است، می‌نویسد: مصریان قدیم تمساح را می‌پرستیدند در صورتی
که این جانور خطرناک آنان را می‌بلعد، پنگوئن‌ها نیز ماشین را بسیار دوست
می‌دارند در صورتیکه ماشین ایشان را زیر می‌گیرد و له می‌کند، معهذا مسلماً
آینده از آن مرکب پولادین خواهد بود و همانطور که بشر دیگر به عهد
کجاوه برنگشته‌است به‌دوره درشکه نیز برنخواهد گشت و دوران زجر و شکنجه
اسب بسر خواهد رسید. اتومبیل را حرص و آز سرسام‌آور صنعتگران بزرگ
همچون ماشین آفت برسر ملت‌های حیرت‌زده ریخت و بیکاران و ثروتمندان از
خودراضی آن را وسیله خودنمایی و تجمل‌آحمقانه و شومی قرار دادند. این
ماشین در آتیه نزدیکی نقش اصلی و ضروری خود را ایفا خواهد کرد و نیروی
خود را در اختیار تمام افراد ملت خواهد گذاشت و آنگاه تبدیل به مرکبی
مطیع و آرام و مفید خواهد شد. لیکن اکنون برای اینکه از آفت و خطر این
جانور آهنین بکاهند و آنرا بدل به اسبابی مفید و سودمند کنند لازم است که

۱. Taine: مورخ و فیلسوف و نقاد معروف فرانسوی (۱۸۲۸ - ۱۸۹۳) که

آثار گرانبهایی دارد.

۲. Clément d'Alexandrie: نویسنده و حکیم مسیحی قرن سوم میلادی

(۱۶۰-۲۲۰)

طرق و شوارعی متناسب با سرعت سیر آن بسازند تا دیگر مردم را در زیر چرخهای سنگین خود له نکند و گرد و غبار آلوده به زهر و میکرب به سینه مردم نریزد؛ باید رفت و آمد سایر وسایط نقلیه را که سرعت کمتری دارند در راههایی که برای اتومبیل ساخته اند ممنوع کنند و نیز از رفت و آمد چهارپایان جلوگیری؛ باید برای آن گاراژها و قرارگاهها بسازند و بالاخره نظم و ترتیبی در کار رفت و آمد مردم با این مرکب پولادین بدهند. به هر حال آنچه گفتم آرزوی هر همشهری شرافتمندی است.

مادام کلارانس دوباره سخن را به زیبایی ایالت محل انتخاب آقای نماینده پارلمان کشانید. وکیل جوان شور و حرارت زیادی نسبت به امور عمرانی حوزه انتخابیه خود از قبیل ایجاد بناهای تازه و تعمیر بناهای نیم-کهنه و انهدام بناهای مخالف بهداشت و سایر امور ضروری از خود نشان داد و گفت:

— ترقی صنعت معماری در عصر ما بسیار قابل توجه است. همه جا عمارات عالی و بلند و خیابانهای وسیع و زیبا می سازند. من تصور نمی کنم که در هیچ کجای دنیا نظیر این هتل‌های گنبدی شکل و این پلهای عظیم ستون دار که در کشور ما هست ساخته شود.

پیرمردی موسوم به آقای دانسه^۱ که یکی از دوستان قدیم هنر بود با خشمی ابهام آمیز اعتراض کرد و گفت:

— شما این قصر عظیمی را که گنبدی به شکل خربزه روی آن بنا کرده اند فراموش فرموده اید؟ متأسفانه من می بینم که ساختمانهای يك شهر جدید چقدر زشت و بدقواره است. کشور آلکا در شرف آمریکایی شدن است و از سبک معماری آن مملکت تقلید می کند. هر جا از آزادی فضا و زیبایی سبک و تعادل و تناسب آن و جنبه انسانی بنا و از سنن آباء و اجدادی اثری دیده می شود خرابش می کنند. هر جا چیز خوشگلی است، مثلاً دیوار قدیم سازی است که از شاخ و برگ گلها پوشیده شده است یا به جلوه گاهی از زیباییهای طبیعت مشرف و مربوط است، یا چشم انداز و منظره ای دارد، یا کمی از یادگارهای اجداد ما یا خود ما را در بر دارد از بین می برند و به جای آنها آسمان خراش های وحشتناکی می سازند که گنبد های بد شکل و مضحک آن عاری از هر گونه ذوق و ظرافتی سر به فلک کشیده و هوا و آفتاب را از معابر گرفته است. روی سرد خانه ها برآمدگیهای زننده و بدریختی می سازند که ذوق را می زند

و معلوم نیست ابتکار کدام ناشی است و تازه اسم این خرابکارها را هم «صنعت جدید» گذاشته‌اند. من صنعت جدید را در کشورهای دیگر هم دیده‌ام ولی به این زشتی و زندگی نیست و لااقل توأم با زیبایی و ظرافت و فانتزی است. بدبختانه در کشور ما معماری جدید به زشت‌ترین حد خود رسیده است و این زشتی را امتیازی برای هنر جدید معماری می‌دانند... حقیقتاً چه امتیاز عجیب و قابل توجهی!

آقای سره گفت:

— مسافران خارجی بسیاری همه‌ساله از تمام نقاط جهان برای دیدن پایتخت ما به این سرزمین می‌آیند و در اینجا میلیاردها پول خرج می‌کنند. آخر شما فکر نمی‌کنید که ممکن است انتقادهای تلخ شما باعث شود که ایشان از آمدن به مملکت ما صرف‌نظر کنند؟

آقای دانسه گفت:

— خاطر جمع باشید که خارجیان برای دیدن عمارات ما نمی‌آیند بلکه فقط برای استفاده از هنر خیاطان ما و بخاطر عیش و عشرت و تمتع از زنان خوشگل و هرجایی مملکت ما می‌آیند.

آقای سره آهی کشید و گفت:

— ما اصلاً عادت بدی داریم که از یکدیگر بدگویی می‌کنیم و به خود نهمت می‌زنیم.

مادام کلارانس به عنوان یک میزبان تمام‌عیار بحث و جدل را در این مورد کافی دانست. وی عقیده داشت که دوباره سخن را به موضوع عشق بکشانند و به همین جهت نظر آقای ژومل^۱ را نسبت به کتابی که اخیراً لئون بلوم^۲ نویسنده فرانسوی دربارهٔ عشق نوشته بود سؤال کرد و گفت:

در آن جای کتاب که لئون بلوم اعتراض کرده است که...

پروفسور هادوک دنبالهٔ سخن او را گرفت و گفت:

— بلی، اعتراض کرده است که چرا رسوم غیرمنطقی و ناصحیح جامعه دختران را از عشق و کامیابی محروم می‌کند و حال آنکه برای آنها لذتبخش و نشاط‌آور است ولی زنان هرجایی را آزاد گذاشته است در صورتیکه آنها این عمل را بی‌حساب می‌کنند و از آن لذتی نمی‌برند. واقعاً جای

1. Jumel

۲. لئون بلوم Léon Blum سیاستمدار فرانسوی و رئیس حزب سوسیالیست آن کشور (۱۸۷۲-۱۹۵۰) که دوبار به مقام نخست‌وزیری رسید. — ۴.

تأسف است اما، آقای لئون بلوم هنوز نباید غصه بخورد زیرا اگر این عیب بزرگ در جامعه کوچک بورژوازی ما موجود است در عوض قول می‌دهم که در جاهای دیگر وضع از این بهتر باشد، مثلاً در میان توده‌های وسیع شهر و دهات، دختران در محرومیت نمی‌مانند...

مادام کره‌مور اعتراض کرد و گفت:

— بس است آقا، این گفته‌ها برخلاف اخلاق است.

و سپس با بیانات چنان مؤثر و شیوایی از عصمت دختران و نجابت ایشان دفاع کرد که واقعاً شنیدنی بود.

برعکس، پروفیسور هادوک توضیحاتی نسبت به عصمت و نجابت دختران جوان داد که به گوشها خوش نیامد. او گفت:

— در جامعه بورژوازی، دختران جوان تحت مراقبت و محافظت شدید قرار دارند؛ مردان نیز به علت ملاحظات اخلاقی و وجدانی و ترس از مسئولیت‌های سنگین رغبتی به آنان ندارند، از این گذشته مردان فریب و اغفال دختران جوان را هنر و افتخاری برای خود نمی‌دانند، به علاوه نمی‌توانند چنان که باید و شاید به احوال ایشان معرفت و آشنایی حاصل کنند زیرا چیزی که پنهان باشد دیده نمی‌شود تا عیب و هنرش به چشم بخورد. دختران در صورتی که مورد تعقیب مردان قرار گیرند و به ایشان اظهار عشق شود سهل الوصول‌تر از زنانند زیرا آمال و آرزو و خوابهای طلایی بیش از زنان دارند و بعلاوه حس کنجکاوای ایشان اقناع نشده است. با توجه به دلایل فوق متأسفانه اغلب اوقات دیده شده است که دختران زندگی زناشویی خود را به قدری بد شروع کرده‌اند که پس از خلاصی از آن بند دیگر جرأت نکرده‌اند با مرد دیگری ازدواج کنند، چنانکه خود من که با شما صحبت می‌کنم چندین بار در صدد ازدواج با بیوگان برآمده‌ام ولی هر بار به همین مانع برخوردیم.

در همان دم که پروفیسور هادوک می‌خواست به بیانات نامطبوع و زننده خود خاتمه دهد مادموازل اوهلین کلارانس داخل سالن شد و با همان لاقیدی و خونسردی که به قیافه زیبا و خوشگل او ملاحظت و جذبه شرقی می‌داد برای مهمانان چای آورد.

هیولیت سره در حینی که به چهره دلفریب او نگاه می‌کرد گفت:

— من به سهم خود ادعا می‌کنم که در دختر بازی قهرمانم.

دختر جوان در دل گفت: «این مرد باید خیلی احمق باشد». هیولیت سره که هرگز قدم از محیط سیاست فراتر نگذاشته و سخنی جز از وکالت

مجلس و انتخابات نگفته بود سالن مادام کلارانس را بسیار عالی و آبرومند و میزبان را بسیار گرم و مهربان و دختر او را بسیار زیبا و رعنا یافت، به همین جهت به دختر دل باخت و به هر دو کمال تواضع و ارادت و اخلاص نشان داد. مادام کلارانس که عنایت و محبت مردم سیاسی در وجودش اثر کرده بود از او خوشش آمد ولی او هیلین روی خوش به او نشان نمی داد و با تکبر و تنفر با وی مواجه می شد، چنانکه هیلولیت سره این سردی دختر را حمل بر اشراف منشی و تشخص او می کرد و به همین جهت از او بیشتر خوشش می آمد.

این مرد اجتماعی کوشش می کرد تا به هر وسیله ای شده موجبات سرگرمی و خوشی ایشان را فراهم آورد و اغلب هم موفق می شد. برای ایشان بلیت لژ تئاتر یا اوپرا می گرفت. برای مادموازل کلارانس مواردی پیش آورد و موقعتهایی فراهم کرد که بیشتر داخل اجتماع شود و بیشتر مجال خودنمایی داشته باشد، مخصوصاً یک روز او را در يك جشن روستایی شرکت داد که گرچه از طرف يك وزیر بر پا شده بود ولی کاملاً جنبه عمومی داشت و در نظر مردم شیک پوش و متجدد بر قدر و اعتبار جمهوری افزود.

اوه لین زیبا، در این جشن کاملاً جلوه نمود، از جمله نظر دیپلمات جوانی موسوم به روزه لامبی بی^۱ را به خود جلب کرد. دیپلمات جوان به تصور این که اوه لین از تیپ دخترانی است که دست یافتن به ایشان آسان است در عزبخانه خود وعده ملاقات به او داد. اوه لین نیز از قیافه او خوشش آمد و تصور کرد که جوان ثروتمندی است، به این جهت به خانه او رفت و در میعادگاه حاضر شد. وقتی وارد اتاق جوان گردید ناراحت و مضطرب بود و نزدیک بود قربانی جرأت و جسارت خود شود و به تمایلات شیطانی پسر تسلیم گردد ولی با يك «مانور» تعرضی که با جسارت و مهارت کامل انجام گرفت نجات یافت. این بی احتیاطی درزندگی اوه لین بزرگترین دیوانگی بود.

سپس درمجامع دوستانه وزرا و شخص نخست وزیر راه یافت و در همه جا با وضع اشرافی ولی عقیف و نجیب تظاهر نمود و توجه و علاقه رجال بزرگ و ضد روحانیت و دموکراتیک جمهوری را به خود جلب کرد. آقای هیلولیت سره چون ترقیات و پیشرفتهای او را در شناسایی اجتماع و آداب معاشرت می دید

به خود می‌بالید و بیشتر به او علاقه‌مند می‌شد تا جاییکه علاقه و محبت او تبدیل به عشقی آتشین گردید.

از آن روز به بعد اوه‌لین با چشم توجه و خریداری به آقای سره‌نگاه می‌کرد و می‌خواست ببیند آیا عشق و علاقه او روزافزون است یا نه. سره در نظر او ظرافت و نزاکت نداشت و کمی هم بی‌تربیت جلوه می‌کرد، ولی بسیار فعال و زرتنگ و کاردان و مبتکر نمودار شد. گرچه اوه‌لین هنوز به ریش او می‌خندید و مسخره‌اش می‌کرد ولی در ضمن، فکرش خواه ناخواه به او مشغول بود.

يك روز اوه‌لین تصمیم گرفت احساسات عشقی آقای سره را به معرض آزمایش درآورد.

وقت انتخابات فرارسیده و آقای سره به فکر فعالیت برای تجدیدانتخاب خود بود. در حوزه انتخابیه رقیبی داشت که بدو چندان خطرناک به نظر نمی‌آمد، زیرا سواد تبلیغ و نطق و خطابه نداشت ولی بسیار ثروتمند بود و معلوم شد که هر روز آراه خریداری او زیاده‌تر می‌شود. هیپولیت سره تشویش و ترس بیمورد و یأس جنون‌آمیز را از سر بدر کرد و جداً بر فعالیت و کوشش خود افزود. وسیله اصلی تبلیغ و فعالیت او اجتماعات عمومی و مجالس همگانی خاصی بود که در آنها حملات شدیدی به رقیب انتخاباتی خود می‌برد و نطق‌های آتشین علیه او ایراد می‌کرد. انجمنی که او عضو آن بود در روزهای شنبه غروب و یکشنبه سر ساعت سه بعد از ظهر مجالس مناظره بسیار مفصل و خوبی تشکیل می‌داد. باری يك روز یکشنبه که هیپولیت سره برای ملاقات خانم کلارانس و دخترش به منزل ایشان رفته بود معشوق را در خانه تنها یافت و قریب به بیست الی بیست و پنج دقیقه با او صحبت کرد. در این اثنا ساعتش را از جیب درآورد و دید که بیش از يك ربع به وقت حضور در جلسه سخنرانی نمانده است.

دخترک طنناز بر عشوه و دلربایی خود افزود و از حرکاتش امید و رضایت می‌بارید. سره مضطرب شد و از جا برخاست.

اوه‌لین به لحنی شیرین و عاشق‌کش از او درخواست کرد که چند دقیقه دیگر بنشیند، و این دستور، او را بر جای خود نشانید.

باز دخترک دل‌برد و دلبری کرد و حالت تسلیم و رضا به خود گرفت، عاشق سرخ شد و رننگ داد و رننگ پس گرفت و دوباره از جا برخاست.

اوه‌لین این بار سکوت کرد ولی با نگاهی پر تمنا و چشمی نمناک و

سینه‌ای پرطپش به او نگریست. حال سره دگرگون شد و واله و پریشان‌به‌پای معشوق افتاد. سپس برای بار دوم به ساعت خویش نگاه کرد و مضطرب و نگران از جا برخاست و گفت:

— چطور؟... پنج دقیقه به‌چهار؟... ای‌وای!... باید رفت.
سره این را گفت و از پله‌ها به طرف کوچه دوید. از آن روز بی‌عد
اوه‌لین برای عاشق خود احترام خاصی قایل شد.

عروسی سیاستمدار

اوه‌لین اصلاً «او» را دوست نداشت و لسی می‌خواست که «او» دوستش داشته باشد. رفتار وی با آن مرد سیاسی بسیار خشک و سرد بود، نه تنها از آن جهت که علاقه زیاد به او نداشت بلکه از این نظر که اصولاً در عشق نکاتی هست که باید یا به سبب مجامله و اهمال، یا به علت غریزه طبیعی زن و یا بخاطر سر قیود و آداب کهن رعایت شود تا زن قدرت و نفوذ معنوی خود را بر مرد بیازماید و از نتیجه مثبت آن هوس تفوق جویی خود را ارضاء کند.

دلیل دیگر احتیاط و خویشتن داری اوه‌لین این بود که او آقای سره را مردی بسیار «دریده» تشخیص داده بود و می‌دانست که اگر در معاشرت با وی طریق خوشرویی و بی‌پردگی پیش بگیرد مرد سوارش خواهد شد و هر وقت تغییر رویه و اخلاق بدهد دیگر حنایش رنگی نخواهد داشت و او شدیداً ملامتش خواهد کرد.

چون آقای سره به مقتضای شغل سیاسی خود جزو آزادیخواهان و مخالف روحانیون بود اوه‌لین صلاح چنین دانسته بود که در حضور او خود را مقدس و مذهبی جلوه دهد و کتاب دعا‌های بزرگ و قطوری مانند «دو هفته عید پاک ملکه ماری لزیسکا» و «شاهزاده ماری ژوزف» و غیره را با جلد تیماج سرخ به دست بگیرد و دائماً اوراق جمع‌آوری اعانه برای ساختمان بنای مقدس سنت اوربروز را به رخ او بکشد. اوه‌لین این حرکات را نه از این نظر می‌کرد که با روح شیطنت و عناد و مخالفت جویی خود او را آزار دهد بلکه عقیده داشت که با اتخاذ این رویه در برابر او شخصیت ممتاز و مستقلی برای خود ثابت خواهد کرد و خویشتن را بزرگ جلوه خواهد داد، و همان‌طور که برونهیلدا

۱. برونهیلدا Brunhild دختر پادشاه وینریکوت و زوجه سیکور پادشاه اوسترازی قسمت شرقی فرانسه قدیم است. این زن بسیار ظالم و قسی‌القلب بود که عاقبت اسیر دشمن شد و او را به دم اسب سرکشی بستند و تنش را قطعه قطعه کردند. (از ۵۳۴ الی ۶۱۳ میلادی).

برای جلب نظر سیگور^۱ خود را در شعله‌های آتش محاط کرده بود او نیز برای جلب عاشق، خود را در حجاب مذهب پوشانید. تصادفاً این جرأت و جسارت نتیجه مطلوب بخشید و با این خوی و روش، به چشم مرد سیاسی زیباتر و خوشگل تر آمد، گویی روحانیت و تقدس در نظر عاشق حسنی برای معشوق بود. سره با اکثریت قریب به اتفاق بار دیگر به وکالت انتخاب شد و به مجلسی آمد که از دوره قبل چپ‌نماتر و مترقی‌تر و به انجام دادن اصلاحات شایق‌تر و آتشی‌تر خودنمایی کرد.

چون سره از همان آغاز کار دریافت که در پس این حرارت آتشین و این تب تند، بیم تغییر رویه و علاقه واقعی به عدم انجام کار نهفته است تصمیم گرفت سیاستی اتخاذ کند که با این سنخ فکر باطنی مجلس مطابقت داشته باشد، لذا به محض افتتاح اولین جلسه، نطق بسیار دقیق و ماهرانه‌ای کرد، به این مضمون که: هر اصلاحی در اوضاع مملکت باید با تعمق و تأمل و فرصت کافی انجام گیرد، و در گفتار خود حرارت بسیار به خرج داد، و حتی در بسیاری از موارد دیگر وطن پرستیش به جوش آمد و سر رفت، و تکیه کلام و منطق او این بود که ناطق باید تعدیل و اصلاح وضع کشور را با حرارت و ایمان زایدالوصف ابراز و توصیه کند.

نمایندگان مجلس همگی برای نطق غرای او دست زدند. خانم کلارانس و دخترش در لژ بانوان به سخنانش گوش می‌دادند. اوه‌لین خواه‌ناخواه از ظنن پرشکوه کف‌زدن نمایندگان لرزشی در خود احساس می‌کرد. مادام پانسه زیبا نیز که روی همان نیمکت نشسته بود از ارتعاشات صدای مردانه آقای سره‌می لرزید. هیپولیت سره همینکه از تریبون به زیر آمد درحین که هنوز وکلا برای او دست می‌زدند، به جلو لژ بانوان آمد و به مادام کلارانس و دخترش سلام کرد. اوه‌لین زیبایی ترقی و پیروزی را در چهره او مشاهده کرد. در همان دم که ناطق سرخود را به علامت تواضع در جلو خانمها خم کرده بود و به تعارفات ایشان مؤدبانه جواب می‌داد و ضمناً دستخوش غرور و خودپسندی احمقانه‌ای هم شده بود و عرق گردن خود را با دستمال ابریشمینی پاک می‌کرد دختر جوان نگاهی به طرف مادام پانسه کرد و دید که بانوی زیبا با لذتی سکرآور عرق تن قهرمان خسته را بومی کشد و پلک‌های چشمان مخمورش سنگین شده و سرملوشش بطرف او برگشته و نزدیک است از خود بیخود شود. اوه‌لین چشم

۲. سیگور Sigurd یا سیژه‌بر پادشاه اوسترازی و شوهر برونهیلد که به دست دشمن کشته شد. (از ۵۲۱ تا ۵۷۵ میلادی).

در چشم عاشق دوخت و خنده ملیح و پرمهری تحویل داد. نطق نماینده آلکا مثل توپ صدا کرد و در محافل سیاسی بسیار ماهرانه تشخیص شد. يك روزنامه معتدل و کثیرالانتشار نوشت: «خوب شد که عاقبت از زبان شریفی سخن شنیدیم!» در مجلس می گفتند: «تمام مفاد این نطق باید برنامه باشد.» و خلاصه همگی متفق القول بودند که هنر و مهارت فوق العاده‌ای در تنظیم آن به کار رفته بود.

هیولیت سره اکنون خود را به عنوان رهبر به احزاب رادیکال و سوسیالیست و مخالفان روحانیت که بیش از همه در مجلس کرسی داشتند تحمیل می کرد و ایشان او را به عنوان لیدر فراکسیون خود شناختند. او از همان ساعت می دید که در کابینه ائتلافی آینده برای یکی از پست‌های وزارت نامزد شده است. اوه‌لین کلارانس پس از تردید بسیار بالاخره فکر ازدواج با آقای هیولیت سره را پذیرفت. هر چند این سیاستمدار بزرگ در نظر او مردی عادی به شمار می رفت و هنوز مسلم نبود که روزی به جایی برسد و از راه سیاست تحصیل ثروت سرشار کند ولی خود دختر با به سن ۲۷ سالگی گذاشته و به اصول زندگی آنقدر آشنا شده بود که بداند نباید بیش از این سردی و یزاری نشان دهد و کاری کند که مردم او را به مشکل پسندی و پرتوقعی متهم کنند.

اکنون هیولیت سره مردی مشهور و سعادتمند بود و دیگر نمی شد او را بجا آورد. برظرافت و شبکی لباس و تفرعن و سنگینی رفتارش روز به روز افزوده می شد. به حد افراط و بی آنکه همیشه لازم باشد دستکش سفید به دست می کرد. اکنون چون بیش از اندازه اجتماعی شده بود اوه‌لین را به شك انداخته بود که نکند همان گوشه نشینی سابق او از این زندگی پر معاشرت و پر رفت و آمد بهتر باشد.

مادام کلارانس به نامزدی ایشان با نظر موافق نگریست و از آینده دخترش خاطر جمع شد و خوشحال بود از اینکه هر روز پنجشنبه برای سالونش گل بقدر کافی می رسید.

باهمه این اوصاف، مراسم عقد دو نامزد ایجاد مشکلاتی کرد زیرا اوه‌لین دختری مقدس بود و دوست داشت که مراسم عقد در کلیسا انجام شود، ولی هیولیت سره آزادیخواه بود و با آنکه سختگیر نبود ولی عقیده داشت که عقد باید در محضر رسمی بعمل آید. بر سر این موضوع مذاکرات مفصل و حتی مشاجرات زننده‌ای روی داد که صحنه آخر آن در اتاق عروس و در موقع نوشتن نامه‌های دعوت اتفاق افتاد.

اوه‌لین گفت در صورتی که عقد در کلیسا بسته نشود این ازدواج رارسمی

نمی‌داند و ناچار قرار نامزدی را فسخ خواهد کرد، یا با مادرش به خارجه خواهد رفت و با به‌دیری پناه خواهد برد. لیکن پس از این تهدیدها باز نرم شد و اظهار خضوع کرد و به التماس و ناله افتاد، و هرچه در اتاق او بود از شمعدان متبرک و از شاخه شمشاد بالای تختخواب سفید و از کتاب دعا‌های روی طاقچه و از مجسمه سفید و آبی رنگ حضرت سنت اوربروز روی مرمر بخاری که ازدهای کاپادوس را با زنجیری به‌گردن می‌کشید، همه با او به تضرع و التماس درآوردند. هیولیت سره به رقت آمد و نرم شد و آب شد.

غم و درد بر زیبایی اوه‌لین افزوده بود؛ اشک در چشمانش می‌درخشید و به دور هر دو مج سفید دستش نسیحی از سنگ لاجورد پیچیده بود که گفتی او را به زنجیرایمان بسته‌اند؛ در آن حال ناگهان خود را به پای هیولیت انداخت و زانوی او را در بغل گرفت، طفلک با گیسوان پریشانش حالتی رقت‌انگیز داشت. هیولیت سره تقریباً تسلیم شد و زیر لب گفت:

— آخر عزیزم، من بر فرض بتوانم موکلان خود را به قبول عقد در کلیسا و ادارم کمیته حزبی من به سهولت تن به قبول چنین عملی نخواهد داد... ولی من توضیحات کافی خواهم داد و ضروریات اجتماعی و اصل اغماض را به رخشان خواهم کشید... هر چند ایشان دختران خود را برای نماز و دعا به کلیسا می‌فرستند... اما عزیز من، پست وزارت آینده را چه بکنم؟ ای وای! این دیگر شوخی بردار نیست و یقین بدانید که به محض دخول در کلیسا می‌وزارت من در آب مقدس غرق خواهد شد.

این بیانات مهیج در اوه‌لین تأثیر کرد و با حال گذشت و شکست و تسلیم بلند شد و گفت:

— بسیار خوب، دوست عزیز، من دیگر اصرار نمی‌کنم.

هیولیت سره گفت:

— بنا بر این عقد شرعی و مذهبی نخواهیم داشت. اینطور نیست؟... بلی،

بلی، نباشد بهتر است.

اوه‌لین گفت:

— باشد، ولی اجازه بدهید فکری بکنم، شاید راهی پیدا شد که هم شما

راضی بشوید و هم من.

دخترک به سراغ پدر مقدس دوی یار کشیش رفت و ماجرا را با وی در میان نهاد. کشیش، برخلاف انتظار اوه‌لین، کمال خوشرویی و محبت نشان داد و گفت:

— شوهر شما مرد بسیار باهوش و منظم و عاقلی است و یقین داشته باشید

که پیش ما خواهد آمد و ازدواجش در همین کلیسا و طبق دستورات شرع تقدیس خواهد شد. بیجهت نیست که خداوند او را به نعمت داشتن زنی مسیحی و متدین مفتخر کرده است. کلیسا برای انجام عقد ازدواج همواره خواهان تشکیلات مفصل و تشریفات پرزرق و برق نیست و حال که شوهر شما معذب است و معذور می‌توان مراسم ازدواج را در سایهٔ تاریک زیر زمینهای کلیسا برگزار کرد. بروید و همینکه تشریفات قانونی عقد را بجا آوردید با لباس معمولی و سادهٔ شهری به معبد خصوصی من بیایید. من عقد شرعی شما را در کمال پنهانی و احتفا خواهم بست و با اجازهٔ اسقف اعظم از تشریفات که باید علنی باشد صرفنظر خواهیم کرد و همه‌گونه تسهیلات قائل خواهیم شد. این نقشه و این کلاه شرعی به نظر آقای سره قدری خطرناک آمد، معهدا قبول کرد، و شاید در دل خوشحال هم شد و با خود گفت:

— با لباس معمولی می‌روم.

ولسی با لباس رسمی و دستکش سفید و کنش برقی رفت و حتی آداب مذهبی را نیز بجا آورد.

مردم در چه مواقعی مبادی آداب می‌شوند!

کابینه و وزیر

عروس و داماد، کانون خانوادگی ساده و موقر خود را در یکی از آپارتمانهای زیبای عمارت نوسازی برقرار کردند.

سره زنش را می‌پرستید و صفا و آرامش، خانه‌ی ایشان را دربر گرفته بود. در آغاز زناشویی چون بنا بسود ساختمان زیبایی برای وزارت پست و تلگراف بناشود، آقای سره سه شب از هفته را مجبور بود در کمیسیون بودجه بگذراند و به تنظیم گزارش مربوط به بودجه آن وزارتخانه و بودجه ساختمان آن پردازد.

اوه‌لین می‌دید که شوهرش خیلی «دریده» است و از این موضوع بدش نمی‌آمد فقط عیب‌کار در این بود که این زن و شوهر جوان بقدر کافی پول نداشتند و حتی می‌توان گفت که بسیار کم داشتند. اصولاً آنقدر که مردم خیال می‌کنند مستخدمین جمهوری ثروتمند نمی‌شوند زیرا وقتی دیکتاتور مقتدری نیست که امتیازات و لقمه‌های چرب را تقسیم کند، هر کس بقدری که می‌تواند دستش می‌رسد برمی‌دارد و این غارتگری و چپاول وقتی به لفت و لیس دیگران برمی‌خورد محدود می‌شود و به سهم کوچک و محقری تقلیل می‌یابد. از اینجاست که می‌توان به اخلاق خشک و زندگی ریاضت‌آمیز رؤسا و متصدیان اداری در رژیم دموکراسی پی برد. بنا بر این مستخدمین جمهوری ثروتمند نمی‌شوند مگر وقتی که کارهای مهمی به دستشان بیفتد، و آن وقت است که مورد رشک و حسد همقطاران خود که نصیب کمتری یافته‌اند واقع خواهند شد. هیولیت سره تصدی «کارهای مهم» را در آتیه نزدیک برای خود حتمی می‌دانست و از آنها بود که وسایل نزدیک شدن آن آتیه درخشان را فراهم می‌ساخت ولی فعلاً به انتظار آن روز خوش، قمر و تنگدستی را با کمال نجات به یاری و کمک اوه‌لین تحمل می‌کرد، و آن زن جوان برخلاف انتظار مردم، کمتر از شوهرش از این وضع رنج می‌برد.

اوه‌لین با پدر روحانی، دوی یار کشیش، ارتباط دائم داشت و در معبد

مقدس سنت اور پروز با اشخاص سرشناس و مهمی معاشرت می کرد که لیاقت کمک و خدمت به او را داشتند. خود او می دانست که چه اشخاصی را انتخاب کند، و جز به کسانی که ارزش و شایستگی داشتند اعتماد نمی کرد. از روزی که با اتومبیل و یکنت کلنا گردشهای متعدد کرده بود تجربیات ذیقیمتی اندوخته و مخصوصاً ارزش يك «زن شوهردار» را پیدا کرده بود.

نماینده مجلس ابتدا از این رفت و آمد های مذهبی زنش که مورد تمسخر روزنامه های عوام فریب بود مضطرب شد ولی وقتی به اطراف خود نظر انداخت و دید که اولیای امور دم و کراسی همه با مبل و شعف قلبی به اشرافیت و روحانیت نزدیک می شوند تسکین خاطر پیدا کرد.

در این ایام (که اغلب نظیر آن پیش می آید) وضع سیاسی طوری بود که به نظر می آمد دولت و مجلس دوا سبه ساخته اند.

هیپولیت سره در این جریان حد اعتدال و اندازه را از دست نمی داد. سیاست او سیاست اغماض بود نه تصدیع، و مبنای آن را هم در نطق شیوای خود راجع به اصلاحات تدریجی، در روز افتتاح مجلس گذاشته بود. دولت پا از گلیم خود درازتر کرده و طرح هایی به مجلس داده بود که همه برای سرمایه ها خطرناک تشخیص شدند و به همین جهت کمپانیهای بزرگ مالی و بالنتیجه جراید طرفدار عقاید مختلف در صف مخالف او قرار گرفتند. کابینه وقتی بزرگ شدن خطر را حس کرد دست از عقیده و برنامه و طرحهای خود برداشت ولی خیلی دیر شده بود و دولت دیگری آماده می شد.

یکی از نمایندگان جوان موسوم به پل ویزیر^۱ سؤال خدعه آمیزی از دولت کرد که بلافاصله تبدیل به استیضاح شد و متعاقب يك نطق غررای هیپولیت سره در مجلس، کابینه سقوط کرد.

رئیس جمهور، خود پل ویزیر را مأمور تشکیل کابینه جدید کرد و او که هنوز بسیار جوان بود و دوبار هم به وزارت رسیده بود قیافه ای جذاب و نمکین داشت و به محیط های رقص و موزیک و به اتاق پشت صحنه های نمایش که محل آرایش و میعاد دلبران بازیگر تأثر است خو گرفته بود؛ به علاوه مردی بود هنریشه و هنرمند و بسیار اجتماعی و اخلاقی، وهوش و فعالیت و پشتکار فوق العاده داشت.

باری پل ویزیر کابینه ای تشکیل داد که در تندر و یهای دولت سابق وقفه ای پدید آورد و افکار مشوش را تأمین و تسکین بخشید. هیپولیت سره نیز برای

شرکت در کابینه دعوت شد.

وزرای جدید که به کلیه دستجات اکثریت تعلق داشتند گرچه معرف عقاید و افکار مختلف و متضاد بودند ولی همه اعتدالی و بالنتیجه محافظه کار محسوب می شدند.^۱

کرومبیل^۲ وزیر خارجه دولت سابق که مردی سیاه چرده و کوتاه قد بود در این کابینه هم باقی ماند. این مرد چهارده ساعت در روز کار می کرد؛ مردی بود شیفته شهرت و مقام و یسروصد و کم معاشرت که خود را از مأموران سیاسی خویش هم مخفی می کرد و بی آنکه باعث نگرانی خاطر کسی شود به شدت از همه و همه داشت، زیرا اگر چه غفلت و بیخبری ملتها ییحد و حصر است ولی غفلت و بیخبری زمامداران کمتر از ایشان نیست.

برای وزارت فواید عامه يك نفر سوسیالیست موسوم به فورتونه لاپرسون^۳ تعیین شد. در آن ایام عالی ترین و خشن ترین، و یا به جرأت بگویم خطرناک ترین و بلکه وحشیانه ترین رسم سیاست این بود که در کابینه ای که برای مبارزه با سوسیالیسم تشکیل می شد یک نفر هم از حزب سوسیالیست در آن کابینه شرکت می دادند تا دشمنان ثروت و مالکیت روزی که تشکیل جلسه می دهند با چشم امید به دنبال دشمن فردای خود بنگرند و فردا زجر تلخی و شرمساری ضربت خوردن از دست خودی را بچشند. باور کردن به اینکه در میان سوسیالیستها ممکن نبود کسی وجود داشته باشد که چنین نقشی را ایفا کند تنها ثمره جهل مطلق است که در نهاد آدمی مخمر است. باری رفیق لاپرسون بر اثر مساعی شخص خود و بدون اینکه کسی مجبورش کند داخل کابینه پل ویزیر شد و عجیب تر آنکه چون هیئت حاکمه هنوز آبرو و حیثیتی در میان ملت پنگوینی داشت لاپرسون در میان رفقای قدیم خود نیز طرفدارانی پیدا کرد که شرکت او را در کابینه تأیید و توجیه کردند.

ژنرال دیونر^۴ عهده دار مقام وزارت جنگ شد. چنین شهرت داشت که این مرد لذ باهوش ترین ژنرالهای ارتش است ولی زمام اختیار او به دست زن فتانی موسوم به مادام لبارون دو بیلدرمان^۵ افتاده بود. زن نامبرده گرچه در

۱. مؤلف در ذیل صفحه نام همه وزرای کابینه را ذکر می کند ولی چون نقل يك مشت اسم خیالی در اینجا مفید تشخیص داده نشد، و بعلاوه در متن کتاب، اغلب وزرا به مناسبتی معرفی شده اند لذا از نقل عین فهرست صرف نظر شد.

2. Crombile 3. Fortuné Lapersonne
4. Débonnaire 5. la baronne de Bildermann

سن و سال دسیسه‌بازی و جاسوسی بود ولی هنوز از حسن و جمال بهره کافی داشت و در خدمت دولت امپراتوری همسایه بود.

وزیر جدید دریاداری، دریادار محترم و یوبه‌ده‌مورن^۱ که دریا نورد بسیار قابلی بشمار می‌رفت به‌زهد و تقوی نیز شهرت داشت. با آنکه کابینه پل ویزیر کابینه ضد روحانیت بود معیناً گویی جمهوری ایمان و عقیده مذهبی را برای امور دریاداری لازم و مفید می‌دانست و گرنه وجود او در چنین کابینه‌ای بسیار عجیب می‌نمود. این دریادار محترم بنا به توصیه و دستور پیشوای روحانی خود، پدر مقدس دوی‌یار کشیش، تمام کارکنان و جاشویان جهازات جنگی را مرید و سرسپرده حضرت سنت‌اور بروز کرد و به وسیله شعرای حماسه‌سرای مسیحی اشعاری در وصف آن ملکه با کره آلکا سرود که در موزیک جنگی دریاداری به جای سرود ملی خوانده می‌شد.

کابینه ویزیر صریحاً خود را ضد روحانیت معرفی کرد ولی به عقاید مذهبی احترام می‌گذاشت. همچنین اعلام کرد که کابینه او اصلاحی است، و این کار کاملاً عاقلانه بود. پل ویزیر و همکاران او مایل به اصلاحات بودند و اگر هم پیشنهادی در این باب نمی‌دادند برای این بود که اسم اصلاحات را ضایع نکنند زیرا ایشان حقیقتاً سیاستمداران عاقلی بودند و می‌دانستند که اسم اصلاحات به محض پیشنهاد آن در واقع ضایع خواهد شد. از این کابینه حسن استقبال شد زیرا دولت به اشخاص شریف و پاکدامن وعده مساعدت و تشویق داد و میزان درآمد عمومی را بالا برد.

چندی بعد سفارش چند دستگاه زره‌پوش را برای ارتش اعلام کرد و دستور تعقیب سوسیالیست‌ها را داد و صریحاً اظهار داشت که با گرفتن مالیات‌هایی که از راه تفتیش و بازجویی درآمدها بر عواید اشخاص بسته شود رسماً مخالف است.

انتخاب تراسون^۲ به وزارت‌دارایی مخصوصاً مورد تأیید و حمایت اکثر مطبوعات مهم قرار گرفت. تراسون وزیری پیر و کهنه‌کار بود که عملیات بورسش او را مشهور کرده بود. این وزیر بی‌نظیر تمام نظریات سوداگران و مدیران کمپانیهای مالی را اجرا می‌کرد و معلوم بود که می‌خواهد دوره تصدی «کارهای مهمی» را از پیش برای همه تأمین کند. ملل متجدد سه پستان شیرده به نام احتکار، رباخواوی و سفته‌بازی قلب‌آمیز دارند که وزیر دارایی امید داشت در مدت کوتاهی هر سه پستان را از ثروت سرشار لبریز و مالا مال کند.

از اینها بالاتر به فکر اقدامات اقتصادی خارج از کشور افتاده بودند و سخن از استعمار می‌زدند و سیاستمداران جسور طرح تحت‌الحمایگی نظامی و مالی سرزمین نیگریتی^۱ را در جراید منتشر می‌کردند.

هیپولیت سره بی‌آنکه هنوز در شغل خود دست به اقدامی زده باشد شخص لایق و ارجمندی به‌شمار می‌رفت و اولیای امور او را محترم می‌داشتند، و چون از احزاب چپ و از مردان خطرناک آن دسته بریده بود و نسبت به کارهای وزارتخانه و به مسئولیت اموردولتی علاقه و دلسوزی نشان می‌داد همه به او تبریک می‌گفتند.

مادام سره تنها ستاره‌ای بود که در میان زنان وزرا می‌درخشید. کرومیل وزیر خارجه هنوز زن نداشت و در کویر تجرد می‌خشکید. پل‌ویزیر نخست‌وزیر و وزیر کشور، عروسی بسیار مفصل و سنگینی کرده و دختر یکی از تجار شمال موسوم به بلامپینون^۲ را به زنی گرفته بود؛ این دختر بسیار محترم و مشخص و ساده و مهربان ولی دائم مریض و بستری بود و ناچار بود نزد مادرش در آن ولایت دور افتاده زندگی کند. زنان وزرای دیگر قیافه‌ای نداشتند و گویی اصلاً خداوند متعال چهره آنان را برای حظ بصر مردان نیافریده بود؛ اغلب هم ریخته‌های عجیبی به خود می‌گرفتند و مردم وقتی در روزنامه‌ها می‌خواندند که خانم وزیر فرهنگ کلاهی از پر «مرغ بهشتی» بر سر گذاشته و به مجلس رقص رفته است می‌خندیدند. خانم دریادار و یویه، وزیر دریاداری، تا توانسته بود از طول کاسته و بر پهنا افزوده بود؛ این بام‌غلطان متحرک که از خانواده نجبای درجه اول کشور بود رنگ صورتش به سیاهی خون‌گاو و صدایش به ناهنجاری صدای کره شتر بود، و با این هیکل و ترکیب، خرید بازار را هم خود می‌کرد. خانم ژنرال ده‌بونر وزیر جنگ نیز که هیکلی دراز و صورتی خشکیده و پرجوش داشت از عشق‌ورزی با افسران جوان سیر نمی‌شد و غرق در فسق و فجور و مناهی و منافی عفت بود و جز به زور یشرمی و زشتی نمی‌توانست جلب نظر کند.

بنا بر این تنها بانو سره نمک و شیرینی کاینه و مایه افتخار و احترام آن بود. این زن حقیقتاً زیبا و جوان و بی‌عیب بود و برای جلب نظر طبقه نخبه اجتماع و فریفتن دل مردم عادی منتهای ذوق و سلیقه در آرایش و کمال حسن و صفا در لبخند عاشق‌کش خود اندوخته بود.

ثروتمندان بزرگ کلیمی سالنهای او را میعادگاه خود کردند و عالی‌ترین

و مجلل‌ترین گاردن‌های جمهوری به وسیله این خانم داده می‌شد. روزنامه‌ها به بحث درباره آرایش او می‌پرداختند و خیاطان مشهور پایتخت مجاناً برای او لباس می‌دوختند. مادام سره مرتباً به نماز می‌رفت و کلیسای سنت اوربروز را از شر بغض و کینه مردم مصون می‌داشت و در دل اشراف و اعیان بذر عهد و پیمان جدیدی با دین و روحانیت می‌کاشت.

بانوسره با خرمن گیسوان طلایی و چشمان زاغ‌کندری، با تن نرم‌تر از حریر و قامت رعنا تر از سرو برآستی که محبوب و زیبا بود! صیت شهرت او در تمام کشور پیچیده بود و از بس مهارت و خویش‌داری از خود نشان می‌داد که اگر روز روشن هم مرتکب جرم مشهودی می‌گردید ذره‌ای از آن همه حسن شهرت او کاسته نمی‌شد.

دوره مجلس شورای ملی با پیروزی نوینی برای کابینه به پایان رسید، بدین معنی که کابینه پیشنهاد وضع مالیات جدیدی مبنی بر تفتیش عواید را رد کرد که با کف زدن شدید اکثریت قریب به اتفاق نمایندگان مواجه شد و مادام‌سره نیز به مناسبت مسافرت سه تن از سلاطین اروپا به کشور پنگوینی جشنها و مهمانیهایی ترتیب داد که با پیروزی و کامیابی پایان پذیرفت.

نیمکت فنی معشوقه

نخست وزیر آقا و خانم سره را برای گذراندن پانزده روز تعطیل ایام تابستان به قصر کوچکی که در ییلاق و در دامنه کوه اجاره کرده بود و خود به تنهایی در آن می‌زیست دعوت کرد.

کسالت رقت آور خانم پل‌ویزیر به او اجازه نمی‌داد که همراه شوهرش باشد، لذا به اتفاق پدر و مادر خود در یکی از ولایات دوردست شمال به سر می‌برد.

آن قصر ییلاقی سابقاً به یکی از معشوقه‌های سوگلی سلاطین اخیر آلکا تعلق داشت. در سالن آن مبله‌های قدیم دیده می‌شد و نیمکت فنی که معشوقه شاه روی آن دراز می‌کشید هنوز وجود داشت. ییلاق بسیار باصفایی بود و رودخانه کوچک و زلالی موسوم به ازل، با آب آبی‌رنگ، از پای تپه‌ای که چشم‌انداز قصر بود می‌گذشت.

آقای هیولیت سره به شکار ماهی علاقه مفراطی داشت و اغلب در ضمن این سرگرمی‌خسته‌کننده و بکنواخت نقشه زدوبندهای پارلمانی خود را طرح می‌کرد و برای نطقهای آتشین خویش الهام می‌گرفت.

رودخانه ازل پر بود از ماهی قزل‌آلا و آقای سره از صبح تا غروب در قایق کوچکی که نخست‌وزیر به عجله برای او تهیه کرده بود مشغول صید ماهی می‌شد.

در این اثنا اوه‌لین سره و آقای ویزیر، باهم، یا قدمی در باغ می‌زدند، و یا دو به دو در سالن صحبت می‌کردند.

اوه‌لین چون می‌دانست که نخست‌وزیر هر جلب قلوب زنان مهارت و پشتکار تمام دارد، در مصاحبت او هنوز از لبخند متعارف و عشوه سطحی تجاوز نکرده بود، و البته در این کار نیز تصمیم قاطع و نقشه قبلی نداشت.

پل و بیزیر زن شناس بود و می دانست که اوه لین شکار زیبایی است. تا کنون مجلس و اوپرا مجالی برای او نگذاشته بودند ولی در این قصر خلوت و کوچک چشمان زاغ کندری و قامت رعنا و شهوت انگیز اوه لین ارزش واقعی خود را در چشم او جلوه گر ساخت.

باری يك روز که هیپولیت سره در رودخانه ازل به صید ماهی سرگرم بود پل و بیزیر اوه لین را روی نیمکت فتری معشوقه در کنار خود نشاند. از شکاف پرده های سالن که اوه لین را از گرما و از نور دریده خورشید سوزان حفظ می کرد شعاع طلایی رنگی چون تیرهای زهر آگین يك عشق نهانی بر او می تابد. سایه او که بر حریر سفید پرده افتاده بود گاهی گرد و گاهی دوکی شکل، حسن و جوانی او را مجسم می کرد. پوست بدنش لطیف و تازه و نمناک بود و درست بوی شبدر تازه چیده را می داد. برخورد پل و بیزیر با اوه لین در آن لحظه، متناسب با محیط و موقعیت بود، و اوه لین از بازیهایی که تصادف و اجتماع در اینگونه مواقع پیش می آورد سر باز نزد. او تصور می کرد که موضوع یا چیزی نیست و یا بسیار بی اهمیت است، ولی اشتباه کرده بود.

در اینجا به مقتضای حال، مفهوم يك قطعه شعر معروف آلمانی را نقل می کنیم: «در میدان شهر، روبه آفتاب، و در کنار دیواری که بر گهای سبزا قیای پیچ روی آنرا پوشانیده بود، صندوق پستی قشنگی گذاشته بودند که آرام و خندان بود و مانند گل گندم آبی.

«هر روز بچه های بازاری و دهقانان و اربابان و محصلان مالیات و زاندارها همه با کفشهای بزرگ خود به سوی آن می آمدند و نامه های اداری و صورت خریدها و صورت حسابها و اخطارهای مالیاتی و لوايح دادگستری و اوراق احضار مشمولان و غیره را در آن می انداختند ولی آن صندوق همچنان آرام و خندان بود.

«کارگران روزمزد شهر و رنجبران اجیر مزارع، کلفتها و دایه ها و حسابداران و مستخدمان جزء دفاتر ادارات و زنان خانه داری که بچه های کوچک خود را در بغل داشتند، چه شادمان و چه غمگین، می آمدند و نامه های دعوت برای جشن تولد و عروسی و مجالس عزا و کارتهای پسران جوان به نامزدهای خود و بالعکس و نامه های شوهران به زنان و مادران به پسران و پسران به مادران را در آن می انداختند، اما صندوق همچنان آرام و خندان بود.

«هنگام غروب، پسران و دختران جوان دزدانه خود را به او می رساندند و نامه های عاشقانه خود را در آن می انداختند. برخی از آن نامه ها از اشک چشم عاشق خیس بود و جوهر آن شسته شده بود و روی بعضی نیز دایره ای

برای نشان دادن محل بوسه کشیده بودند و این نامه‌ها همه مفصل و مشروح بودند ولی صندوق همچنان آرام و خندان به جای خود می ماند.

«تجار ثروتمند نیز با کمال احتیاط به هنگام سپیده صبح می آمدند و پاکت‌های لاک و مهر شده پر از چک و اوراق بانکی را که به عهدهٔ بنگاه‌های مالی بزرگ امپراتوری بود در آن می انداختند، اما آن صندوق همچنان آرام و خندان بود.»

«تا روزی کسی به نام گاسپار آمد که صندوق هرگز او را ندیده بود و نمی شناخت. گاسپار می خواست ورقه‌ای را که در دست داشت به صندوق بیندازد. کسی نمی دانست آن ورقه چیست، همینقدر معلوم بود که چندتایی روی هم خورده و به شکل کلاه بود. هنوز دست گاسپار به صندوق زیبا نرسیده بود که صندوق بر زمین افتاد و از هوش رفت. از آن روز بعد دیگر کسی آن صندوق زیبا را در جای خود ندید؛ گویا در کوچه‌ها و دشتها و جنگلها، با کمربندی از پیچک و تاجی از گل سرخ آواره و سرگردان است و هنوز در کوه و دره به گشت خود ادامه می دهد. فقط يك روز دشتبان ده او را در میان گندمها در بغل گاسپار درحالی غافل گیر کرد که لب بر لب او نهاده بود و بوسه می گرفت.»

پل ویزیر حضور ذهن خود را بسازیافته بود. اوه لین روی نیمکت فتری معشوقهٔ شاه در حال بهت و اعجابی مطبوع و لذت بخش دراز کشیده بود. پدر مقدس، دوی یار کشیش، عالم بزرگ علم الاخلاق و حکمت الهی، و کسی که در دورهٔ سقوط و انحطاط کلیسا از اصول دیانت و صیانت حمایت می کرد، بر طبق حدیثی که از حواریون به جا مانده بود به حق این اصل مسلم را می آموخت: «گناه زنی که برای پول مرتکب زنا می شود به مراتب کمتر از زنی است که این عمل را تبرعاً و برای ارضاء نفس انجام می دهد...»

و این منطق بسیار صحیح است، زیرا در مورد اول، زن برای حفظ حیات خود تسلیم می شود و این عذر اغلب در محضر خداوند اگر قابل عفو نباشد قابل ترحم است، چون بهر حال خداوند تعالی خود کشتی را حرام فرموده است و راضی نیست که بندگانش، که هر يك برای او به منزلهٔ معبدی هستند، خود در صدد خرابی و انهدام خویش بر آیند. از طرف دیگر زنی که برای تأمین معاش خود مرتکب گناه می شود این عمل را برای نفس گناه نمی کند و اصلاً خود لذتی از آن نمی برد و این خود از قبیح گناه او می کاهد؛ ولی زنی که بسلا عوض تسلیم می شود از روی شهوت و به خاطر نفس شهوت مرتکب زنا می شود و دو عامل مؤثر «شهوت» و «لذت» بارگناه او را سنگین تر و کمر شکن تر می سازند.

مثال بانو هیولیت سره مقدر بود باطن این حقایق اخلاقی را که تاریک مانده بود روشن کند. این زن در آن ساعت دریافت که دارای جذبه و احساس جنسی خاصی بوده است که تا آن لحظه تصور آنرا هم نمی کرد. کشف جذبه و کشش جنسی و تغییر روحیه و زیر و رو شدن اساس زندگانش بیش از یک ثانیه طول نکشید. این خودشناسی برای بانو سره خارق العاده و معجزه آسا بود.

اصل خودشناسی بر مبنای فلسفه قدیم که می گویند با مطابقه با قواعد اخلاق ایجاد لذت می کند اصل صحیحی نیست، زیرا کسی که موفق به شناسایی روح خود می شود نمی تواند همیشه راضی و خوشنود باشد ولی شناسایی جسم و خواص اعضا و جوارح که منبع لذتها و شهوتهاست بیشتر می تواند خوشی و نشاط بپوشد.

باری بانو سره بلافاصله حق شناسی کامل نسبت به آقای پل ویزیر ابراز کرد و پیش خود چنین اندیشید که کلید این رموز تاریک آسمانی تنها در دست او بوده است. آیا این اشتباه بود و آیا او نمی توانست این کلید طلایی را در نزد اشخاص دیگر نیز بیابد؟ اظهار نظر در این باره مشکل است ولی پس از فاش شدن موضوع، (بطوری که بعداً خواهد آمد قضیه زود فاش شد) پروفیسور هادوک از نظر تجربی اصول عقاید خود از آن استفاده کرد و مقاله ای در مجله علمی و خصوصی امور جنسی نوشت و نتیجه گرفت که خانم «س» برای پیدا کردن همتای واقعی آقای «و» از ۹۷۵,۰۰۸ شانس بیش از ۳,۰۵ شانس نداشت و به عبارت ساده تر، نمی توانست چنین کسی را پیدا کند. حتماً خود بانو سره نیز این حقیقت را فهمیده بود زیرا از آن روز ببعده به آقای پل ویزیر علاقه مفروطی پیدا کرد.

من این وقایع را با تمام جزئیاتی که به نظر خودم ممکن است توجه و دقت مغزهای فکور و فلسفی را به خود جلب کند نقل کرده ام. در واقع نیمکت فتری معشوقه شاه لایق توجه و امعان نظر سلطان تساریخ است زیرا مقدرات ملت بزرگی بر آن تعیین شده است؛ چه می گویم! نه تنها مقدرات یک ملت بلکه عملی که آوازه آن بایستی بین تمام ملل همسایه از دوست و دشمن پیچد و در جامعه انسانی اثر کند. اغلب اوقات حوادثی در طبیعت اتفاق می افتد که با آنکه نتایج بسیار مهمی دارد به ذهن مشتی مردم سطحی و مهمل که بیهوده رنج تاریخ نویسی به خود می دهند خطور نمی کند و به آن توجهی نمی شود، به این جهت اسراری که نتیجه این حوادث است بر ما مجهول می ماند و ما نمی دانیم چرا امپراتوریها سقوط می کنند و چرا سلطه و سیادت از ملتی به ملتی دیگر منتقل می شود، و چون ما آن نقطه مجهول را نمی شناسیم از بروز وقایع و حوادث تاریخی مبهوت و حیرانیم و علت آنرا درک نمی کنیم، در صورتیکه

اگر برده از آن راز برگیریم حدسیات و تصورات باطل ما دیگرگون می گردد و حقیقت جلوه گرمی شود. نگارنده این تاریخ بزرگ بهتر از هر کس به معایب اخلاقی و نواقص علمی خود واقف است ولی می تواند وجدان خود را به شهادت بطلبد که همیشه رعایت اصول را کرده و از دقت و سختگیری و موشکافی که لازمه نوشتن تاریخ کشور است منحرف نشده و هرگز وقار و نزاکتی را که در ثبت اعمال و افعال انسانی لازم الرعایه است از دست نداده است.

نتایج نخستین

وقتی اوهلین به پل ویزیر اظهار کرد که هرگز روزی به این خوشی و لذت بخشی نداشته است آن مرد سیاسی باور نکرد زیرا بر اثر کثرت معاشرت، با اخلاق زنان آشنا بود و می دانست که آنان عمداً این قبیل حرفها را می زنند تا مردان را بیشتر در دام خود گرفتار سازند. اما، چنانکه گاهی اتفاق می افتد، این بار تجربه او با حقیقت مطابق نبود و از قضا اوهلین راست گفته بود. پل ویزیر حرف اوهلین را باور نکرد ولی چون از آن بوی تملق و چاپلوسی شنید به مذاقش خوش آمد و کم کم حس کرد که عاشق آن بانوی فتان شده و بلکه از عشق هم چیزی بالاتر و شدیدتر نسبت به او پیدا کرده است. این موهبت در نبوغ و فکر او نیز بی اثر نماند، چنانکه چیزی نگذشت که نخست وزیر عاشق، در مرکز حوزه انتخابیه خود نطق غرا و شیوایی ایراد کرد که شاهکار سیاسی او محسوب گردید.

بازگشت از ییلاق به خوشی و آرامش برگزار شد و جز چند اعتراض کوچک و چند سؤال بيمورد در مجلس، مزاحمتی برای نخست وزیر فراهم نشد، ولی آن نیز با يك تبسم پر معنای او برطرف گردید.

عاشق و معشوق هر روز دو بار یکدیگر را می دیدند و گاه نیز نامه شهری به هم می نوشتند. پل ویزیر به اینگونه ملاقاتهای محرمانه عادت داشت و با کمال مهارت و تردستی در کتمان قضایا می کوشید ولی اوهلین بی احتیاطی جنون آمیزی از خود نشان می داد و به همراه او در سالنهای مد و در تآنها و سفارتخانهها و حتی در مجلس شورای ملی نیز ظاهر می شد.

نشان این عشق آتشین در سرتاپای وجود او، در چهره شاداب او، در برق نمناک چشمان شهلائی او، در لبخند بیحال لبهای او، در طپش دل مضطرب و یقرا او، در نرمی سرین سیمین او و بالاخره در حسن و جمال زنده و سرکش و عاشق کش او دیده می شد. دیری نگذشت که همه به راز این عشق پی بردند و خبر آن حتی به دربار سلاطین خارجه نیز رسید؛ فقط شوهر اوهلین

و رئیس جمهور هنوز اطلاعی از این جریان نداشتند. چندی نگذشت که رئیس جمهور نیز در بیلاق، به وسیله گزارش یک پلیس سیار که معلوم نشد چطور آن را در چمدانش انداخته بود، از قضیه آگاه شد.

هیولیت سره بی آنکه دقت و هوش و فراستی در این مورد به خرج بدهد کم کم حس کرد که تغییراتی در وضع منزلش ایجاد شده است. او همین که پیش از آن نسبت به کارهای شوهر خود علاقه مند بود و با وی اگر به مهر و محبت رفتار نمی کرد لاقط دوستی صمیمی بود اکنون جز به سردی و بی اعتنایی و گاهی هم با نفرت و بیزاری با وی مواجه نمی شد. سابقاً از خانه غیبت های مختصری می کرد، و گاهی غیبت او برای زیارت معبد سنت اورپروز مدتی هم به طول می انجامید ولی اکنون از صبح زود از خانه بیرون می رفت و تمام روز را در خارج بسر می برد، فقط در ساعت نه شب برای حضور در سرمیز شام، آن هم با قیافه ای خواب آلود و اخمو، حاضر می شد.

این تغییر رویه به نظر شوهرش مضحك و بی قاعده آمد و شاید هرگز نمی توانست بی به قضا یا ببرد؛ جهل مطلق وی نسبت به روحیه و اخلاق زنان و اعتماد و اطمینان عجیبی که به لیاقت و بخت و اقبال خود داشت ممکن بود این راز را همیشه از او مکتوم بدارد، ولی عاقبت بی احتیاطی آن دو عاشق دل داده او را به کشف قضیه رسانید.

وقتی پل ویزیر به خانه او همین می رفت و او را تنها در خانه می یافت هر دو در حالیکه یکدیگر را می بوسیدند می گفتند: «ای وای!.. اینجا نه! اینجا نه!» و بعد معقول و مؤدب، روبروی هم می نشستند و صحبت می کردند. این رسم همیشگی ایشان بود تاروزی پل ویزیر، بنا به وعده ای که به همکار خود، هیولیت سره داده بود به خانه او رفت. تصادفاً وزیر پست و تلگراف هنوز در کمیسیون مهمی که در وزارتخانه داشت مانده بود، ولذا به جای او خانمش در سالن از نخست وزیر پذیرایی کرد.

عاشق و معشوق لبخندی نمکین به هم تحویل دادند، لب بر لب یکدیگر نهادند، پا در پای هم انداختند و باز تبسم کنان به رسم سابق به هم گفتند:

«ای وای! اینجا نه! اینجا نه!»

ولی هنوز از هم جدا نشده بودند که هیولیت سره سرزده وارد سالن

گردید.

پل ویزیر حضور ذهن خود را بازیافت و به مادام سره گفت که نمی تواند

ریزه غبار یا پره خاشاکی را که به چشم او رفته است بیرون بیاورد. البته این حرف امر را به شوهر بیچاره مشتبه نکرد ولی راه خروج و فرار نخست‌وزیر را آسان ساخت.

هیولیت سره آب شد و در زمین فرو رفت. این حرکت اوه‌لین برای او قابل درد و هضم نبود، به این جهت مرتباً علت آن را می‌پرسید و می‌گفت:

— آخر چرا؟... برای چه این کار را کردی، چرا؟ چرا؟..

زنش تمام قضایا را انکار کرد ولی نه برای اینکه شوهرش را اغفال کند، چون او به چشم خود ایشان را دیده بود و دیگر اغفال نمی‌شد، بلکه انکار خانم از اینجهت بود که خود را راحت کند و از توضیحات خسته‌کننده و بیجا معاف شود.

هیولیت سره رنج حسادت را با تمام تلخیهای آن چشید و از درد آن نالید... بیچاره در دل به حسادت خود اقرار می‌کرد و با خود می‌گفت:

— من مردی آهنین پنجه و روین تنم ولی این زخم کاری به درون من افتاده و این تیر جگر دوز بر قلب من نشسته است! سپس رو به سوی زنش که بر اثر این گناه خوشگل‌تر و شهوت‌انگیزتر شده بود گرداند و نگاهی دردناک به چشم خجالت بار او کرد و گفت:

— تو نمی‌بایست این حرکت را با «او» بکنی.

هیولیت سره حق داشت و اوه‌لین نمی‌بایست عاشق خود را از میان اعضای هیئت دولت انتخاب کند.

وزیر بیچاره به قدری رنج روحی کشید و ناراحت شد که هفت تیر خود را برداشت و گفت: «می‌روم و او را می‌کشم.» ولی بعد فکر کرد که یک وزیر پست و تلگراف چگونه می‌تواند نخست‌وزیر را بکشد، لذا دوباره هفت تیرش را در کشو میز اتاق خوابش گذاشت.

هفته‌ها گذشت و رنج و عذاب روحی هیولیت سره تسکین نیافت. هر روز صبح برای مخفی کردن آثار آن زخم درون قیافه «مرد آهنین- پنجه و روین تن» به خود می‌گرفت و دلیر و مهیا پی کار خود می‌رفت و صلح و آرامش خاطر را که هر ساعت از قلب درد آلودش می‌گریخت در کارهای روزمره و در کسب افتخارات تازه جستجو می‌کرد. تمام روزهای یکشنبه در مراسم افراشتن نیمته‌های قهرمانان ملی و مجسمه‌ها و حفر چاههای عمیق و چاههای آرتزین و افتتاح بیمارستانها و آسایشگاهها و خطوط شوسه و

راه آهن‌ها و ترعه‌ها و بازارها و مجاری فاضل آب و طاق نصرتها و مغازه‌های بزرگ جدیدالاحداث و کشتارگاههای تازه شرکت می‌جست و نطقهای هیجان‌انگیز ایراد می‌کرد. فعالیت و پشتکار آتشین و روزافزون او گویی پرونده‌های اداری را می‌خورد زیرا به سرعت به همه رسیدگی می‌کرد و کارها را فیصله می‌داد. وی در ظرف هشت روز چهارده مرتبه رنگ تمبرهای پستی را عوض کرد، معهدا آتش خشم و کینه روزبه‌روز در قلب مجروحش زبانه می‌کشید و او را به جنون و دیوانگی سوق می‌داد. کار به جایی رسید که هیولیت سره حقیقتاً دیوانه شد و روزهای متمادی با همان حال جنون به کار ادامه داد. بیچاره اگر در این موقع در یکی از مؤسسات ملی کاری پیدا می‌کرد فوراً جنونش آفتابی می‌شد و مردم پی به حال غیرعادی او می‌بردند، ولسی تشخیص هذیان و جنون در دوران اداره امور دولتی کاری است بس مشکل. در این اوقات کارمندان دولت در میان هیجان و جوش و خروشی که موجب هراس مجلس و دولت شده بود به دور هم گرد می‌آمدند و اجتماعات و اتحادیه‌های صنفی نیرومندی تشکیل می‌دادند. سندیکای نامرسانان پست یکی از این اتحادیه‌ها بود که بسیار قابل توجه و مهم شمرده می‌شد.

هیولیت سره وزیر پست و تلگراف، يك روز پس از تشکیل سندیکای نامرسانان قانونی بودن اجتماع ایشان را طی بخشنامه مستدلی تصدیق و تأیید کرد ولی روز بعد بخشنامه دیگری بیرون داد که در ضمن آن هرگونه اجتماع کارمندان دولت را به هر اسم و عنوانی غیر قانونی شمرده بود، به همین جهت به خدمت صدوهشتاد نفر از نامرسانان خاتمه داد، و فردا دوباره ایشان را به خدمت ابقا کرد و با درج در پرونده توییح نمود و پس فردا به همه پاداش و انعام داد. در هیئت وزیران نیزادیم متأذی و ناراحت بود و همیشه حالتی داشت که گفتی می‌خواهد از کوره به در برود؛ فقط حضور رئیس دولت ممکن بود کمی او را مهار کند و نگذارد که از حدود ادب و نزاکت خارج شود، و چون جرأت نمی‌کرد به گلوی نخست‌وزیر پرد ناچار برای تسکین خشم و کینه خود به وزیرمحرتم جنگ، ژنرال ده‌بونر، پرخاش می‌کرد و به او ناسزا می‌گفت، ژنرال نیز چون کر بود و بعلاوه سرگرم ساختن اشعارعاشقانه برای مادام «بارون دوپیلدرمان» می‌شد اصلاً ناسزاهای او را نمی‌شنید. هیولیت سره به طرزی غیرارادی با تمام پیشنهادهای نخست‌وزیر مخالفت می‌کرد و بالاخره مسلم بود که دیوانه شده است؛ فقط يك استعداد ذاتی در وجودش باقی بود که از دستبرد جنون محفوظ ماند و آن

اینکه هنوز ذوق و شمع موقع‌شناسی و فهم و ادراک پارلمانی و باریک‌بینی و نظرسائب پیروی از اکثریت مجلس و شناسایی کامل و عمیق دستجات فراکسیونی و مهارت در نشانه‌روی و هدف‌گیری سیاسی را از دست نداده بود.

نتایج جدید

دورهٔ تقنینیهٔ مجلس شورا در صفا و آرامش پایان پذیرفت و از جانب صندلیهای اکثریت علامت خطری به کابینهٔ پل ویزیر داده نشد، معهذا در بعضی از جراید کثیرالانتشار و میانرو مقالات متعددی منتشر می‌شد که حاکی از تقاضاهای روزافزون کمپانیهای مالی یهودی و عیسوی بود و بانکداران میهن‌پرست درخواست اعزام هیئت‌هایی به منظور تعمیم آبادانی و تمدن‌در سرزمین نیگریتی می‌کردند، و انحصارچیان فولاد که انحصار صنایع سنگین فولاد را در دست داشتند با دلسوزی و حرارت زایدالوصفی به خاطر دفاع از سواحل کشور و از مستعمرات، تقاضای تهیهٔ مقدار زیادی اسلحه و بخصوص تانک و زره‌پوش از دولت می‌کردند. شایعاتی دربارهٔ جنگ رواج داشت ولی این شایعات هر سال منظم‌تر از وزش بادهای موسمی منتشر می‌شد و اشخاص جدی و بی‌نظر ترتیب اثری به آن نمی‌دادند و دولت نیز اگر از ابتدا جلو بسط و اشاعهٔ آن را گرفته بود می‌توانست با بی‌اعتنایی و حسن‌تدبیر آثار آزدا خود به خود خنثی سازد و از اضطراب و نگرانی ملت جلوگیری کند. کمپانی‌های مالی فقط جنگهای مستعمراتی می‌خواستند ولی ملت اصلاً مایل به جنگ نبود و انتظار داشت که دولت در مقابل این تهییج و تحریک افکار، خون‌سردی و منانیت خود را از دست ندهد و حتی نسبت به شایع‌کنندگان اخبار جنگ خشونت و سخت‌گیری نشان دهد، لیکن متأسفانه کوچکترین سوءظنی که به مناقشات و اختلافات دول اروپایی می‌رفت اضطراب و نگرانی ناشی از آن به سرعت دامنگیر مجلس می‌گردید.

رئیس دولت، برعکس، به هیچوجه تشویش و اضطراب نداشت و به عقیدهٔ او وضع دول اروپایی ابداً موجب نگرانی نبود، فقط از چیزی که عصبانی بود از سکوت جنون‌آمیز وزیر خارجهٔ خود بود. این جن بو داده هر وقت به هیئت وزرا می‌آمد یک کیف بزرگتر از خود، پراز پرونده و کاغذ، همراه داشت ولی ابداً حرف نمی‌زد و جواب سؤال کسی را نمی‌داد و حتی از

دادن پاسخ به پرسشهای رئیس جمهور محترم کشور نیز امتناع می‌ورزید. و چون به هنگام روز از کار سخت و مداوم سیاست کاملاً خسته و فرسوده بود در صندلی دسته‌دار مقر وزارت گم می‌شد و چند لحظه به خواب شیرینی فرو می‌رفت چنانکه از هیکل فاخرش بجز يك مشت كاگل سیاه از پس فرش سبزرنگ چیزی پیدا نبود.

در این اثنا هیولیت‌سره کم‌حال طبیعی خود را باز می‌یافت و قیافه آن «مرد آهنین‌پنجه و روین‌تن» را به خود می‌گرفت و با هم‌قطار خویش لاپرسون، وزیر فواید عامه با دختران خوشگل تأثر در می‌آمیخت و با ایشان به تفریح و عیاشی می‌رفت. مردم هر شب ایشان را به اتفاق زنان خوشگلی می‌دیدند که اندام عریان و زیبایی خود را در باشلقی می‌پیچیدند و وارد میکده‌هایی می‌شدند که مرکز متجددین بود و هر دو با هیکل بلند و کلاه‌های نو و دراز خود اندام آن سیم‌تنان را از نظر وقیح کنجکاوان و چشم‌چرانان مخفی می‌کردند. کار این عیاشی‌های شبانه به جایی رسید که مردم قیافه این دو وزیر عیاش را در میان جوانان هرزه‌گرد بانمک‌ترین و گیراترین قیافه‌ها تشخیص دادند.

هر دو وزیر ظاهراً در کمال خوشی و عیش و نوش می‌گذرانند ولی هر دو رنج کشیده و داغ‌دیده بودند و دلشان از سوء تصادفات و ناملایمات روزگار می‌سوخت.

رفیق لاپرسون نیز در آن سینه روین خود زخمی کاری به‌دل داشت زیرا زنش که دختر کلاه‌دوزی بود و روزی لاپرسون او را از چنگت يك مارکی پولدار بیرون آورده بود به وی خیانت ورزیده و به دنبال يك راننده بی‌سروپا افتاده و رفته بود. لاپرسون هنوز او را دوست می‌داشت و نمی‌توانست دل داغ‌دیده‌اش را در فراق آن معشوق سر به هوا تسلی بخشد. گاهی نیز که با هیولیت‌سره دو به دو به دنبال هرزگی می‌رفتند و در يك اتاق خصوصی می‌نشستند در جنبی که دختران فتان باخنده و نشاط، خرچنگ‌های کباب شده را به دندان می‌کشیدند و می‌مکیدند آن دو وزیر شکست‌خورده عشق و محبت، نگاهی پر از درد و غم بهم می‌کردند و اشکی را که در چشمشان حلقه می‌زد پاك می‌کردند. هیولیت‌سره با آنکه زخم دلش کاری بود خود را مغلوب نشان نمی‌داد و قسم می‌خورد که انتقام خود را باز خواهد گرفت.

روزی خانم پل‌ویزیر، که علیل و بیمار، در خانه پدر و مادر خود، در یکی از ایالات دوردست شمال افتاده بود نامه بی‌امضایی دریافت داشت. در آن نامه نوشته شده بود که شوهر او پل‌ویزیر، که بدون يك شاهی خرج

عروسی، چنین زن نجیب و محترمی نصیبش شده است، اکنون با کمال بیشرمی و نمک‌ناشناسی جهیزیه او را با زن شوهرداری به نام خانم ا-س- (حدس بزنید که منظور کیست!) خرج می‌کند و برای او ماشینهای سی هزار فرانکی و گردن بندهای مروارید هشتاد هزار فرانکی می‌خرد، و عنقریب است که ورشکست شود و حیثیت و آبروی خود را به باد دهد.

خانم پل ویزیر از خواندن این نامه رعشه عصبی خطرناکی پیدا کرد و سپس کاغذ را به دست پدرش داد.

مسیو بلامپینیون گفت:

— من می‌روم و گوش شوهرت را می‌کشم. پسرۀ بچه‌پادو شاگرد آشپز را ببین! اگر جلوش را نگیرم عاقبت زیر اندازت را حصیر خواهد کرد. خیال می‌کند نخست‌وزیر که شده آدمی شده، ولی این چیزها مرا نمی‌ترساند. مسیو بلامپینیون همینکه از ترن پیاده شد یکسره به وزارت کشور رفت و فوراً اذن ورود یافت. وی همینکه داخل اتاق نخست‌وزیر گردید با کمال تعجب و تشدد گفت:

— آقا، من با شما حرف داشتم!

و بلافاصله نامه بی‌امضا را به دست نخست‌وزیر داد.

پل ویزیر با کمال خوشرویی از پدرزن خود پذیرایی کرد و گفت:

— پدر عزیز، خیلی خوش آمدید. من می‌خواستم کاغذی برای شما بنویسم و انتصاب شما را به افسری «گارد لژیون دونور» اطلاع بدهم. فرمان شما را همین امروز صبح خودم امضا کردم.

مسیو بلامپینیون صمیمانه از داماد خود تشکر کرد و کاغذ بی‌امضا را در آتش بخاری انداخت.

سپس وقتی که به شهر خود بازگشت و دخترش را از شدت خشم و اندوه در حال نزع دید او را دل‌داری داد و گفت:

— غصه مخور، دخترجان، من رفتم و شوهرت را دیدم. راستی جوان نازنینی است ولی حیف که تو بلد نیستی از او نگاهداری کنی.

در همین اوقات، هیولیت‌سره به وسیله یکی از روزنامه‌های فحاش و هرزه-درا مستحضر شد (باید دانست که وزرا فقط به وسیله جراید از امور جاریۀ مملکت مستحضر می‌شوند) که نخست‌وزیر هرشب شام را به اتفاق دخترزیبایی به نام مادموازل لیزیان^۱ که رقاصه کافه فولی دراماتیک^۲ است صرف می‌کند و

چنین به نظر می‌رسد که حسن و وجاهت این دلبر تازه‌کار شدیداً دل از رئیس‌الوزرای عیاش ربوده است. از آن روز به بعد وزیر پست و تلگراف ازدیدن زنش خوشحالی شیطنت‌آمیز و پر معنایی پیدامی‌کرد. مادام‌سره هر شب خیلی دیر و فقط برای شام یا تغییر لباس به خانه می‌آمد و قیافه‌خسته‌ای حاکی از لذت تفریحا و عیاشیهای روزانه داشت.

هیولیت‌سره که تصور می‌کرد زنش از ماجرا خبر ندارد چندین یادداشت بی‌امضا برای او فرستاد. مادام‌سره نیز آن یادداشتها را بر سر میز شام در حضور شوهرش می‌خواند و می‌خندید.

هیولیت‌سره مطمئن شد که زنش با این یادداشتهای گنگ و مبهم پی به جریان موضوع نخواهد برد، و برای اینکه حس حسادتش تحریک شود لازم است شرح و بسط بیشتری درباره‌ی معشوق تازه‌نخست‌وزیر به او نوشته شود، و حتی اگر ممکن باشد وسیله‌ای فراهم گردد که خانم به چشم خود این بیوفایی و خیانت را ببیند.

آقای سره در وزارتخانه خود کار آگاهان بسیار مطمئنی داشت که موظف بودند تحقیقات سری و مفیدی به نفع دفاع ملی انجام دهند و جاسوسان بیگانه‌ای را که در آن ایام برای کشور امپراتوری همسایه و دشمن جاسوسی می‌کردند، و حتی در تلگرافخانه و پستخانه نیز نفوذ کرده بودند مواظبت و مراقبت نمایند و عملیات ایشان را خنثی سازند. وزیر پست و تلگراف به این مأموران فرمان داد که فعلاً عملیات ضد جاسوسی خود را متوقف سازند و فقط در پی تحقیق این موضوع بر آیند که شخص نخست‌وزیر در کجا و کی و چگونه با مادام‌وازل لیزیان ملاقات می‌کند. مأموران مأموریت خود را صمیمانه انجام دادند و به اطلاع جناب آقای وزیر رساندند که تاکنون چندین بار نخست‌وزیر را با زن زیبا و جوانی غافلگیر کرده‌اند ولی آن زن مادام‌وازل لیزیان نبوده است. هیولیت‌سره بیش از این پی‌جویی نکرد و حق هم داشت زیرا عشق‌بازیهای پل‌ویزیر و مادام‌وازل لیزیان يك افسانه خیالی ساخته و پرداخته خود نخست‌وزیر و مادام‌سره بود تا در لوای این نام و این اشتهار داستان عشق‌بازی اوه‌لین و نخست‌وزیر از سر زبانها بیفتد و خاطره آن در تاریکی و ابهام فراموش شود.

به دنبال نخست‌وزیر و آن خانم زیبا تنها مأموران مخفی وزیر پست و تلگراف نبودند بلکه کار آگاهان شهربانی و حتی مأموران وزارت کشور نیز برای حفاظت و مراقبت نخست‌وزیر به دنبال او می‌افتادند و در این کار با هم رقابت می‌کردند؛ عجب آنکه عده زیادی از مأموران سری سلطنت‌طلبان و

هواخواهان امپراتوری و روحانیت و مأموران هشت الی ده بنگاه خصوصی که فقط برای گرفتن حق السکوت به دنبال این قبیل کارها می‌روند، و چندین نفر از کارآگاهان حرفه‌ای که اینگونه جریانات را به‌منظور تمرین کارآگاهی دنبال می‌کنند و نیز گروه کثیری از خبرنگاران و عکاسان در تعقیب نخست‌وزیر و معشوق خوشگلش براه افتاده بودند. این خیل سمج به‌هرجا که آن دو دل‌داده برای لحظه‌ای عیش و تفریح پناه می‌بردند، چه در هتل‌های بزرگ و کوچک و چه در خانه‌های شهری و ویلاقی، چه در آپارتمان‌های خصوصی و چه در قصرها و موزه‌ها و کاخها و کوخها، فوراً ظاهر می‌شدند و در وسط کوچه یا خانه‌های مجاور میعادگاه ایشان یا روی درختان یا روی دیوارها یا پله‌ها یا سرسراها یا روی بامها، یا در آپارتمان‌های متصل به محل ایشان و یا در لوله‌دودکشها و بخاریها در کمین‌شان می‌نشستند.

نخست‌وزیر و رفیق‌اش وقتی در اتاق خلوتی با هم خوش بودند با ترس و وحشت می‌دیدند که در یا دیوار یا پنجره اتاقشان با مته سوراخ می‌شود. عکاسان برای خالی نبودن عریضه کلیشه‌ای از مادام سره به دست آورده بودند که با پیراهن خواب مشغول بستن بندهای پوتینش بود.

پل‌ویزیر که از این همه وقاحت و سماجت به‌تنگ آمده بود گاهی عصبانی می‌شد و آن اخلاق نرم و ملایمش را از دست می‌داد، و وقتی وارد هیئت‌وزیران می‌شد به بهانه اینکه روح انضباط در ارتش رو به انحطاط است بی‌محابا به ژنرال ده‌بونر وزیر جنگ دلیر و شجاع فحش و ناسزا می‌گفت و همچنین به بهانه اینکه چرا بیجهت کشتیهای جمهوری غرق می‌شوند به دریادار «ویویه» بدگویی می‌کرد.

رفیق‌لاپرسون که با بهت و تعجب و حالت عصبی به این ناسزاها گوش می‌داد زمزمه کنان با خود می‌گفت:

—مرد که زن هیولیت‌سره را غصب کرده که هیچ، این دو هالوی «توسری خور» خصوصی را هم نمی‌تواند به او ببیند!

خبر این فحش‌ها و ناسزاها از طریق «دهان لقی» وزرای دیگر و بر اثر شکایت و اظهار عدم رضایت آن‌دو پیرمرد وزیر—که می‌گفتند کیف وزارت را به صورت نخست‌وزیر خواهند کوبید و در واقع چنین کاری نمی‌کردند—در خارج منتشر شد ولی نه‌تنها لطمه به حیثیت نخست‌وزیر خوشبخت‌کاینه نزد بلکه مقام و موقعیت او را محکم‌تر کرد و اثرات نیکویی در مجلس و در افکار عامه بخشید و همگی این قضایا را دلیل همکاری کامل ارتش و نیروی دریایی ملی دانستند و نخست‌وزیر را بیشتر مورد توجه و احترام قرار دادند.

وقتی رجال درجه اول و دسته‌های مختلف این حسن تفاهم را به کابینه تبریک می‌گفتند نخست‌وزیر در جواب می‌گفت:
- این اصول و شیوه اداره، خاص خود من است.
و متعاقب این رضایت عمومی، نخست‌وزیر هفت هشت نفر از سوسیالیست‌ها را به زندان انداخت.

وقتی دوره تقنینیه مجلس به پایان رسید نخست‌وزیر که خیلی خسته شده بود برای استراحت به آبهای معدنی رفت ولی چون سندیکای دوشیزگان تلفنچی وزارت پست و تلگراف در حال اعتصاب بود هیولیت سره از رفتن به مرخصی صرف‌نظر کرد و در وزارتخانه باقی ماند. وزیر داغ‌دیده که نفرت شدیدی از جنس لطیف پیدا کرده بود اعتصاب دوشیزگان را به شدت سرکوب کرد. وی روزهای یکشنبه به اتفاق هم‌قطار خود رفیق لاپرسون، که کلاه‌بلندی‌برسر می‌گذاشت و از روز انتصاب به وزارت از خود دور نمی‌کرد برای صید ماهی به اطراف شهر می‌رفت. این دو رفیق همدرد بیشتر اوقات ماهی‌ها را از یاد می‌بردند و مدتها از یوفایی و ناپایداری زنان صحبت می‌کردند و دردهای درون خود را برای یکدیگر می‌گفتند.

هیولیت سره هنوز اوه‌لین را دوست می‌داشت و از درد عشق او رنج می‌برد، معهذا نور امید در دلش تاییده بود که شاید معشوق یوفا بازگردد. وی به امید اینکه بتواند باردیگر زنش را به‌چنگک بیاورد او را از عاشق خود جدا کرده بود و برای جلب نظر او از هیچ کوشش و مجاهدتی دریغ نمی‌ورزید و تمام زرنگی‌ها و مهارت‌های لازمه را به کار می‌برد و خود را صمیمی و مهربان و فرمان‌بردار و حتی محرم راز نشان می‌داد و دلش به او آموخت که ذره‌ای از جاده ظرافت و ادب نسبت به زن خود منحرف نشود. هیولیت سره به زن یوفای خود سخنان رقت‌انگیز و جگرسوز می‌گفت، و برای آنکه دل‌سنگ او را بیشتر برسررحم و شفقت آورد هرچه در این مدت رنج و خواری و عذاب روحی کشیده بود مو به مو با وی درمیان می‌نهاد.

یک روز در جلو چشم او کمر بندش را روی شکمش محکم کرد و گفت:
- بین عزیزم، چقدر لاغر شده‌ام.

و بعداً هرچه ممکن بود موجب خوشحالی و خرسندی خاطر زن باشد، از گردشهای ییلاقی و کلاه‌های زیبا و جواهر نفیس، همه را به زنش وعده می‌داد.

وی گاهی که شادی و نشاط و قیحانه‌ای در سیمای زنش نمی‌دید گمان می‌کرد که دل‌سنگ او را به رقت آورده است و حال آنکه غم و اندوه مادام-

سره از دوری پل ویزیر بود که در قیافه‌ای آرام و به ظاهر شاد جلوه می‌کرد. لیکن تا حرکتی از هیپولیت سره برای نوازش و دلداری زنش بروزمی کرد فوراً قیافه خانم درهم می‌رفت و دست او را وحشیانه عقب می‌زد و مانند اینکه کمر-بندی از زر به کمر می‌بندد در حلقه گناهان خود محاط می‌گردید. شوهر بیچاره مأیوس نمی‌شد و باز تواضع می‌نمود و التماس می‌کرد. یک روز پیش رفیق لاپرسون رفت و در حالی که اشک در چشمش حلقه زده بود گفت:

— خواهش می‌کنم تو برو و با او صحبت کن! لاپرسون به‌عذر اینکه دخالت او در قضیه تأثیری نخواهد داشت پیشنهاد رفیقش را رد کرد و منباب راهنمایی و نصیحت به او گفت:

— تو باید کاری کنی که او تصور کند از وی متفتری و دیگری رادوست می‌داری، آن وقت به‌سوی تو باز خواهد گشت.

هیپولیت سره برای پیروی از این دستور در روزنامه‌ها منتشر کرد که وزیر پست و تلگراف را اغلب به اتفاق مادموازل گینوا رفاصه اپرا، درمبخانه‌ها می‌بینند. خود او هم شبها خیلی دیر به خانه می‌آمد و اغلب اصلاً بر نمی‌گشت؛ وقتی با زنش مواجه می‌شد ظاهراً چنین جلوه می‌داد که شادی و نشاط فوق‌العاده‌ای دارد و نمی‌تواند از ابراز آن خودداری کند؛ بر سر میز شام از جیب کتش نامه معطری بیرون می‌آورد و ظاهراً به خواندن مشغول می‌شد و به لبانش حالت بوسه می‌داد، چنانکه گویی درحین قرائت نامه معشوق لبهای گلگون و نامرئی او را می‌بوسد. ولی تمام این‌ادا و اصولها تأثیری در وضع اسف‌انگیز او نکرد، چه اصلاً زنش متوجه او نمی‌شد و به‌روی خود نمی‌آورد. بانوسره از دنیای شیرین خود بیرون نمی‌آمد و به محیط خارج از خود نمی‌پرداخت، و فقط وقتی به شوهرش نگاه می‌کرد که از او چند اشرفی پول می‌خواست و اگر او نمی‌داد نگاهی ملامت‌بار و نفرت‌انگیز به سر تا پای آن بدبخت می‌کرد چنانکه گویی می‌خواست ملامتش کند که چرا او را در جلو چشم مردم مفتضح و بی‌آبرو کرده است.

بانوسره از روزی که عاشق شده بود خرج آرایشش بالا رفته بود و به پول نیاز مبرم داشت، و چون بجز شوهرش کسی را نداشت که این خرج را تأمین کند ناچار از او مطالبه می‌کرد. آری، اوزن وفاداری بود!

کاسه صبر هیپولیت سره لبریز شد و باز به حال جنون افتاد و با هفت تیر

زنش را به قتل تهدید کرد. يك روز هم در حضور او به مادام کلارانس گفت: خانم، باید به شما تبریک گفت که دخترتان را مثل مرغ کلنگ تربیت کرده‌اید.

اوه‌لین فریاد برآورد که:

—مامان، مرا به خانه ببرید! من می‌خواهم طلاق بگیرم!

با اینهمه هیولیت‌سره زنش را صمیمانه دوست می‌داشت.

کار حسادت شوهر بیچاره به جایی رسید که تصمیم گرفت نامه‌هایی را که برای زنش می‌رسید و نامه‌هایی را که او به خارج می‌فرستاد فتیش کند، و بهمین منظور کابینه سیاهی در وزارتخانه تشکیل داد، دستگاه پست و تلگراف کشور را به هم زد، در جریان نامه‌های خصوصی مردم اختلالی ایجاد کرد، حواله‌های بورس را متوقف ساخت، ملاقاتهای عاشقانه را به هم زد، تجار را به ورشکستگی کشانید و حتی باعث خودکشیها شد. روزنامه‌های آزاد نامه‌های شکایت‌آمیز فراوانی از مردم دریافت و منتشر کردند و نسبت به این قضایا ابراز انزجار نمودند ولی ابدأ توجهی به آن شکایات نشد. روزنامه‌های دولتی برای توجیه این عملیات خودسرانه، در لافافه، صحبت از توطئه‌های خطرناکی کردند و به ملت اعلام خطر نمودند و در ذهن مردم جا دادند که جنبشهای مرموزی برای اعاده رژیم استبداد در کار است. روزنامه‌های کوچکتر که کمتر اطلاع داشتند اخبار مشروحتری منتشر کردند و سخن از پخش پنجاه هزار تفنگ بین مخالفان جمهوری و پیاده‌شدن شاهزاده کروشو به میان آوردند. مردم بر اضطراب مردم افزوده می‌شد. جمهوریخواهان گشایش فوری هردو مجلس را خواستار شدند. نخست‌وزیر بلافاصله به پاریس بازگشت و هم‌قطاران خود را احضار کرد. هیئت وزیران جلسه مهمی تشکیل داد و به اطلاع جامعه رسانید که به وسیله مأموران سری خود توطئه بسیار مهمی را علیه ملت کشف کرده و اینک شخص رئیس‌الوزراء بر اوضاع مسلط است و جای نگرانی نیست؛ ضمناً يك هیئت بازپرسی قضایی نیز مأموریت تحقیق یافته و بکار مشغول شده است.

نخست‌وزیر بلافاصله فرمان توقیف سی نفر از سوسیالیستها را صادر کرد و در چینی که در سراسر کشور برای این منجی بزرگ دست می‌زدند نخست‌وزیر عیاش موقع را مغتنم شمرد و ششصد نفر کارآگاه و گارد خصوصی خود را غافلگیر کرد و اوه‌لین را به یکی از هتلهای خلوت نزدیک ایستگاه راه آهن شمال برد و هردو تا شب در کنار هم به خوشی و عیش و سرور گذرانند.

پس از رفتن ایشان دخترک مستخدمه هتل، در چینیکه لحاف رختخواب را عوض می‌کرد، چشمش به هفت عدد صلیب کوچک افتاد که بالای سر ایشان

با سنجاق سر، روی دیوار شاه‌نشین ترسیم شده بود.
این بود نتیجه‌ای که هیولیت‌سره از آن همه تلاش و تقلای خود گرفت.

آخرین نتایج

حسد یکی از فضایل دموکراسی است که او را از شر مستبدان مصون می‌دارد. نمایندگان مجلس کم کم به این «مهره ماری» که خداوند در وجود نخست‌وزیر به ودیعت نهاده بود حسد می‌ورزیدند. قریب یکسال از تسلط عاشقانه او بر بانوسره زیبا می‌گذشت و اکنون همه فهمیده بودند. شهرستانهای دوردست نیز که پس از يك بار حرکت کامل خورشید به دور زمین از اخبار مرکز و از تغییر مدهای آن مستحضر می‌شوند بالاخره داستان عشقهای نامشروع کابینه را شنیدند.

شهرستانها هنوز عادات سخت‌وخشن‌خود را دارند. زنان ایشان نجیب‌تر و مؤمن‌تر از زنان مرکزند و این موضوع چندین علت دارد که مهمترین آنها سنخ تربیت و چشم‌وهمچشمی زنان و سادگی زندگی مردم آن است. پروفیسور هادوک دانشمند معروف عقیده دارد که نجیب بودن زنان شهرستانی صرفاً به علت کوتاه بودن پاشنه کفش ایشان است و در مقاله فاضلانهای که در مجله مردم‌شناسی منتشر کرده است می‌نویسد:

«زن ممکن نیست در يك مرد متمدن تحريك شهوت کند مگر اینکه پای او با زمین يك زاویه ۲۵ درجه بسازد، و اگر يك زاویه ۳۵ درجه ساخت آن تحريك زننده و شدید خواهد بود. در واقع اگر زنی کاملاً در حال ایستاده باشد وضع قسمتهای مختلف بدن او، از جمله لگن خاصره و ارتباط متقارن دو طرف کمر و عضلات گوشت‌آلودران و غیره، منوط به طرز قرار گرفتن پای او به روی زمین است، و چون هر مرد متمدنی صرف نظر از جنبه توالد و تناسل زن، بیشتر متوجه جنبه‌های شهوانی او است برای تأمین این منظور به شکل ظاهری و هیكل زن بیشتر توجه دارد، و بطوریکه فوقاً گفتیم جلوه زیبایی قسمت شهوانی بدن زن هم منوط بطرز قرار گرفتن پای او به روی زمین است، و چون در زنان شهرستانی که پاشنه کفششان کوتاه است این جلوه کمتر به چشم می‌خورد لذا کمتر مورد علاقه و میل مردان متمدن قرار

می گیرند (لااقل در حال ایستاده) و بالنتیجه عصمت و تقوای ایشان محفوظتر می ماند...»

این استنتاج پروفیسور هادوک چندان مورد قبول عامه واقع نشد و گفتند در خود پایتخت نیز که بر اثر نفوذ مدهای انگلیسی و امریکایی پاشنه کفش خانمها رو به کوتاهی می رود اصول عقاید این پروفیسور دانشمند به اثبات نرسیده و زنان مورد بیعلاقگی مردان متمدن واقع نشده اند؛ به علاوه ادعای اینکه عادات و رسوم شهرستانها با مرکز فرق دارد يك فرض خیالی بیش نیست و اگر هم چنین باشد علی الظاهر از این جهت است که در شهرهای بزرگ برای عشق بازی مزایا و تسهیلاتی قایل می شوند و وسایل از هر حیث فراهم است ولی در شهرهای کوچک به مناسبت محدود بودن محیط، این امکانات فراهم نیست.

باری هر چه بود این نکته مسلم بود که در ولایات، مردم علیه نخست وزیر و روابط عشقی او زمزه هایی کردند و صدای عدم رضایت از اوضاع بلند شد. البته هنوز خطری متوجه کابینه نبود اما ممکن بود بعداً ایجاد مخاطراتی بکند.

در حال حاضر، در هیچ کجا خطر نبود ولی در همه جا وجود داشت. اکثریت پارلمان، کماکان در طرفداری از کابینه ثابت قدم بودند ولی لیدرهای ایشان کم کم بنای ناسازگاری و بیشرمی می گذاشتند.

شاید هیولیت سره هرگز حاضر نمی شد منافع خصوصی و شخصی خود را فدای انتقامجویی کند ولی چون تشخیص داد که از این بعد ممکن است بی آنکه موقعیت خود را به خطر اندازد در نهان به مخالفت با نخست وزیر برخیزد در صدد برآمد که با صبر و حوصله و تدبیر و مآل اندیشی اشکالاتی برای او بتراشد و خطراتی در راهش ایجاد کند.

هیولیت سره گرچه از لحاظ دانش و قدرت و استعداد به پای رقیب خود نمی رسید ولی از نظر زرنگی و شارلاتانی و زدوبندهای سیاسی در راهروهای مجلس، از او پیش بود و گروهی از خرده بینان پارلمان عقیده داشتند که خلل و فتوری که اخیراً در ارادت لیدرهای اکثریت به نخست وزیر پیدا شده بود نتیجه اقدامات محیلانه او بوده است.

وزیر پست و تلگراف در کمیسیونهای مالی قدری از حزم و احتیاط به دور می افتاد و با پیشنهاد اعتباراتی که می دانست نخست وزیر از نظر ضیق بودجه نمی تواند به آنها ترتیب اثری بدهد روی موافق نشان می داد. يك روز این بی احتیاطی او نزدیک بود ایجاد فتنه ای بکند که قابل ترمیم نباشد: توضیح

آنکه اختلافی بر سر بودجه وزارت کشور بین نخست‌وزیر با مخبر بودجه آن وزارتخانه اتفاق افتاد و کار به مجادله کشید.

هیولیت‌سره که با تأیید نظر مخبر بودجه وزارت کشور این آتش را دامن زده بود موقعیت را خطرناک دید و مجبور شد از نظر خود عدول کند. سقوط کابینه، آنهم به این زودی، برای او گران تمام می‌شد لذا ناچار شد کینه و خصومت خود را از راه دیگری اعمال کند. پل‌ویزیر دختر عموی فقیر و لوندی داشت که تصادفاً به همان نام خانوادگی نخست‌وزیر نامیده می‌شد. هیولیت‌سره به موقع به یاد او افتاد و او را که سلین‌ویزیر^۱ نام داشت داخل در اجتماع کرد و با اشخاص مختلف و با مردان و زنان عجیبی آشنا ساخت و در یکی از کافه‌های مخصوص کنسرت شغلی برای او پیدا کرد.

طولی نکشید که مادموازل سلین‌ویزیر به تحریک و اغوای هیولیت‌سره در کافه الدورادو^۲ نمایش شهوانی عجیبی با حرکات (بدون صحبت) داد و کارهایی با دختران بازیگر کرد که موجب تنفر و اکراه تماشاچیان شد و با فریادهای اعتراض و عدم رضایت مردم مواجه گردید. شبی از شبهای تابستان نیز در کافه شانزه‌لیزه بر روی سن و با حضور جمعیت فوق‌العاده کثیری با آهنگ موسیقی بسیار تند و زننده رقصهای جلفی برخلاف عفت و عصمت انجام داد که مردم خوششان نیامد. تصادفاً در نزدیکی آن کافه، باغ بزرگ رئیس‌جمهور بود که در آن شب از عده‌ای از سلاطین اروپا در آن باغ پذیرایی می‌شد. نام ویزیر به‌همراه خبر این ماجراهای زننده تنگ‌آور بردیوارهای شهر و در جزایر خبر روزانه و روی اعلانهای علیحده‌ای که در کافه‌ها و میکده‌ها و رقاصخانه‌ها دست به دست می‌گشت و همچنین به‌وسیله ترقه‌های آتشین مخصوصی که برای نشر آگاهی به کار می‌رفت در خیابانها منتشر می‌گردید.

البته هیچکس نخست‌وزیر را مسئول این حرکات عنیف دختر عموی لوندش ندانست ولی نسبت به خانواده او ایجاد توهمات و تصورات سوئی شد و به حسن شهرت این مرد سیاسی لطمه وارد آمد.

کمی بعد خطر بزرگی متوجه کابینه شد که به خیر گذشت. یک روز در مجلس شورا، به مناسبت سؤال ساده‌ای که از دولت شده بود وزیر فرهنگ پشت تریبون قسرا^۳ گرفت. این مرد که از درد کبد ناراحت بود و تحریکات و دسیسه چینی‌های روحانیون نیز فوق‌العاده مایوس و عصبانیش کرده بود از ملکه باکره پنگوینی، حضرت سنت اوربروز، به بی‌احترامی و توهین یاد

کرد و تهدید نمود که کلیسای او را خواهد بست. نمایندگان دست راست مجلس به حال اعتراض قیام کردند و به ناطق بد گفتند ولی نمایندگان دست چپ به ناچار از او حمایت کردند. لیدرهای اکثریت مایل نبودند به کیش و آیینی حمله شود که هر سال سی میلیون پول داخل مملکت می‌کرد. آقای بیگور، یکی از نمایندگان اعتدالی دست راست، سؤال را تبدیل به استیضاح کرد و کابینه را به خطر انداخت. خوشبختانه رفیق لاپرسون وزیر فواید عامه که همیشه نبض کابینه را در دست داشت و به تعهدات و مسئولیتهای سنگین دولت کاملاً آشنا بود توانست، در غیاب نخست‌وزیر، ناشیگری و موقع‌ناشناسی همقطار خود را جبران کند. لاپرسون پشت تریبون قرار گرفت و شمه‌ای از احترام و ایمان دولت را به مرقد مطهر حضرت سنت. اوربروز ملکه آسمانی پنگوینی بیان کرد و سپس به ذکر معجزات خارق‌العاده آن حضرت پرداخت و ادعا کرد که تا کنون امراض صعب‌العلاجی با نظر کیمیاثر آن حضرت معالجه شده که علم و دانش از مداوای آن عاجز مانده است.

وقتی پل‌ویزیر از آغوش مادام‌سره نجات یافت و به مجلس آمد کابینه او نجات یافته بود ولی نخست‌وزیر مجبور شد برای ارضا و تسکین خاطر طبقه حاکمه گذشت‌های کافی بکند، لذا فوراً پیشنهاد خرید شش‌دستگاه زره‌پوش به مجلس داد و بدین وسیله رضایت خاطر انحصارچیان فولاد را به دست آورد؛ ضمناً وعده داد که از طرح لوایح مالیاتهای مستقیم بر سرمایه‌ها خودداری کند و دستور توقیف هجده نفر دیگر از سوسیالیستها را صادر کرد. نخست‌وزیر می‌دانست که در آتیۀ نزدیکی باز با مشکلات بزرگتری دست به گریبان خواهد بود.

صدر اعظم امپراتوری همسایه، در نطقی که راجع به روابط خارجی امپراتور خود با دول همجوار ایراد می‌کرد در بین کلیات نطق و ضمن تشریح مطالب اساسی اشاره شیطنت‌آمیزی هم به روابط و جریانات عاشقانه رئیس دولت پنگوینی که با سیاست‌کشور درآمیخته بود کرد. این اشاره که باعث خنده و تفریح نمایندگان مجلس امپراتوری شده بود جمهوری خواب‌آلوده پنگوینی را شدیداً خشمگین و ناراحت کرد و ضمناً حساسیت و سرعت تأثر ملت را نیز که متوجه رئیس‌الوزرای عاشق‌پیشه بود یدار ساخت. نمایندگان مخالف، این قضیه را بهانه کردند و سازعدم رضایت از کابینه را به صدادر آوردند. در این موقع تصادف مضحکی شد که مزید بر علت گردید و وضع کابینه را سخت متزلزل ساخت. یکی از فرمانداران، شبی به مولن‌روز، محل

فحشای پایتخت رفته و رقصیده بود. فردا در مجلس شدیداً اعتراض شد و نخست وزیر را استیضاح کردند و اگر چند رأی اضافی به داد او نرسیده بود دولتش ساقط می‌شد. در آن جلسه نخست‌وزیر خود را باخته بود و به طوری که همه می‌گفتند هرگز تا به آن‌درجه ضعیف و نرم و مطیع و بیچاره جلوه نکرده بود.

نخست‌وزیر موقعیت لرزان خود را احساس کرد و فهمید که جز به زور يك ضربت سیاسی ماهرانه نمی‌تواند مقامش را از تزلزل مصون دارد، لذا تصمیم گرفت نقشه اشغال نیگریتی را که مورد علاقه کمپانیهای درجه اول مالی و انحصارچیان صنایع سنگین کشور بود به موقع اجرا بگذارد. در مستعمره نیگریتی جنگلهای طبیعی بسیار وسیعی بود که برای شرکتهای سرمایه‌دار تحصیل امتیازات مفید و سودآوری از دولت می‌کرد؛ مؤسسات بازرگانی نیز می‌توانستند به اعتبار تجارت نیگریتی هشت میلیارد وام از دولت دریافت دارند؛ سربازان و درجه داران و افسران نیروهای زمینی و دریایی هم در این گیرودار به درجه و نشان افتخاری نایل می‌شدند. برای حمله به سرزمین نیگریتی بهانه لازم بود که به سهولت به دست آمد، یعنی به بهانه دشنامی که به مأموران جمهوری داده بودند و به عذر وصول وامی که موعده آن سر آمده بود شش کشتی زره‌دار و چهارده رزمناو و هجده کشتی حمل و نقل داخل مصب شط هیپوپوتام^۱ در ساحل نیگریتی گردید. ششصد زورق بادی حریف می‌خواستند از پیاده شدن سربازان جمهوری جلوگیری کنند ولی نتیجه‌ای نگرفتند. توپهای دریادار «ویویسه دومورن» حمله برق‌آسایی به سیاهان کردند و آن بدبختها با آنکه تیرهای جگردوز خود را از کمانها رها کردند و شجاعت و فداکاری مذبحخانه‌ای در میدان جنگ از خود نشان دادند تاب مقاومت نیاوردند و شکست سختی خوردند.

روزنامه‌هایی که از کمپانیهای مالی و از سرمایه‌داران مقرری داشتند در اطراف این فتح درخشان قلمفرسایها کردند و دیگک غرور ملی را به جوش آوردند. فقط چند تن از سوسیالیستها به این اقدام وحشیانه و خطرناک و بی‌معنی اعتراض کردند که بلافاصله فرمان توقیف ایشان صادر شد.

در این لحظه که کابینه از طرف سرمایه‌داران حمایت و تقویت می‌شد و

1. Hippopotames

مردم ساده‌دل نیز مهر و علاقه‌ای به آن پیدا کرده بودند چنین به نظر می‌رسید که دیگر تزلزلی در ارکان آن راه نخواهد یافت لیکن هیولیت سره ازورای آتش‌کینه و نفرت شدیدی که از نخست‌وزیر داشت هیولای خطر را می‌دید و باشادی و شغفی حیوانی و غرض‌آلود رقیب خود را تماشا می‌کرد و زمزمه‌کنان با خود می‌گفت:

— ای پدر سوخته دزد، خوب پدرت در آمد!...

در حینى که کشور غرق در فعالیت و افتخار بود، کشور امپراتوری همسایه به وسیلهٔ یکسى از دول مقتدر اروپایی اعتراضاتی نسبت به اشغال نیگرتی ابراز می‌کرد و در این باب یادداشت‌های متعددی می‌داد که هر دم فاصلهٔ ارسال آنها کمتر و لحن اعتراضات آنها شدیدتر می‌شد. روزنامه‌های جمهوری که به مناسبت اشغال نیگرتی موضوع به دستشان افتاده بود و سرگرم کسب و کار روزانهٔ خود بودند جنبه‌های تهدیدآمیز و خطرناک قضیه را از ملت مخفی نگاه داشتند. هیولیت سره می‌شنید که آهنگ خطر لحظه به لحظه بلندتر می‌شود و چون حس کرد که کار از کار می‌گذرد و دیگر در چنین موقعیت حساسی او نباید به فکر حفظ پست وزارت خود باشد تصمیم گرفت که رقیب را نابود سازد، و برای انجام این منظور در نهان به کار پرداخت.

هیولیت سره عده‌ای از نویسندگان دوست و آشنای خود را واداشت که در جراید رسمی کشور مقالاتی آتشین خطاب به نخست‌وزیر منتشر سازند و او را به داشتن افکار جنگ‌طلبی تشویق و ترغیب کنند. این مقالات گذشته از اینکه انعکاس بسیار زننده و خطرناکی در خارجه داشت افکار مردم کشور را نیز که سربازان را دوست می‌داشتند ولسی از جنگ متنفر و بیزار بودند مضطرب و نگران ساخت. نخست‌وزیر در مجلس به علت سیاست خارجی بدی که در پیش گرفته بود استیضاح شد و در جواب استیضاح بیانیۀ تسلی بخشی صادر کرد و ضمن آن وعده داد که به کمک و پشتیبانی ملت صلح را حفظ خواهد کرد. کرومیل وزیر خارجه بیانیۀ سیاسی غیر مفهومی خواند که چون به زبان دیپلماسی تقریر یافته بود هیچ کس چیزی از آن درك نکرد. کابینه رأی اعتماد خواست و با اکثریت بسیار درخشانی مستقر شد.

شایعات مربوط به جنگ قطع نمی‌شد و نخست‌وزیر برای اینکه باز دچار استیضاح شدید و خطرناکی نشود هشتاد هزار هکتار از جنگلهای نیگرتی را بین نمایندگان تقسیم کرد و دوباره چهارده نفر از سوسیالیستها را

توقیف نمود.

هیولیت سره مغموم و متفکر در راهروهای مجلس شورا قدم می‌زد و به نمایندگان دسته خود می‌گفت که برای تحمیل يك سیاست صلحجویانه به دولت روز و شب در تلاش است و امید دارد که در این نیت مقدس موفق شود.

باز شایعات مربوط به جنگ روز به روز شدت می‌یافت و تخم اضطراب و تشویش در قلوب مردم می‌کاشت. خود نخست‌وزیر کم‌کم دچار وحشت می‌شد و چیزی که بیش از همه او را ناراحت کرده بود سکوت ابهام‌آمیز وزیر خارجه و غیبت او بود. کرومیل دیگر در جلسه هیئت وزیران شرکت نمی‌کرد. ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌شد و به اتاق کار خود در وزارتخانه می‌رفت و هجده ساعت تمام کار می‌کرد و آخر شب خسته و مانده و بیحال، از پشت صندلی وزارت به داخل سبد کاغذ پاره‌ها می‌افتاد و فردا صبح مستخدمین اتاقش او را جمع و جور می‌کردند و کاغذها را نیز به کارداران نظامی امپراتوری همسایه که دشمن جمهوری بود، می‌فروختند.

ژنرال ده بونر، وزیر جنگ، تصور می‌کرد که اشتعال نایسره جنگ حتمی است، و به همین جهت خود را برای نبرد آماده می‌ساخت، و چون مرد بردلی بود نه تنها از جنگ نمی‌ترسید بلکه شروع آن را از خدای خود به دعا آرزو می‌کرد. ضمناً در ساعات فراغت و خلوت‌های عشقی، تمام امیدها و آرزوهای قلبی و تدارک‌های جنگی خود را برای مادام بارون یلدرمان می‌گفت و حتی نقشه‌های عمل را با وی در میان می‌گذاشت و او بلافاصله به امپراتوری همسایه اطلاع می‌داد تا بیشتر و بهتر خود را برای مقابله آماده سازد.

وزیر دارایی هم بی‌آنکه خود متوجه باشد پیش‌آمد جنگ را تسریع می‌کرد. بر اثر اقدامات بیمورد او در بورس شایع شده بود که جنگ حتمی-الوقوع است و یکدفعه سطح قیمتها بالا رفت.

امپراتور همسایه که فریب این عملیات جنگ‌طلبانه را خورده بود از ترس اینکه مبادا خاک کشورش اشغال شود با کمال عجله نیروهای نظامی خود را مجهز ساخت. مجلس شورای جمهوری که سخت متوحش شده بود به اکثریت ۸۱۴ رأی در مقابل ۷ رأی مخالف و ۲۸ رأی ممتنع کابینه را ساقط کرد ولی افسوس که دیر شده بود.

در همان روز سقوط کابینه، دولت امپراتوری مجاور سفیر کبیر خود

را از کشور جمهوری پنگوئن فرا می خواند و هشت میلیون سرباز مسلح به وطن بانوسره وارد می کرد. جنگ جهانگیر شد و امواج خون از سر عالم گذشت.

اوج ترقی تمدن پنگوئن

نیم قرن پس از وقوع حوادثی که ذکر شد، بانو سره در سن ۷۹ سالگی، در میان احساسات احترام آمیز و پر تجلیل عمومی و در حالی که مدتها بود از شوهر سیاستمدار خود طلاق گرفته و بیوه مانده بود، دارفانی را بدرود گفت. در تشییع جنازه بی پیرایه او یتیمان کلیسا و خواهران مقدس دیر مانسوه تودا حضور یافتند. آن مرحومه تمام دارایی و مکتب خود را وقف امور خیریه مربوط به معبد سنت اوربروز کرده بود.

آقای مونوایه^۲ کشیش کلیسای سن مائل در حالی که وصیتنامه آن مرحومه را می پذیرفت و اموال او را تحویل می گرفت می گفت:
 - مدتها طول کشید تا يك خانم نیکوکار به داد ما رسید و فکری به حال ما و حوایج ما کرد. بدبختانه امروز وضع طوری است که فقیر و غنی و عالم و جاهل از ما رو می گردانند. وقتی بخواهیم ارواح گمراه و مرتد را به راه راست باز آوریم به هیچ وسیله موفق نمی شویم و دیگر تهدید و تطمیع و وعد و وعید و درشتی و نرمی در هیچکس مؤثر نیست. روحانیت پنگوینی در فقر و انزوا می نالد و کار کشیشان دوره گرد ما به جایی رسیده است که از شدت استیصال به کارهای پستی تن درمی دهند و با فقر و فاقه روزگار می گذرانند و از ته مانده غذای دیگران سدجوع می کنند. کلیسای ما چنان خراب شده است که از سقف آن چکه بر سر مؤمنان می چکد و در حین انجام مراسم عبادت، سنگ و خاك و خاشاك از طاق و رواق آن فرو می ریزد. ناقوس بزرگ کلیسا زنگ زده و چمیده است و عنقریب فرو خواهد افتاد. قوم پنگوئن حضرت سنت اوربروز را فراموش کرده اند؛ آیین او منسوخ شده و معبدش رو به ویرانی است. مرقد مطهر او که يك وقت به طلا و جواهرات

1. la Sacrée Mansuétude

2. M. Monnoyer

قیمتی مزین بود اکنون از آن همه نفایس عاری شده است و عنكبوت تارنکبت -
بار خود را آهسته بر آن می‌تند.

پیرمیل^۱ یکی از روحانیون که در سن نود و هشت سالگی هنوز ذره‌ای
از نیروی فکری و روحی او کم نشده بود از کشیش کلیسای سن مائل
پرسید:

- فکر نمی‌کنی که حضرت سنت اوربروز يك روز از این وضع شرم‌آور
فراموشکاری مردم نجات یابد؟...

مونوایه کشیش آهی کشید و گفت:

- من جرأت ابراز چنین امیدی را ندارم.

پیرمیل گفت:

- حیف!... حضرت سنت اوربروز قیافه نورانی و محبوبی دارد و
افسانه او مشحون از لطف و زیبایی است. من روز قبل بر حسب
تصادف یکی از شیرین‌ترین معجزات آن حضرت را کشف کردم که
به معجزه «ژان ویول»^۲ معروف است. آیا شما مایلید داستان آن را
بشنوید؟

کشیش گفت:

- بلی آقای میل، با کمال میل گوش می‌دهم.

پیرمیل گفت:

- من داستان این معجزه را به طوری که در یکی از کتابهای خطی قرن
چهاردهم دیده‌ام عیناً برای شما نقل می‌کنم:

مسیل^۳ زن نیکلاگوبر^۴ جواهرفروشی که در نزدیکی پل صرافان
مغازه داشت پس از آنکه عمری به پاکدامنی و عصمت و غفت و تقوی
بسر برده بود در پایان دوره شباب عاشق ژان ویول خانه‌شاگرد
مادام کنتس دوموبک گردید که در هتل «طاوس» واقع در میدان
«اعتصاب» منزل داشت. این خانه‌شاگرد زیبا هنوز پا به سن هجده
نگذاشته بود و قامتی رعنا و صورتی زیبا و ملوس داشت. مسیل، با عشق
شیطانی خود پنجه در انداخت ولی چون مغلوب شد تصمیم گرفت معشوق را
به دام اندازد. يك روز خانه‌شاگرد را به خانه آورد و به او کمال محبت و
مهربانی کرد و انواع شیرینی‌ها و تنقلات برایش فراهم ساخت و کام دل از

1. Pierre Mille

2. Jean Violle

3. Cécile

4. Nicolas Gauber

او بر گرفت.

باری، يك روز كه هر دو در کمال خوشی و لذت، در بستر جواهر-فروش بدبخت و در آغوش هم خفته بودند استاد نیکلا بیوقت و بيموقع به خانه برگشت.

جواهر فروش کلون در را انداخته یافت و چون گوش به در گذاشت صدای زنش را در اتاق مجاور شنید که آه می کشید و می-گفت:

«—عزیز من، قلب من، فرشته من!»

نیکلا به تصور اینکه زنش با فاسق خود خلوت کرده است ضربات محکمی به در زد و زوزه کنان بانگ بر آورد که:

«—ای قبحه سلیطه یشرف. در را باز کن تا گوش و دماغت را

بیرم!»

زن جواهر فروش به محض احساس خطر خود را به حضرت سنت اوربروز سپرد و نذر کرد که اگر خود و خانه شاگرد عزیزش را از این بلیه نجات دهد شمع بسیار زیبایی بر مزار مقدس او روشن کند. ژان ویول بدبخت در این هنگام از ترس و وحشت، لخت و عریان، در راهرو اتاق خواب می-لرزید.

حضرت سنت اوربروز این نذر را پذیرفت و به داد ایشان رسید و بلافاصله پسرک زیبا را به دختری چون قرص قمر مبدل ساخت. سسیل همینکه این معجزه را دید قوت قلب یافت و بانگ بر شوهر خود زد و گفت:

«مردکه وحشی حسود، اگر می خواهی در بیرویت باز کنم آهسته تر

صحبت کن!»

و در حینی که غرولند می کرد فوراً به طرف قفسه لباسهای خود رفت و يك دست رخت زنانه آورد و با عجله به تن خانه شاگرد مسخ شده پوشانید و بعد بلندبلند به او خطاب کرد:

—کاترین، دختر عزیزم، گربه ملوسم، برو در را به روی عمو جانانت باز کن! مترس، عمو جان آدم احمقی است ولی بدجنس نیست و کاری به تو ندارد...

پسری که دختر شده بود اطاعت کرد و در را به روی استاد نیکلا گشود. جواهر فروش وارد شد و چشمش به دختر بسیار زیبا و خوشگلی افتاد که نمی شناخت و بعد به زنش که در بستر افتاده بود نگاه کرد. زنش گفت:

« - احمق، هیچ تعجب مکن. من امروز دل‌درد سختی گرفته و در بستر افتاده بودم که دیدم کاترین، دختر خواهرم ژان پالزوا که پانزده سال بود ما با ایشان قهر کرده بودیم به دیدن من آمده است. بین چه خواهرزاده خوشگلی دارم. خاک بر سر، ماچش کن! ارزش ماچ کردن که دارد...»

جواهر فروش بوسه گرمی به صورت دخترک زد و پوست صورت او را بسیار نرم و لطیف یافت. و از آن ساعت ببعد آرزو کرد که ایکاش با این دخترک تنها می ماند تا می توانست به کام دل در آغوشش بکشد. این بود که به بهانه پذیرایی با شراب ناب و شیرینی های لذیذ دست او را گرفت و به طرف زیر زمین برد، و همینکه خود را با وی در زیر زمین تنها یافت تنگ در آغوشش کشید و سر و رویش را غرق بوسه ساخت. در این موقع حضرت سنت اوربروز به دل خانم جواهر فروش انداخت که اگر سر نرسد کار «دختر» تمام است، لذا از جای خود بلند شد، و وقتی به زیر زمین رسید و دید که شوهرش دختر را روی زانوی خود نشانده است دو سه کشیده آبدار به صورتش نواخت و چند فحش رکیک به او داد و مجبورش کرد معذرت بخواهد. فردا ژان ویول به صورت نخستین خود باز گشت.

کشیش محترم، مونوایه، همینکه این حکایت را از پیرمیل شنید بسیار تشکر کرد؛ بعد قلم برداشت و اسامی اسبهایی را که حدس می زد در مسابقه اسب دوانی آینده خواهند برد یادداشت کرد: چه، وی دفتر دار مؤسسه اسب - دوانی نیز بود.

در خلال این ایام کشور پنگوینی به ثروت و تمول سرشار خود افتخار می کرد. کسانی که مایحتاج زندگی مردم را تولید می کردند فاقد آن بودند و در نزد کسانی که اصلاً در تولید دخالتی نداشتند نعمت به حد وفور یافت می شد. یکی از اعضای دانشگاه با ملاحظه این وضع می گفت:

«این است نحوست های اقتصادی که نتایج آن خواه ناخواه گریبانگیر زورگویان خواهد شد...»

ملت بزرگ پنگوئن آداب و رسوم و سنن ملی و تربیت معنوی و اخلاقی و ذوق و هنر خود را از دست داده بود. پیشرفت تمدن در پیکر صنعت عظیم ماشینی و سوداگری و سفته بازی شوم سرمایه داران و تجمل زشت و نفرت انگیز تجسم یافته بود. پایتخت کشور مانند تمام شهرهای بزرگ آن روز جنبه مالی

و سوداگری پیدا کرده بود و يك روح زشتی و پلیدی و بسی ذوقی به تمام
معنی بر کلیه شئون آن حکمفرمایی می کرد.
کشور در آرامش و سکون کامل بسر می برد، و این اوج ترقی تمدن بود.

کتاب هشتم

زمان آینده

تاریخ بی انتها

« مگر ندید که آنان فرشتگان بودند... »

(لیبرتری بیلینس)

« ما در آغاز کیمیای عجیبی هستیم که موضوع آن تغییرات حاصل در جسم خاصی است و در این جسم مقدار زیادی انرژی متمرکز وجود دارد که نظیر آن را تاکنون در اختیار نداشته ایم. »

(سر ویلیام رامسی)

۱

هرگز عمارتها و خانه‌هایی به این بلندی دیده نشده بود معه‌ذا هر روز بر ارتفاع آنها می‌افزودند و ساختمانهای سی‌الی چهل طبقه می‌ساختند که در آنها انواع و اقسام مؤسسات، از دفتر اداره و مغازه و گیشه بانک و محل شرکت و غیره قرار می‌دادند.

در زیرزمین نیز مرتباً فرو می‌رفتند و تونل و قطار زیرزمینی و غیره می‌ساختند.

پانزده میلیون سکنه در یک شهر عظیم و در پرتو چراغهای مخصوصی که روز و شب را یکسان کرده بود زحمت می‌کشیدند و کار می‌کردند. کارخانه‌های متعدد، اطراف شهر را نگین وار در بر گرفته بودند و از غلظت دود آنها آفتاب نمی‌توانست در داخل خیابانها و کوچه‌های شهر نفوذ کند، فقط گاهی قرص سرخ‌رنگ آفتاب بی‌نوری دیده می‌شد که در آسمان سیاه‌رنگ شهر آهسته می‌لغزید و پیش می‌رفت. در فضای شهر خطوطی از مسیر پلهای آهنین و راههای هوایی به نظر می‌رسید که دایم بارانی از دوده و زغال‌سنگ نیم‌سوخته از آنها فرو می‌ریخت.

این شهر، عظیم‌ترین و غنی‌ترین و صنعتی‌ترین شهر دنیا بود. تشکیلات آن کامل به نظمی رسید و به هیچ وجه اثری از اوضاع اشرافی و دموکراسی اجتماعات قدیم در آنجا بجا نمانده بود زیرا همه چیز متعلق به تراستهای انحصارگر و تابع منافع ایشان بود. هسته اصلی این شهر را گروهی تشکیل داده بودند که به قول علمای مردم‌شناسی بایستی ایشان را تیپ «میلیارد» نام نهاد.

این گروه، مردمی بودند در عین حال، هم ضعیف و هم فعال، و مهارت فوق‌العاده‌ای در حقه‌بازیها و زدوبندهای زندگی داشتند. تشکیلات اداری و کار دفتری ایشان فوق‌العاده زیاد بود ولی احساسات آنان تابع علتهای جسمانی و اختلالات روحی ارثی بود که به مقتضای سن رو به شدت می‌گذاشت.

این مردان مقتدر، مانند همه اشراف واقعی، مانند طبقه «پاتریسین»های جمهوری روم قدیم و مانند لردهای انگلستان کهن، خشونت اخلاقی فوق‌العاده‌ای داشتند. آنان مرتاضانی بودند که جز به ثروت به همه چیز پشت پا زده بودند. وقتی مجمع تراستها تشکیل می‌شد همه با صورتهای صاف و تراشیده و گونه‌های استخوانی و چشمان فرو رفته و پیشانی چین خورده ظاهر می‌شدند.

این میلیاردرها که پوست صورتهای چروکیده‌تر، رنگشان زردتر، لبشان خشک‌تر و نگاهشان سوزنده‌تر از کشیشان قدیم اسپانیایی بود روز و شب با حرارت و پشتکار عجیبی در راه توسعه و ترقی بانک و کارخانه زحمت و ریاضت می‌کشیدند. اغلب ایشان که از هرگونه استراحت و لذت و تفریحی صرف‌نظر کرده بودند عمر رقت‌بار خود را در اتاقی بی‌نور و بی‌هوا که جز یک دست مبل برقی چیزی نداشت تلف می‌کردند و غذایی بجز شیر و تخم مرغ نمی‌خوردند و جز یک تختخواب سفری خوابگاهی نداشتند. این مخلوقات عجیب کارشان فقط این بود که به یک تکه نیکی فشاری بدهند و دستوری صادر کنند و ثروتی روی هم بگذارند که اثر و نشان آن را جز در رقم و دفتر در جایی نمی‌دیدند، و وسایل فرو نشاندن امیال و هوسهای خود را که هرگز احساس آنرا هم نمی‌کردند فراهم آورند.

آیین ثروت اندوختن هم قربانیهایی مخصوص به خود داشت. یکی از این میلیاردرها موسوم به ساموئل باکس^۱ مرگ را برتسلیم و تفویض جبه‌ای

از ثروت بی‌پایان خود ترجیح داد. یکی از کارگران او که قربانی سوانح کار شده بود چون دید که کارفرما حاضر نیست غرامت قانونی او را بپردازد برای احقاق حق خویش به دادگاه شکایت کرد ولی چون مواجه با اشکالات و محظورات بی‌حد و حصر اصول محاکمات شد و طول مدت بلا تکلیفی، او را به فقر و بدبختی و یأس کشانید دست به جبر و حیل زد و هفت تیر به روی او بارش کشید و تهدیدش کرد که اگر حق او را ندهد مغزش را پریشان خواهد ساخت. ساموئل با کس برای حفظ حیثیت و احترام اصول سرمایه‌داری کشته شد و یک جو به کارگر ذیحق خود نداد.

کسانی هم که ثروت و سرمایه‌شان کمتر از میلیاردرها بود (و طبعاً عده کثیری از این دسته وجود داشتند) به اخلاق و عادات و رفتار و گفتار ایشان تظاهر می‌کردند تا جزو میلیاردرها محسوب شوند. هر عمل و هر هوس که مضر به اصل ازدیاد و حفظ ثروت تشخیص می‌شد توهین و گناه غیر قابل عفو تلقی می‌گردید. مهملی و تنبلی و ذوق به تبعات و تحقیقات بی‌فایده و عشق به هنرهای زیبا و مخصوصاً جوانمردی و سخاوت جزو معاصی کبیره به‌شمار می‌رفت و رحم و شفقت به عنوان یک ضعف خطرناک روحی شدیداً محکوم شده بود. هر گونه تمایل شهوانی مورد تقیح و سرزنش جامعه قرار می‌گرفت ولی پرخوری شدید را قابل عفو و اغماض می‌دانستند. تعدی و تجاوز را چندان به حال اخلاق عمومی مضر نمی‌دانستند و به عنوان یک نوع فعالیت اجتماعی جایز می‌شمردند. دولت بر دواصل مسلم از اصول اخلاقی جامعه سرمایه‌داری تکیه داشت: یکی احترام به اغیا و دیگری تحقیر فقرا. جانهای ضعیفی که نمی‌توانستند در برابر آلام و رنجهای رقت‌بار بشری تحمل کنند جز اینکه به دامن دورویی و ریاکاری و سالوس پناه ببرند چاره‌ای نداشتند زیرا شکایت از ناملایمات زندگی قابل سرزنش و توییح بود ولی ریاکاری و تزویر که عامل اصلی حفظ نظم و قوام تشکیلات جامعه محسوب می‌شد هیچ ایرادی نداشت.

ثروتمندان تظاهر می‌کردند به اینکه همه چیز خود را فدای جامعه می‌کنند، و اگر هم عمل درکار نبود ادعا بسیار بود. بعضی از ایشان بدی وضع زندگی خود را به شدت احساس می‌کردند ولی یا از راه وظیفه و یا به دلیل تفرعن و تشخیص طبقاتی حاضر نبودند به آن زندگی مذلت‌بار پشت پا بزنند. بعضی هم سعی می‌کردند در نهان راه‌گریزی پیدا کنند و یکچند از آن زندگی خشک و بیروح خلاص شوند.

یکی از ایشان، ادوارد مارتین^۱، که سلطان آهن بود اغلب اوقات لباس گدایان می پوشید و در معاشر گدایی می کرد و مردم او را تنه می زدند. يك روز که بر سر پل بزرگی دست تکدی به سوی عابران دراز می کرد بایک گدای واقعی نزاع سختی کرد، و چون آتش غضب و کینه اش زبانه کشید گدای بدبخت را خفه کرد.

میلیاردرها چون تمام فکر و هوش خود را صرف امورمادی می کردند به هیچوجه در پی تفریحات روحی و معنوی نبودند. تأثر که پیش از آن فوق العاده موردعلاقه و توجه بود و روزبروز روبه ترقی و تکامل می رفت به انحطاط گراییده و تبدیل به لال بازیها و مسخرگیهای خشک و بیروح و رقصهای مضحك و یکنواخت شده بود. نقش زنان در نمایشها تقریباً حذف شده بود و ذوقها دیگر صورتهای زیبا و آرایشهای شورانگیز و عالی را نمی پسندیدند. معلق و پشتک مقلدان سیرک و موسیقی جاز و بیروح سیاهان رواج کامل داشت. ظهور يك هنرمند واقعی بر صحنه چندان مورد توجه نبود بلکه يك لشکر بازیگر عادی با گردن بند های الماس و دستبندهای طلای رخشان بیشتر تماشاچیان را به شوق و نشاط می آورد.

زنان میلیاردرها نیز مانند مردانشان مقید به همان اصول زندگی خشک و تشخیص آمیز بودند. افکار عمومی، ایشان را، بنا بعرف و سنت تمدنهای مختلف بشری، نمونه و مظهر کامل ثروت و تجمل و تشخیص می دانست و این بانوان متشخص می بایست با شکوه و حشمت و جلال خود در عین حال، هم مقام و عظمت ثروت و هم مشکل یابی آن را مجسم نمایند.

عادات و رسوم کهن عشق بازی را تغییر داده بودند؛ زنان ثروتمندان به جای عشق ورزی با مردان خوشگل و متشخص، با سبیل کلفت های بیسروبی پا یا با پیشخدمتهای مخصوص رابطه نامشروع پیدا می کردند. تصادفات ناشی از این رسوایها نادر بود و اگر هم اتفاقی می افتاد و شوهری از خیانت زنش آگاه می شد يك مسافرت کوتاه آقا و خانم به خارجه، آثار آن را از بین می برد و موضوع فراموش می شد، و با این وصف تقریباً تمام زنان طبقات ثروتمند مورد احترام و توجه عمومی بودند.

اغیا اقلیت کامل داشتند ولی همکاران و دستیاران ایشان که تقریباً از تمام افراد ملت تشکیل می شدند کاملاً نسبت به ایشان مطیع و خدمتگزار بودند. این فرمانبران دو طبقه متمایز و مشخص تشکیل می دادند: یکی کارمندان

تجارتخانه‌ها و بانکها، و دیگر کارگران کارخانجات؛ طبقه اول کارشان خیلی زیاد بود و حقوق بسیار خوب و کافی می‌گرفتند. بعضی از ایشان موفق به تأسیس تجارتخانه می‌شدند. ازدیاد روزافزون ثروت‌های عمومی و تحرك ثروت‌های خصوصی به بعضی از افراد این طبقه که جسورتر و باهوش‌تر از دیگران بودند امید همه گونه موفقیتها و پیشرفتهای مادی می‌داد و راه ترقی به روی ایشان می‌گشود. در میان این طبقه بلاشک کسانی از مهندسان و حسابداران لایق دیده می‌شدند که از وضع خود ناراضی و نسبت به طبقه ثروتمند کینه‌جو و متنفر بودند ولی اقلیت مقتدر با نفوذ کامل خود انضباط و فرمان برداری مطلق در میان رقبا و مخالفان خویش برقرار کرده بود، و حتی هرج و مرج طلبان نیز مجبور بودند در کار خود ساعی و منظم باشند.

اما طبقه کارگر که در کارخانجات اطراف شهر کار می‌کردند دستخوش انحطاط جسمی و روحی کاملی بودند و همان طبقه «فقیر» را که مورد بحث علم مردم‌شناسی است تشکیل می‌دادند.

گرچه بر اثر ورزیده شدن قسمتی از عضلات بدنشان، که نتیجه سنخ فعالیت و کار ایشان در کارخانه‌ها بود، مردم خیال می‌کردند که این طبقه نیرومند و سالمند ولی علایم و شواهد ضعف و ناتوانی جسمانی در سراپای وجودشان خلاف این تصور را ثابت می‌کرد. قد کوتاه و سر کوچک و سینه تنگ جزو خصایص جسمانی و مشترک این طبقه بود و حتی در یقوارگی و عدم تناسب از طبقاتی نیز که به علت غیرطبیعی بودن قسمتهای مختلف بدن، از جمله عدم تناسب سرو تنه انگشت‌نما هستند پیش افتاده بودند. این طبقه دستخوش انحطاط تدریجی و دایمی جسمی و نژادی بودند، زیرا قوی‌ترین ایشان که دولت به خدمت سر بازی می‌برد بقدری ناتوان و علیل بودند که همان سلامت ظاهری را هم بزودی در میکده‌ها و فاحشه‌خانه‌های اطراف سر بازخانه از دست می‌دادند. طبقه پرولتاریا از لحاظ روحی و فکری ضعیف و ناتوان می‌نمودند. این ضعف مداوم ایشان از نظر استعدادهای فکری تنها ناشی از وضع خاص زندگانی آنان نبود بلکه نتیجه انتخابی بود که کارفرمایان ظالم با اسلوب منظم و تدریجی و به سود خود از بین ایشان بعمل می‌آوردند. توضیح آنکه چون صاحبان صنایع از کارگران بیدار دل و روشنفکر و از آنان که لیاقت و توانایی مطالبه حقوق مشروع سیاسی و اجتماعی خود را داشتند می‌ترسیدند کوشش می‌کردند که با استفاده از کلیه طرق و امکانات موجود آن دسته را از کارخانه‌ها اخراج کنند و به جای ایشان کارگران بیسواد و بی‌اطلاعی را به دام بکشند که عرضه و جر بزه دفاع از حقوق خود را نداشته باشند ولی از عهده کار محدود و معین خود، که تکمیل

و توسعه ماشین نیز انجام آن را تسریع و تسهیل می کرد، برآیند. با ذکر این مراتب طبقات پرولتاریا نمی توانستند کوچکترین قدمی در راه اصلاح وضع زندگی خود بردارند. کارگران سود سالانه قسمتی از مزد خود را که بعنوان پس انداز در نزد کارفرما ذخیره می کردند و قانوناً در پایان سال محق به دریافت آن بودند به زور اعتصاب می گرفتند؛ تازه این آخرین حربه هم از دستشان به در می رفت زیرا توسعه بی تناسب تولید و تراکم کالاها که از مختصات رژیم سرمایه داری است چندان بر تعداد بیکاران افزوده بود که در هر یک از قسمتهای مختلف کارخانجات به محض اینکه اعلام اعتصاب می شد بیکاران جای اعتصاب کنندگان را می گرفتند. باری این تولید کنندگان بیچاره چنان در لاقیدی و بیحسی غوطه ور بودند که از هیچ کمکی شاد و مسرور نمی شدند و از هیچ تعدی و ظلمی عصبی و منقلب نمی گشتند و برای اجتماع کارفرمایان خود افزاری بودند لازم و مطیع.

بطور خلاصه این وضع اجتماعی لاقل در میان آدمیان بهترین وضع ممکن بنظر می آمد زیرا وضع اجتماعی زنبوران عسل و مورچگان از نظر ثبات و دوام با وضع اجتماعی انسان قابل مقایسه نیست. چون رژیم سرمایه داری بر دو غریزه بسیار نیرومند انسانی یعنی غرور و حرص تکیه دارد هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست ورشکستگی و سقوط آنرا پیش بینی کند و مدلل نماید، معهذا ناظران روشن بینی بودند که موجبات اضطراب و تشویش طبقه ثروتمند را می دیدند. این موجبات مسلم ولی غیر مرئی همیشه ریشه اقتصادی داشت و از آن جمله یکی افزایش روزافزون تولید بود که موجب بیکاریها و اعتصابهای درازمدت و خطرناک می شد و سرمایه داران خوب می دانستند که با ایجاد رقابت و همچشمی بین بیکاران و کارگران چگونه نیروی متشکل کارگران را درهم بشکنند.

یک نوع خطر محسوس از نظر وضع بهداشتی، اکثریت قریب به اتفاق مردم و نسل جامعه را تهدید می کرد و متخصصان امور بهداشت می گفتند که: «سلامت فقرا نیش از حد موجود میسر نیست ولی سلامت اغنیا بیشتر مطلوب است.» پی بردن به علل این خطر بهداشتی آسان بود زیرا اکسیژن کافی برای زندگی در شهر وجود نداشت و مردم از هوای مصنوعی استنشاق می کردند. صاحبان کارخانه های تهیه مواد غذایی دست به ترکیبات و فعل و انفعالات عجیب و غریب شیمیایی می زدند و شراب و گوشت و شیر و میوه و سبزی مصنوعی می ساختند. تحمیل این رژیم های غذایی نامناسب ایجاد اختلالاتی در معده و مغز انسان می کرد. میلیاردرها از سن هجده به بعد طاس بودند، بعضی از ایشان

گاهی ضعف روحی و فکری خطرناکی از خود نشان می‌دادند به این معنی که از ناخوشی و کسالت مزاجی خود مضطرب و نگران می‌شدند و مبالغه‌نگامی به جادوگران و فال‌بینان یسواد می‌دادند، به طوری که مردم شهر بفتا مشاهده می‌کردند که یک‌حمای یسواد دکتری یا پیغمبر شده و از این راه ثروت سرشاری بهم زده است. بر تعداد دیوانگان روز به روز افزوده می‌شد؛ خودکشی در میان ثروتمندان رواج کامل پیدا کرده بود و این کار در بعضی مواقع چنان عجیب و بیرحمانه بود که حکایت از اختلال کامل عقل و احساسات مرتکب می‌کرد. مرض دیگری به شدت گریبانگیر جامعه شد و آن کثرت روزافزون سوانح و تصادفات و سابط نقلیه بود که از آن بی‌عده منظم و پی‌درپی پیش می‌آمد و مقام بسیار مهمی در ستون آمار تلفات احراز کرده بود.

هر روز ماشینها منفجر می‌شدند و خانه‌ها بر اثر انفجار خراب می‌گردید و قطارها از خط خارج می‌شدند و کالاهای تجارتنی را به وسط خیابان می‌ریختند و بناها را خراب می‌کردند و صدها نفر عابر بدبخت را له می‌کردند و زمین را می‌شکافتند و دوسه طبقه از بناها را که محل کار گاههای دستی و باراندازهای بزرگ بود و دسته‌های عظیمی از کارگران در آنجا به کار مشغول بودند بر سرشان فرو می‌ریختند.

۲

در قسمت جنوب غربی شهر، روی ارتفاعی که هنوز به نام قدیمی خود به قلعه سن‌میشل^۱ موسوم است باغچه زیبایی وجود داشت که درختان کهنسال آن هنوز شاخه‌های خشک و دراز خود را بر چمنهای پاغ سایبان کرده بودند. در دامنه شمالی این تپه، مهندسان منظره‌ساز آبشاری به وجود آورده، چند غار مصنوعی حفر کرده و نهری و دریاچه‌ای با چند جزیره در میان آن ساخته بودند.

از این دامنه تمام شهر با خیابانها و کوچه‌های پرجمعیت و میدانها و انبوه پشت‌بامها و گنبدها و مسیر قطارهای هوایی و حتی مردم شهر که از دور در سکوت سحرآمیزی فرورفته بودند پیدا بود. این باغچه سالم‌ترین و زیبا-ترین نقطه پایتخت بود که دود کارخانه‌ها آسمان صاف آنرا تیره نمی‌کرد و

1. Fort Saint – Michel

مردم بچه‌های خود را برای گردش و بازی به آنجا می‌آوردند. هنگام تابستان عده‌ای از کارمندان تجارتخانه‌ها و آزمایشگاه‌های حومهٔ شهر پس از صرف ناهار به آنجا می‌رفتند و بی‌آنکه سکوت آرام و شاعرانهٔ آن را برهم زنند لحظه‌ای چند استراحت می‌کردند.

در یکی از روزهای ماه ژوئن، نزدیک ظهر، دخترکی تلگرافچی موسوم به کارولین ملیه^۱ به باغ آمد و روی نیمکتی در انتهای قطعهٔ شمالی نشست. کارولین برای اینکه چشمان خستهٔ خود را کمی از طراوت و سرسبزی سبزه‌های چمن شاداب سازد و لحظه‌ای حظ روحی ببرد پشت به شهر و غوغای آن کرد و غرق تماشای چمن و درختان شد. کارولین با موهای خرمایی و چهرهٔ گندمگون و چشمان حنایی‌رنگ و بدنی ورزیده و قوی و قیافه‌ای آرام و محجوب بیست و پنج یا بیست و هشت ساله به نظر می‌رسید. تقریباً در همین موقع یکی از مستخدمان کارخانهٔ برق به نام ژرژ کلر^۲ در کنار او جای گرفت. ژرژ کلرمویی خرمایی و چهره‌ای ملوس و نرم و لطیف و حسن و طراوتی زنانه داشت و سن او از کارولین بیشتر نبود ولی بسیار جوانتر به نظر می‌رسید. این پسر و دختر تقریباً هر روز یکدیگر را در همین باغ می‌دیدند و حس می‌کردند که به یکدیگر دل بسته‌اند و از صحبت هم لذت می‌برند، معهذاً هیچوقت در مذاکرات ایشان موضوع عشق و لطف و صمیمیت به میان نیامده و سخن به نکات باریک‌نکشیده بود. گرچه کارولین از بی‌پردگی و ابراز خصوصیت به ژرژ بارها پشیمانی حاصل کرده بود باز مایل بود که بیشتر با او جنبهٔ صمیمیت داشته باشد و بیشتر روی خوش نشان دهد، ولی ژرژ کلر همیشه در رفتار و گفتار خود نهایت خشکی و ادب را رعایت می‌کرد و از حد متعارف خارج نمی‌شد و به بحثهای خود همیشه جنبه‌های علمی و معنوی می‌داد و از موضوعات کلی و سیاسی سخن می‌گفت و مطالب را با صراحت و بی‌پروایی تلخ و زنده‌ای ادا می‌کرد.

ژرژ کلر با کارولین از تشکیلات جامعه و از شرایط کار صحبت می‌کرد و می‌گفت:

— ثروت یکی از وسایل تأمین زندگی سعادت‌آمیز و مرفه است ولی ثروتمندان آن را به هدف غایی و منحصر به فرد حیات تبدیل کرده‌اند. و این موضوع در نظر هردو عجیب و وحشتناک جلوه می‌کرد. پس از بحثهای اجتماعی بلافاصله به موضوعات علمی برمی‌گشتند و مطالبی

1. Caroline Meslier

2. Georges Clair

می‌گفتند که برای هردو عادی و روشن بود.
در آن روز مذاکراتی راجع به توسعه و ترقی علم شیمی به‌میان آمد و
ژرژ کلر گفت:

— از لحظه‌ای که رادیوم تبدیل به هلیوم شده است تمام قوانین کهن مبتنی
بر اصل لایتنیر بودن اجسام بسیط و روابط مواد با یکدیگر منسوخ گردیده و
انقلابی عظیم در علم شیمی بوجود آمده است.
کارولین که به مقتضای غریزه زنانه نیازمند بود به اینکه عقیده به چیزی
داشته باشد گفت:

— معهذا هنوز قوانین علم شیمی معتبر است.
ژرژ با بی‌یقینی و خون‌سردی به سخن ادامه داد:
— اکنون که می‌توان به مقدار کافی رادیوم به‌دست آورد علم و سائلی
برای تجزیه ذره لایتجزا در اختیار دارد که با وسایل سابق قابل‌مقایسه نیست؛
و از حالا می‌توان در دل این شیء که به جسم بسیط شهرت دارد ترکیباتی
از یک ثروت عظیم و بی‌پایان یافت و نیروهای شگرف و خارق‌العاده‌ای در ماده
کشف کرد که قدرت آنها به نسبت ظرافت و لطافت خود ماده روز بروز در
تزايد است.

هردو در حین صحبت برای پرندگان خردنه‌نان می‌ریختند و بچه‌ها در
اطرافشان بازی می‌کردند.

موضوع صحبت عوض شد و ژرژ گفت:
— این تپه در عهد چهارم معرفه‌الارضی مسکن اسبان وحشی بوده است.
در سال قبل در حینی که زمین را برای احداث مجرای آب حفاری می‌کردند
قشر ضخیمی از استخوان‌بندی و فسیل یک خر وحشی به دست آوردند.
کارولین بسیار علاقه‌مند بود که بفهمد آیا در آن عصر انسان به دنیا آمده
بود یا نه.

ژرژ برای او شرح داد که در آن هنگام بشر قبل از اینکه به فکر اهلی
کردن خر وحشی بیفتد به شکار او می‌پرداخت.
و سپس به گفته افزود:

— انسان اول بار شکارچی بود، بعد شبان، بعد زارع و بعد صنعتگر شد، و
این تمدنهای مختلف بشری که یکی جانشین دیگری شده به‌کندی و تآنی وطی
مدتهای بسیار مدیدی صورت گرفته است که فکر بشر نمی‌تواند تصور آن را بکند.
بعد ژرژ ساعتش را بیرون آورد.

کارولین پرسید آیا وقت مراجعت به اداره رسیده است؟

ژرژ گفت: نه، وقت رفتن نیست؛ هنوز نیم ساعت از ظهر نگذشته است.
 دخترک ملوسی در پای نیمکت ایشان با ماسه خیس خمیر می گرفت، و پسر-
 بچه کوچکی دوان و جست و خیز کنان از کنار ایشان گذشت.
 مادر آن پسر روی نیمکت مقابل، خیاطی می کرد و پسرک تنها سرگرم
 بازی بود. پسرک بازی «اسب فراری» می کرد و با قوه تخیل و اوهام، که
 در کودکان بسیار قوی است، خود را، هم به جای اسب فراری می گذاشت،
 هم به جای مردمی که به دنبال او می دویدند و هم به جای کسانی که از ترس
 از جلو اسب فرار می کردند. پسرک شیطان می دوید و تلاش و تقلا می کرد و داد
 می زد که:

— آهای، آهای بگیریدا این اسب بدجنس را بگیریدا دهانه اش را به
 دندان گرفته است و می برد!
 کارولین پرسید:
 — شما فکر می کنید که انسانهای نخستین خوشبخت تر از امروزیان بودند؟...
 رفیقش گفت:

— وقتی بچه بوده اند کمتر از امروز رنج می کشیده و عیناً مثل این پسر بچه
 بازی می کرده اند. همه چیزشان بازی بوده، صنعتشان و هنرشان و عیب و فضیلتشان
 و پهلوانی و عقیده و شهوتشان همه بازی بوده است. آنان نیز مثل این
 بچه دارای تخیلاتی بوده اند که ایشان را سرگرم و دلخوش می داشته است؛
 آنان هم سر و صدا می کرده اند، تفریح می کرده اند، بازی می کرده اند، ولی
 الآن...

ژرژ در اینجا حرف خود را برید و دوباره به ساعت نگریست.
 پسر بچه کوچک که می دوید پایش به سطل دخترک ملوس گیر کرد و
 زمین خورد. لحظه ای بی حرکت ماند و بعد روی کف دست از زمین بلند شد،
 پیشانیش ورم کرد و اخمش توی هم رفت و دهانش باز شد و بلافاصله گریه
 را سر داد.

مادرش دوید ولی کارولین زودتر از جا برجست و او را نوازش کرد و
 چشم و دهانش را با دستمال خود پاک کرد.

پسرک هنوز گریه می کرد. ژرژ او را در آغوش گرفت و گفت:
 — پسر جان، گریه مکن، الآن يك قصه قشنگ برای تو می گویم:
 «يك روز ماهیگیری توری در دریا انداخت و به جای ماهی يك كوزه منسی
 در بسته گرفت. ماهیگیر با چاقوی خود در كوزه را باز کرد. از توی كوزه دود
 غلیظی بیرون آمد که تا آسمان بالا رفت و به تدریج که غلیظ تر می شد دیو عظیمی از

میان آن ظاهر گردید. این دیو عطسه چنان مهیبی زد که تمام جهان را تبدیل به خاکستر کرد...»

ژرژ ساکت شد و خنده خشکی کرد و بعد ناگهان بچه را به مادرش داد و ساعت را از جیب در آورد و نگاه کرد.

بعد دوزانو روی نیمکت نشست، آرنجها را به دسته نیمکت تکیه داد و متوجه شهر شد.

تا چشم کار می کرد انبوه خانه های مسکونی و بناهای شهری، پشت سرهم قد کشیده بودند. کارولین نیز به همان نقطه نگاه کرد و به ژرژ گفت:

— چقدر هوا خوب و لطیف است! آفتاب درخشان می تابد و دود های سیاه افق را طلایی می کند. به عقیده من در تمدن بشری چیزی ناگوارتر و مشقت بارتر از این نیست که انسان از نور خورشید محروم باشد.

ژرژ جواب نمی داد و همچنان چشمش به نقطه معینی از شهر دوخته بود. پس از چند دقیقه سکوت، هر دو در فاصله سه کیلومتری خود، در آن طرف رودخانه و در غنی ترین و آبادترین محلات شهر دود و مه غلیظی مشاهده کردند که به آسمان برمی خاست. یک ثانیه بعد انفجار عظیمی روی داد که صدای آن تا به گوش ایشان رسید و در همان حال ستون بلندی از دود سیاه متصاعد شد و مانند درخت بزرگی قد برافراشت. کم کم فضا از صدای ناله هزاران تن مردمی که در آن محلات فریاد می زدند و ضجه می کردند پر شد و این صداها در باغ پیچید.

— این چه انفجاری بود؟

وحشت مردم بسیار زیاد بود زیرا اگرچه از این تصادفات و اتفاقات بسیار روی می داد معهذاتاً کنون انفجاری به این شدت مشاهده نکرده بودند و همه مترصد و منتظر اخبار دهشت انگیزی شدند.

مردم کوشش می کردند محل صحیح این واقعه شوم را تعیین کنند. اسم محله ها و کوچه ها و بناهای مختلف و کلوپها و تئاترها و مغازه ها برده می شد. بالاخره از اطلاعات و اخباریکه از روی نقشه برداریها به دست آمد مسجل شد که این انفجار در کوی خداوندان آهن روی داده است.

ژرژ ساعتش را در جیب گذاشت. کارولین با دقت او را تماشا می کرد چشمانش از تعجب خیره شده بود.

بالاخره سر در گوش ژرژ برد و گفت:

— مگر شما می دانستید؟... شما انتظار چنین اتفاقی را داشتید؟... شما

بودید که...

ژرژ آهسته و آرام حرفش را برید و گفت:
 - این شهر باید معدوم شود.
 کارولین با ملایمت و حجبی شاعرانه گفت:
 - من هم چنین می‌اندیشم.
 و سپس هردو آرام آرام به سر کار خود بازگشتند.

۳

از آن روز به بعد تاملت یک هفته سوء قصد های متعددی که ناشی از هرج و مرج بود یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتاد. کسان بسیاری از پای درآمدند که تقریباً همه از طبقه «فقیر» بودند. این جنایات پی‌درپی مورد تفر و اعتراض شدید عمومی گردید، و بیش از همه، مستخدمان منازل و مهمانخانه‌داران و کارمندان جزء و پیشه‌وران ضعیف به خشم و هیجان آمدند.

در محلهای پر جمعیت شهر زنان تقاضای مجازاتهای شدیدی برای این «دینامیت‌گذاران» می‌کردند. (کسانی را که به وسیله انفجار سوء قصد می‌کردند بمناسبت يك اسم قدیمی که چندان هم مناسب به حالشان نبود «دینامیت‌گذار» می‌گفتند، در صورتیکه این اسم کافی برای بیان قدرت و عظمت ایشان نبود و این شیمی‌دانان ناشناس دینامیت را ماده بی‌ضرری می‌دانستند که فقط به درد خراب کردن لانه مورچگان می‌خورد و در مقابل وسایلی که خود داشتند دیگر منفجر کردن نیترو گلیسرین را به وسیله چاشنی فولمینات دوبرکور عمل بچگانه‌ای می‌دانستند)...

باری شیرازه امور بغته از هم گسیخته شد و آتش این هرج و مرج اول- بار دامن کسانی را گرفت که کمتر ثروت داشتند. این دسته در میان خود صحبت می‌کردند که بهتر است خود ایشان حق هرج و مرج طلبان را کف دستشان بگذارند. در این اوان کارگران کارخانجات با توسل به اعمال زور مخالف بودند و یا لااقل خود را بیطرف نشان می‌دادند زیرا حیات ایشان به وسیله نقصان کار و تعطیل بعضی از کارخانه‌ها در معرض تهدید بود، و چون اتحادیه کارگران اعتصاب را به منزله کاری‌ترین ضربه بر پیکر کارفرمایان و بهترین کمک به انقلابیون به ایشان پیشنهاد کرد بجز کارگران مطلقاً کاری بقیه از پذیرفتن اعتصاب و تعطیل کار معذرت خواستند.

پلیس عده کثیری را توقیف کرد. دسته‌هایی از پاسبانان زبده از نقاط

مختلف جمهوری به مرکز آمدند تا اماکن و عمارات انحصارچیان و هتلهای میلیاردرها و مؤسسات عمومی و بانکها و مغازه‌های بزرگ را حفاظت کنند. پانزده روز گذشت و انفجاری روی نداد. از این موضوع چنین نتیجه می‌شد که دینامیت‌گذاران، که به حدس قریب به یقین بیش از مثنی ماجراجو نبودند و شاید هم کمتر، همگی یا کشته یا دستگیر شده و یا فرار اختیار کرده یا مخفی شده‌اند. اعتماد عمومی به اعاده نظم و آرامش جلب شد و این اعتماد بدو در دل طبقات فقیرتر ظهور کرد. دوپست یا سیصد هزار سربازی که در نقاط پرجمعیت شهر پاس می‌دادند جریان امور تجارت را به وضع عادی باز گرداندند و دوباره چرخها را به گردش انداختند. همه فریاد زدند: «زنده باد ارتش!»

اغیا که در شروع اغتشاش دیرتر از دیگران مضطرب و نگران شده بودند دیرتر از دیگران نیز تسکین یافتند ولی در بورس پایتخت، استفاده-جویانی که مرتباً قیمت‌ها را بالامی بردند تخم بدبینی‌ها و نگرانی‌های تازه‌ای کاشتند و با کوشش و حيله از پایین آمدن قیمت‌ها جلوگیری کردند. کارها کم کم به جریان عادی افتاد. میزان فروش روزنامه‌های کثیرالانتشار دو برابر شد. این جراید با فصاحت و شیوایی خاصی که ناشی از احساسات وطن‌پرستی ایشان بود ثابت کردند که مقام مقدس سرمایه از دستبرد و حمله چند دزدجانی ترسی به خود راه نمی‌دهد و به ریش همه آنان می‌خندد و ثروت عمومی با وجود تهدیدهای بیجای ایشان، روز بروز قوس صعودی افتخارآمیز خود را طی می‌کند، این جراید نسبت به سرمایه‌داری وفادار بودند و سهم خود را از آن می‌گرفتند. سوء قصدها فراموش شد و حتی وقوع آنها را انکار کردند. روزهای یکشنبه در مسابقات اسب‌دوانی، دوباره زنان میلیاردرها با گردن‌بند مروارید و انگشترهای الماس، صندلیها را مفتخر می‌فرمودند. همه با شور و شعفی زایدالوصف احساس می‌کردند که در این پیش‌آمدها بردامن کبریای سرمایه‌داران گردی ننشسته و خاطر خطیرشان آزرده نشده است. میلیاردرها دوباره خود را وزن کردند و چون از گوشت بدنشان مثقالی کم نشده بود مردم به افتخار ایشان دست زدند.

فردای آن روز ایستگاه راه‌آهن جنوب، مرکز تراستهای نفت، و همچنین کلیسای باشکوهی که به خرج توماس مورسله^۱ میلیاردر معروف بنا شده بود منفجر گردید. سی باب خانه سوخت و آغاز حریق بسیار مدهشی در باراندازها

اعلام شد. مأموران آتش‌نشانی فداکاری و جسارت را به حد اعلی رساندند و با جسارت بی‌نظیری نردبانهای دراز و آهنین خود را کنار دیوارخانه‌های آتش گرفته می‌گذاشتند و برای نجات تیره‌بختانی که در کام شعله‌های آتش بودند تا طبقات سی‌ام بالا می‌رفتند. سربازان با جدیت تمام در حفظ نظم و آرامش اشتراك مساعی کردند و به پاداش این خدمت جیره قهوه خود را دو-برابر گرفتند. باتمام این احوال وقوع این سوانح شوم ایجاد رعب و هراس شدیدی در دل مردم کرد. میلیونها نفر از کسانی که قصد جلای وطن داشتند برای گرفتن پول خود به مؤسسات بانکی هجوم آوردند و لسی گیشه‌های اعتبارات که در مدت سه روز تمام پرداخت می‌کردند ناگهان بسته شدند و ازدحام جمعیت را در حال غرولند و فریاد عدم رضایت پشت‌درهای خود باقی گذاشتند. گروهی از فراریان که جامه‌دانها و اثاث خود را در دست داشتند به ایستگاه قطارهای سریع‌السیر حمله آوردند و می‌خواستند بلیت تهیه کنند. بسیاری نیز که عجله داشتند با آذوقه لازم به سردابهای زیرزمینی شهر پناه ببرند در جلو مغازه‌های عطاری و بقالی و خواربارفروشی، که سربازان سرنیزه به دست از آنها حفاظت می‌کردند، جمع شده بودند و برای گرفتن نوبت به هم تنه می‌زدند. مأموران انتظامات و قوای دولتی جدیت لازم از خود نشان دادند. عده کثیری توقیف شدند و هزاران قرار بازداشت از دادگاهها علیه عناصر مشکوک و مظنون صادر گردید.

سه هفته گذشت و حوادث ناگواری روی نداد. در شهر شهرت یافت که چندین بمب در تالار بزرگ اوپرا و در زیرزمینهای شهرداری و در پای یکی از ستونهای عمارت بورس پیدا کرده‌اند ولی بزودی معلوم شد که چند قوطی کنسرو بوده و کسانی که آنها را در آن اماکن گذاشته‌اند یا دیوانه بوده و یا شوخی لوس و بیمزه‌ای کرده‌اند. یکی از متهمان که مورد بازجویی بازپرس قرار گرفته بود اقرار کرد که تمام این انفجارها، که به قیمت حیات کلیه همدستانش تمام شد، به دست او انجام گردیده و از تمام این سوانح فقط او زنده مانده است. این اعترافات که به وسیله جراید منتشر گردید اضطراب و نگرانی عمومی را تسکین بخشید. سرانجام وقتی نزدیک بود بازجویی از متهم پایان یابد معلوم شد که تمام اعترافات او برای اغوای بازپرسان صورت گرفته و این مرد آدم متظاهر و بیکاره‌ای بوده که کوچکترین دخالتی در سوء قصد نداشته است.

خبرگان و کارشناسانی که از طرف دادگاهها برای اظهار نظر در کیفیت انفجارها تعیین شده بودند نتوانستند کوچکترین دلیل و مدرکی که حکایت از

چگونگی سلاح‌ها و آلات تخریبی «دینامیت‌گذاران» بکند به دست بیاورند. ایشان چنین حدس می‌زدند که انفجارهای اخیر ممکن است ناشی از گاز رادیوم بوده باشد و احتمال می‌دادند که به وسیلهٔ آلات نوسانی خاصی يك رشته موج الکتریکی تولید گردیده و پس از انتشار در فضا باعث این انفجارها شده است ولی در واقع داناترین و متبحرترین شیمی‌دانان نمی‌توانستند دربارهٔ کیفیت انفجار و دلیل آن چیزی به‌طور قطعی و صریح بگویند. بالاخره يك روز دو نفر از پاسبانان شهربانی در حینی که از جلو مهمانخانهٔ مه‌یرا می‌گذشتند، در کنار پیاده‌رو و نزدیک بادکش زیرزمینها، تخم‌مرغ فلزی سفیدرنگی یافتند که به انتهای يك طرف آن يك چاشنی فلزی بسته بودند. پاسبانان بادقت و احتیاط تمام آن را برداشتند و به امر فرمانده خود به آزمایشگاه شهرداری بردند. هنوز خبرگان و کارشناسان برای مطالعه و آزمایش آن اجتماع کامل نکرده بودند که تخم‌مرغ کذایی ترکید و صحن آشفته‌تری در شهرداری و گنبد بزرگ آن‌را به هوا پراند. تمام کارشناسان مردند و یکی از فرماندهان ارشد توپخانه، سرلشکر کولن^۲ و دانشمند عالیمقام، پروفیسور تیگر^۳، که در جلسهٔ آزمایش حضور یافته بودند به‌دنبال کارشناسان جان سپردند.

جامعهٔ سرمایه‌داری، این سانحهٔ دلخراش را به روی خود نیاورد و از میدان به‌در نرفت. مؤسسات بانکی دوباره گیشه‌های خود را گشودند و اعلان کردند که پرداختهای خود را نیمی به طلا و نیمی به اسکناس انجام خواهند داد. بورسهای اعتباری و کالایی، با وجود وقفه در معاملات، تصمیم گرفتند که تعطیل نکنند.

در آن هنگام تحقیقات از متهمان نخستین که دستگیر شده بودند خاتمه یافت. شاید دلایل و قراین موجود علیه ایشان اگر در موارد دیگری غیر از این وقایع بود برای اظهار نظر قضات دادگاه کافی نمی‌شد و قرار نقص تحقیقات صادر می‌گردید ولی غیرت و تعصب قضات و خشم و نفرت عمومی از جریان اوضاع نقص پرونده را تکمیل کرد. شب آن روزی که برای محاکمه تعیین شده بود کاخ دادگستری منفجر گردید و هشتصد نفر که اکثر ایشان از قضات و وکلای دادگستری بودند جان سپردند. جمعیت غضبناک به زندانها هجوم بردند و بند از پای زندانیان برداشتند. گروهی از قوای تأمینیه که برای اعادهٔ نظم و آرامش آمده بودند با طپانچه و سنگ و چوب مورد حملهٔ مردم قرار گرفتند؛ بسیاری از افسران سوار از اسب خود به زیر افتادند و در زیر دست

و پاره شدند. سربازان ناچار آتش کردند و عدهٔ زیادی قربانی شدند. قوای دولتی موفق به اعادهٔ نظم و آرامش گردید ولی فردای آنروز بانک ملی منفجر شد.

از آن روز به بعد اتفاقات عجیبی افتاد. کارگران کارخانجات که قبلاً از توسل به اعتصاب خودداری کرده بودند به حال اجتماع به شهر حمله بردند و خانه‌ها را آتش زدند. سربازان ارتش، فوج فوج، تحت فرماندهی افسران خود به کارگران ملحق شدند و به همراه ایشان در شهر گشتند و سرودهای انقلابی خواندند و از باراندازها چلیک چلیک نفت برداشتند و برای تشدید حریق بر آتش ریختند. انفجار قطع نمی‌شد. یکروز صبح در محل بنای عظیم وزارت پست و تلگراف، ستون سیاهی از دود به شکل نخل و به ارتفاع سه کیلو-متر، برخاست و بنای به آن عظمت ناگهان محو گردید.

در حینی که نیمی از شهر در آتش می‌سوخت در نیم دیگر زندگی عادی و منظم ادامه داشت. هرروز صبح صدای جعبهٔ حلبی سفید شیرفروشان در گاری‌های حمل شیر شنیده می‌شد. یکی از مأموران طرق در یکی از خیابانهای خلوت به دیواری تکیه داده، بطری عرقش را بین دو ران خود نگاه داشته بود و آهسته آهسته لقمهٔ نان و خورش خود را می‌جوید. رؤسای انحصارچیان تقریباً همگی بر سر جای خود مانده بودند. برخی از ایشان وظایف طبقاتی خود را با سادگی قهرمانانهای انجام می‌دادند. رافائل باکس پسر میلیاردر «شهید» در حینی که جلسهٔ عمومی مجمع انحصارچیان قندوشکر را اداره می‌کرد نابود شد. برای او تشییع جنازه با شکوهی ترتیب دادند و مشایعان جنازه او مجبور شدند شش بار از میان خرابهٔ خانه‌های آتش گرفته و از روی جادهٔ زیر و رو شده عبور کنند.

دستیاران معمولی ثروتمندان و فرمانبران همیشگی ایشان از جمله منشیان و کارمندان تجارتخانه‌ها و دلایان و نمایندگان گیشه‌های بازرگانی، وفاداری خلل ناپذیر خود را نسبت به ایشان حفظ کردند. شاگردان تجارتخانه‌ها برای وصول بروات اربابان خود، که موعد آنها سررسیده بود، از خیابانهای خراب و خانه‌های آتش گرفته عبور می‌کردند و بعضی نیز به امید وصول طلب در شعله‌های حریق نابود گردیدند.

با این وصف دیگر صحبت خواب و خیال نبود و معلوم شد که دشمن نامرئی بر شهر تسلط یافته است. اکنون صدای مداوم انفجارهای غم‌انگیز به طرز موحشی شهر را در رعب و هراس فرو برده بود و متعاقب آن سکوت مرگباری ناشی از ترس و بلا تکلیفی بر همه جا حکومت می‌کرد. چون کارخانه-

های برق و سیم‌کشیها تماماً خراب شده بود، شهر مرده در تمام مدت شب در ظلمت مخوفی فرو می‌رفت و در تاریکی ابهام‌آمیز، جنایات و تجاوزات فجیعی وقوع می‌یافت. فقط در محلات پر جمعیت شهر که کمتر خرابی به عمل آمده بود مردم هنوز مقاومت می‌کردند. داوطلبان ارتش شبها در آنجا پاس می‌دادند و گشتی داشتند. این سربازان دزدان را تیرباران می‌کردند، و هر کس شبانگه از کوچه‌ای می‌گذشت در هر گوشه آن پایش به نعشی می‌خورد که با زانوان خمیده و دستهای از پشت بسته در خون خود شناور بود و دستمالی به صورتش انداخته بودند و نوشته‌ای روی شکم خود داشت.

پاک کردن و روفتن آثار خرابیها و دفن اجساد کشتگان کار مشکلی شده بود. دیری نگذشت که تعفن اجساد برای مردم غیر قابل تحمل شد. امراض واگیردار تلفات سنگینی وارد آورد و آنچه به‌جا گذاشت مردمی علی‌الوجه ورنجور و ناتوان بود. قحطی به دنبال امراض آمد و تقریباً هر چه را مانده بود با خود برد. صد و چهل و یک روز پس از نخستین سوءقصد، یعنی در آن هنگام که شش لشکر مجهز به توپخانه صحرایی و توپخانه قلعه‌شکن به کمک می‌رسید، شبی در فقیرترین محلات شهر که تنها محل باقیمانده از آن شهر عظیم و از هر سو محاط در آتش و دود بود، «کارولین» و «کلر» بر بام عمارت بلندی دست یکدیگر را گرفته بودند و تماشا می‌کردند. آوازهای نشاط‌انگیز از کوچه‌ای که جمعیت دیوانه‌وار در آن می‌رقصیدند به گوش می‌رسید. کلر گفت:

— فردا کار تمام است و آن وقت وضع بهتر خواهد شد.

زن جوان که گیسوان پریشان کرده بود و چهره‌اش از پرتو حریق می‌درخشید با سرور و نشاطی ناشی از ایمان و عقیده به حلقه‌های آتش که هر لحظه ایشان را تنگ‌تر در بر می‌گرفت می‌نگریست. او نیز به نوبه خود گفت:

— آری، وضع بهتر خواهد شد.

آنگاه خود را در آغوش کلر، ویران‌کننده بنیان پایتخت انداخت، و بوسه‌ای مشتاقانه بر گونه او زد.

شهرهای دیگر ایالات متحد نیز مانند پایتخت در آتش هرج و مرج و اغتشاش می‌سوخت و سپس نظم و آرامش برقرار گردید. اصلاحاتی در سازمانها به عمل آمد و تغییرات و تحولات بزرگی در عادات و رسوم مردم

به ظهور رسید، لیکن مملکت نتوانست جبران خرابی و انهدام پایتخت زیبای خود را بکند و آبادی و سعادت دبیرین را باز یابد. تجارت و صنعت رو به انحطاط رفت و تمدن که روزگاری دراز این مناطق را بر همه نقاط عالم ترجیح داده بود از آنجا رخت بر بست. ایالات کشور همه بایر افتاد و برای سکونت زیانمند شد. سرزمینی که میلیونها مردم را غذا داده بود تبدیل به صحرائی خشک و برهوت گردید. اسبان وحشی فراز تپه «قلعه سن میشل» را چراگاه خود کردند.

ایام چون موج چشمه ساران گذشت و قرون چون قطرات آبی که از سقف غاری بچکد سپری شد. شکارچیان برفراز تپه‌هایی که شهر فراموش شده را در سینه خود نهفته و مدفون داشته بود در پی صید خرسها آمدند و شبانان گله‌های خود را به عزم چرا بدانجا بردند. بزرگران آن زمینها را با گاو آهن شخم زدند؛ باغبانان در قطعات محصور آن کاهو کاشتند و درختان گلابی پیوند زدند. این بزرگران و باغبانان، ثروتمند نبودند و صنعتی نداشتند. يك درخت موکهنسال و چند بوته گل سرخ دیسوار کلبه ایشان را می پوشانید. با پوست بز سترعورت می کردند و زنان ایشان از پشمی که می رشتند برای خود لباس می بافتند، بزچرانان با خاک رس و گل قرمز خمیری می گرفتند و صورتهایی شبیه به انسان و حیوان درست می کردند، یا برای دختر جوانی که در پی عاشق خود به جنگل روان بود تصنیف می ساختند و یا برای بزهایی که با خش خش شاخ و برگ درختان کاج و زمزمه جویبار به چرا مشغول بودند شعر می گفتند. ارباب از دست سرگین خواران و قیحی که انجیرهایش را می خوردند ناراحت بود؛ وی در اندیشه ساختن تله‌ای برای روباه بود که بادم پرپشم خود به لانه می زد و مرغهایش را می خورد و چون برای همسایگانش شراب می ریخت می گفت:

— بنوشید که سوسکها نتوانستند انگورهای مرا خراب کنند، زیرا وقتی

آمدند که بری به درخت نمانده بود.

باری، پس از گذشت قرون و اعصار آبادیهای پسر از ثروت و مال و مزارع مالا مال از محصول گندم به دست یغما گران بربر غارت شد. کشور چندین بار دست به دست گشت. فاتحان برفراز تپه‌ها، قصرها و قلعه‌ها ساختند و بر سطح کشت و زرع افزوده شد؛ آسیاها و آهنگریها و دباغیها و نساجیها تأسیس یافت؛ راهها از میان جنگلها و بانلاقها گشوده شد و سطح رودهای بزرگ از کشتی پوشیده گردید. دهات بدل به قصبات شدند و چون به هم پیوستند شهر عظیمی به وجود آمد که خندقهای عمیق و دیوارهای بلند نگین وار

دوران را گرفته بودند و از دستبردها مصون می‌داشتند. این شهر که بعداً پایتخت کشور معظمی گسردید در میان برج و باروهای تنگ و فشرده خود احساس خفقان کرد و چون دیگر وجود آنها را بیهوده می‌دید همه را تبدیل به گردشگاههای سبز و خرم نمود.

شهر ثروتمند شد و بروسعت و عظمت آن بی‌تناسب افزود. هرگز کسی بناهایی به آن بلندی ندیده بود؛ مردم بسر ارتفاع ساختمانها می‌افزودند و بناهای سی‌طبقه و چهل طبقه می‌ساختند که در آنها انواع مؤسسات از قبیل دفاتر تجارتخانه‌ها و مغازه‌ها و گیشه‌های بانک و محل شرکتها جا گرفته بود؛ و در زیرزمین نیز مرتباً فرو می‌رفتند و قطارهای زیر زمینی و تونل می‌ساختند. پانزده میلیون سکنه در آن شهر عظیم کار می‌کردند...

پایان